

1817

بسم الله الرحمن الرحيم

گماه شوق من از روی او گل چیدنی دار
 ز روی لطف او بهم جانب نیل دار
 پیش چهره نگین آن سر و بهار
 بر روی گل دین بستانم از نیت دار
 بنامه نشاء اگر در سر دین میخانه گویند
 با من خمر زار و بخودی غصیدنی دار
 اگر افتاد سوی من گماه او ازین
 که چشم خویش گاهان دیدنی دار
 از غلط و تغیر طاعت کار هر که ضایع
 میراج عدالت خویش اسچیدنی دار
 کمال عشق را نام از اثر کرده است
 بجای دوستی ز دشمنان بخندنی دار
 زوار و گیرش گریبم خاصه
 بپای شوق گرد خانه اش گردنی دار

میسرگرن باشد پای بوشش بهر سبکی
ز روی شوق نقش پای او بوسد زنی
ز سیر مرغ و گلشن میکشاید غنچه خاگر
دش از باد هککل شد تماشاچیدنی
نباشد مطرب چنگ و باب و نی اگر
بتازانده آتش نفس نالیدنی دارد
تو بتی چپیره و از چ و تا بم تیشی
که بر کرد دست تا نفس پیمیدنی دارد

جنون و ما کوه و دشت آه و ناله سنان
بر روی سبز و در فصل هو غلطیدنی
از طبع یار جور و خفا کم نمی شود
از یار لطف و مهر و وفا کم نمی شود

از خاطر چمن و خاک کم نمی شود
تا از تو بجز صدق و صفا کم نمی شود
بید دست کردن را و بدر عشق
از ناز و اغش و روز شوخی جدا
منشته است تا که بر وزنگ نقش غیر
برگز ز لوح سینه صفا کم نمی شود

از وصل تیره روزی ناکم نمی شود	یاد شب فراق جهان تیره کرده است
از دلق پاره حسن گداکم نمی شود	اینجا بود درستی باطن کمال حسن
از آمدن قمار تراکم نمی شود	شایان فحشیر خانه قدم رنجه کرده اند
این اشتها بهیچ غذاکم نمی شود	در معدّه حیرین رود هر چه بگذرد
این تشنگی ز آب بجاکم نمی شود	هرگز ز طبع من نرود ذوق بوسه اش
در هیچ حال فصل خدایکم نمی شود	اهل جهان بیک گناه از جانی روند

ناصر عاصی ناکم نمی شود قبول

عمر شب فراق چراکم نمی شود

از غفیل اشک مرگان شسته گوهر شود	دل ز آه آتشین دم انحراف نور شود
روشنی آینه ز حاصل ز خاکستر شود	سوخستم تا پیکر خود را دلم پر نور شد
شعله را از خار و خس سامان بال شود	مشت خارین کند امداد بهر سوختن

از نشان خویش بیاید که اول بگذرد باده‌ها را زان نشستن خویش کاهید	همچو غنچه‌ای که میخاکه نام آور شود رشته‌ها خرد و در تران صحبت گوهر شود
دشمن سازم سیاه از شق سود یک قلم سر بر روی زمین صحرای اگر فرو شود	
دشمنان جهان بر کس زبان آور شود از پیام یار شوق وصل فزون شود شک لب از آرزوی بوسه او گشته است زیر چرخ چنبری پیوده و پامان شاد و خندان باده خوش زندگانی	پیکرش از تنغ غیرت شمع سان بی شود نامه اش بر آتش من دامن دیگر شود قشقه نام سیراب کی از چشمه گوهر شود دقش طایر چپ را در فکر بال پر شود در گلستان چو گل هر که حبش شود
افزون کلک شکر بار ناصیر کند هر که چون طوطی درین گلشن بنشیند	

هرگز غم کار ندارد	او غم نگار ندارد
همچو پشی یار ندارد	نگرسن بچمن بدشت آهو
چون روی نگار ندارد	یک تازه گلی سرسباز
پایان شب تار ندارد	چون لعل سیاه او درازا ^{ست}
فکری زخار ندارد	صد شکوه چشم مست ساقی
این صیت که یار ندارد	شونجی واد او خنجره و نا
خمیازه خمار ندارد	ما باده ز جام عشق نوشیم
چون زک طهار ندارد	یک نغمه شونج پرده سا
چون شمع مزار ندارد	یک لاله داغ از حرا
سنگینی بار ندارد	در پله چرخ کوته میکن
فکر که زیار ندارد	زان یار سفرگزین چه گویم

مژگان بتان اگر چه گیرا	گیر پنه خار ماندارد
طفلی که زمار بود دل را	اندیشه کار ماندارد
این خرمن حسریک پیک	چون جسم نزار ماندارد
باغی بجهان کجا که نما	
رنگی ز بهار ماندارد	
ترا چون مهر تابان آفرید	مرا چون چهره سیران آفرید
ترا شمع شبتان آفرید	مرا پروانه ای جان آفرید
تر چشمش ز گستان آفرید	ز نقش سبستان آفرید
قدش سرو خرامان آفرید	رخش رشک گلستان آفرید
و صد بخت یه راجع کردند	از آن خواب پریشان آفرید
که بشکست بکمر خوش قد را	چو آن سرو خرامان آفرید

او غم سگار ندارد
 ز گن مجن بدشت آهو
 یک تازہ گلی سرسباز
 چون لعل سیاه او دراز
 صد شکوہ چشم مست ساقی
 شوخی واد او خنجر و نا
 ماباد ز جام عشق نوشیم
 یک نغمه شوخ پرده سا
 یک لاله داغدار حرا
 در پله چرخ کوه نمکین
 زان یار سفرگزین چه گویم

هرگز غم کار ندارد
 بچشی یار ندارد
 چون روی نگار ندارد
 پایان شب تار ندارد
 فکری ز خمار ندارد
 آن صییت که یار ندارد
 خمیازه خمار ندارد
 چون رک طهار ندارد
 چون شمع مزار ندارد
 سبکبانی بار ندارد
 فکر که زیار ندارد

<p>گیر پئے خار ماندارد اندیشه کار ماندارد چون جسم نزار ماندارد</p>	<p>ثرکان بتان اگر چه گهرا طفلی که زمار بود دل را این خرم جویک پر کجا</p>
<p>باغی بجهان کجا که صحر رنگی ز بهار ماندارد</p>	
<p>مرا چون چهره سیران آفرید مرا پروانه ای جان آفرید ز نقش سبستان آفرید ز رخ شک گلستان آفرید از آن خج آب پریشان آفرید چو آن سرو خرامان آفرید</p>	<p>ترا چون سرتابان آفرید ترا شمع شبستان آفرید ز چشمش زنگستان آفرید قدش سرو خرامان آفرید دو صد بخت بیه را جمع کردند که بشکست بحیر خوش قد آنرا</p>

گل و گلزار و ابرو خوش و لبها
 ملاحتهای عالم جبین کردند
 خطا ورشته ز نار کفر است
 ز رخسار و بناگوش و خطا و
 هزاران شود شش و شش و یکجا
 در افشانی کند و ایم دوم
 ظهور آفتابی بود مطلب
 دلم آرزو شد سوراخ سوراخ
 همه یکجا نگویند نموند
 بگرد آمد طلا و تهایی است
 چرخون افتاد و در دل کوکب

برای باد و نواشان آفریدند
 چو آن لبهای خندان آفریدند
 رخ او نور ایمان آفریدند
 گل و نسیرین و ریحان آفریدند
 از آن دلهای نالان آفریدند
 مرا چون ابرو نیسان آفریدند
 که آن یکایک گریان آفریدند
 که آن یکایک مرکان آفریدند
 رخ خوب تر از آن آفریدند
 از آن آن نار پستان آفریدند
 که آن لعل بدیشان آفریدند

چو آن سبب ز نخلان آفریدند	هوس رخاست از آئینه حبت
پا بشنوز ناصر باز صایب ترا چون صبح نخلان آفریدند	
چشم بادامی او مهر دهن ساختند خون دل سوخته و شک زین ساختند چشم بادامی او مهر دهن ساختند ما از آن چشم سخن ساز سخن ساختند قریانی که بان سرو چمن ساختند خامشی ایچمن مهر دهن ساختند تا که ساغر ز سفال دل برین ساختند پیرهن بر تو از برک سمن ساختند	بی ربانان نجوشتی زین ساختند آن گروهی که با هوی سخن ساخته اند ننوان شکوه ز پید و گاهش کردن چه قدر پا چو قلم خون جگر رنجیده اند سوی هر نخل پیابان نکشایند نظر خامشان غنچه صفت خون جگر چون نخورند جام جم را نکند از بند بلب باده کشان نازکی از سر و پای تو ز بس میبارد

بنشینند چنان سایه آن سرو سبزی
 قمریانی که درین باغ وطن ساخت اند

ناصر از بهر شیب دنگ مست کی
 از حریر می گلگونگ کفن ساخت اند

خیالت بدل مار دیر نیل بود	چراغ منور کن سینه بود
فکندی اگر جانب نظر	گلستان ز روی آینه بود
نه امروز آینه ام صاف شد	همیشه مرا سینه بکینه بود
بدل بطرفش تعجب مکن	بود مار هر جا که گنجینه بود
بوقتی که بودیم پیمانه نوش	نه نشیند بیداد و نه آدینه بود
شد ز دار منصور اسیر بلند	که معراج عشاق را زین بود
بمرغ و بزاهد ندیدیم فرق	بر هر دور و تلخ پشیمانه بود
بیان ناصر از ما بگیر این صلد	که هر درج بیت تو گنجینه بود

لعل تو هر که دید خردار میشود

زلف تو هر که دید گرفتار میشود

دل از نگاهت تو سرشار میشود

دل از خیال چشم تو پیا ر شود

در غم کسی که عاقل و هشیار میشود

هرگز ندیده ایم که هشیار میشود

عیسی صفت کسی که سببجار میشود

ز انسانچه کس مبی که سرشار میشود

هر کس درین جنس را به خبردار میشود

هرگز خریف چشم گهر بار میشود

تبیخ شیخ و رسته ز تار میشود

جان از سر و غرور تو دور کار میشود

باید شناخت مرتبه تخت و را

در عشرت آنکه بود پیر ز خویش

هر کس که با ده می کشد از جام نوحی

سیرش بود فراز فلک چو آفتاب

تا دیده ایم چشم تو مد هوش گشتیم

بنا و عیش و عشرت خود میکند خراب

گر چشم شبنم است و گردیده سنا

در کار خط زلف سیه کار کاوش

نامت شیند هر که طلبکار میشود

این جذب حسن بوسف مصری اندیشه

ایضا

ستاره ریز تر از آفتاب میگردد

یقین که نور نشان ز آفتاب میگردد

عرق بر دمی رشک گلاب میگردد

مقرر است که آن مشکاب میگردد

بنای خانه دیگر حنارت میگردد

دلی که ز آتش سودا کباب میگردد

عرق بچپره او از حجاب میگردد

ز مهر نور نشان ماهتاب میگردد

عجب رسیده چو گرد و شراب میگردد

دعی که چهره او بی نقاب میگردد

زوان عشق حسن دل کباب میگردد

ز بسکه روی تو خوش رنگ و بو ز گل باشد

کسی که خون دلش سوخت ز آتش سودا

بکن عمارت دل را که پایه دارد

اگر مرم خونی خورشید شر باکی نیست

اگر بصفحه آینه اش شاماده نظر

ز عشق سیننه تار یک میشود شن

دلی که نیمه عشق است نشاء می

کلید قفل در بسته ناله سحر است
 بود یقین که شود مزرع امیدش سبز
 برای حاکم ظالم دعای بد چهره
 بسیر باغ مروی نقاش سرمه ای جان
 تعجبی نبود این که دل فدای تو شد
 چه میشود که فرستی با گهی مکتوب
 رکاب دیده عاشق اگر شود عجب
 توان و بوسه لعش گرفت در این وقت
 چنان خیال هوش جای دردم کرده است
 برستی سخن انیسیت و نمود من
 توان ز قطره سیاه ارشیدل

ز ناله سحری فتح باب میگردد
 ز گریه دیده هر کس حجاب میگردد
 ز ظلم خانه ظالم خراب میگردد
 که گل نگر می حسنت گلاب میگردد
 که ذره گرد سر آفتاب میگردد
 همیشه قاصد مانی جواب میگردد
 بشوق پای خورشید رکاب میگردد
 کیشه ساغر می بی حجاب میگردد
 که سبزه در پنجم رنگ خواب میگردد
 کجا مزاج کجش از عتاب میگردد
 که از طعیدن بسیار آب میگردد

بگو چه سر زلف تو چو تابانی هست
 کشیده باد و لعلی بسوز جان مرا
 بدانکه تارک جامی بر شیه تو بود
 به پهن بدیده عجرت گر زین بوشدنی
 ز پر فشان گل در چمن هوید است
 ز دو آتش گل بی خوش درین گلشن
 با شوق طواف حریم کعبه دست
 به رکجا که شود خمیه گاه آصف جا
 ز داغ لاله توان یافتن اگر چشم است
 ز سیل اشک کجا دل جامی خوش رود
 ز بحر وی فلک شکو و نباید کرد

دلم همیشه در آن پیچ و تاب میگردد
 ز باد و رنگ تو آب و تاب میگردد
 سرت ز رنج خمار شراب میگردد
 که عین حبس بر یکدم جاب میگردد
 بهار عمر خزان پر شتاب میگردد
 سر شک ویده زارم کلاب میگردد
 همیشه گرد جهان آفتاب میگردد
 زمین نور و صفا ماه تاب میگردد
 دلی که سوخت گردد کباب میگردد
 که آسیای مین کنی آب میگردد
 همیشه دایره از انقلاب میگردد

سفسیه تن ماروی آب میگردد	ز بس اشک که موش گذشت از تر
دل از تقای قو عالجیب میگردد	بنام این برکت از عشق وارسته
دعای خسته دلان استجاب میگردد	بکن عمارت دله که خسته داشته
بسان موج دل از اضطراب میگردد	ز بس طعید براه طلب چوب شده است

بکن کدنی درهای دل نماند
دعای حضرت دل استجاب میگردد

مرد من جز این نگیر نباشد	ز وصلش نغمه خنجر نباشد
صدف ناکاره گره هر نباشد	بهر چهری که اشکی نیست بچسبست
که هر سر لایق افسر نباشد	بهر سر بایه اندازد کج عشق
شرابی متبصر از کوثر نباشد	علی مرتضی از بس که قیامت
بهر کاری که در سر نباشد	غنی یابی اگر صد سال جوانی

ترا کرد دست دس زربنا

بناید کرد فکر ساقی می

بیا و حافظ شیراز صحر

شرب بی خور که در کوثر نباشد

خود را ز پندوی بحب ایمان ساند
خون گشته چو رنگ خایموان ساند
مکتوب را با هر ساقیوان ساند
زان شپتیش ببال همایموان ساند
دستی اگر به باب دعایموان ساند
خورشید را اگر به همایموان ساند
خود را مگر بدوش صبا ایمان ساند
دستی بدنش ز کجایموان ساند

از عقل خویش را کجایموان ساند
خود را اگر بان کف پایموان ساند
منت چو از باد صبا ایمان کشید
اقبال را سپاه بود زیر زلف او
باید زدن شوق در فیض بخش دل
با ماه نسبت رخ جانان توان نمود
اگر دیده بوی گل بس زلف آن نگا
خلق ست داد خواه بگردش بر خورش

<p>گر پاشک تہ رفت بنزل پیدیت سید است مگر کی کہ ہرجاست راہ اُ باید نمود قاست خود را چو حلقہ</p>	<p>این دل شکستہ را بجا قیوان سنا از صبر خویش را برضایتوان سنا تا نسبتی برف دو مایقوان سنا</p>
<p>ناصر اگر مدد کند بخت خوش را تا مشہد امام رضایتوان سنا</p>	
<p>انجمن ہو فائے دار بطیفش دلم پاش رسد آشنای وصال میگردد بشکند زود سپہو آئینہ حرف زلفش کسی کہ میگوید اثر دوستی ہمین باشد</p>	<p>چہ قد بخود نما پیئے دار کیسوی اور سا پیئے دار ہر کہ از خود جدا پیئے دار ہر کسی غم نما پیئے دار سخن اور سا پیئے دار دل بدل آشنا پیئے دار</p>

گنجش آشنا پسے دا	کردن تاشیر نالہاں مین
	<p>نیست با کعبہ کارنہارا</p> <p>بر در شب جمہ سا پسے دارد</p>
<p>دل وصال گاریںخواہد</p> <p>یار آتش غداریںخواہد</p> <p>در شب ہجرت باریںخواہد</p> <p>دل مارا فکاریںخواہد</p> <p>گوہر شاہواریںخواہد</p> <p>آب شمشیر باریںخواہد</p> <p>باد و خوشگواریںخواہد</p> <p>دامن کوہ باریںخواہد</p>	<p>دیدہ سیر بہار میںخواہد</p> <p>جگر دم داغ پشیمو لالہ</p> <p>دل از پر تو سر رخ او</p> <p>ہر کجا عنبر صید میکند</p> <p>صدف گوش ز جہ لببت</p> <p>تشنہ ام آب خضر را</p> <p>از لب یار می پرست من</p> <p>دل دیوانہ ام بہار است</p>

<p>درد استغفار میخواهد ناله شعله بار میخواهد</p>	<p>از تغافل مرگش آتشوخ خزمن صبر و طاقم سوزد</p>
<p>چشم شب زنده دارین ما دولت وصل یا ر میخواهد</p>	
<p>وز طبعیدن قطره سیاه شد سوختم خند انکه مشک ناب شد ابروش مشاح فرج الباشد جلوه متنازه اش سیلاب شد هر که از خود شد تنی مجرب شد مرسم کافوری مهتاب شد شوی چشم غزالان جاب شد</p>	<p>از نگاه گرم او دل آب شد خون سودای سر زلفش بد شد قل دل و آشت از ایمای از خرامی کرد و لهار خسرا از بهلال بروی او رو شفت پرخ او داغ مار چون نمک هر کجا آن چشم ناصر جلوه کرد</p>

دیده ام شوق دیدنت دارد

آرزوی رسیدنت دارد

دل هراس میدنت دارد	گرچه بامن نشسته شوخ
حسرت گرم دیدنت دارد	جگر لاله در چمن غمت
آرزوی چشیدنت دارد	هر کجا باد بهایت در غما
پشم دامن کشیدنت دارد	دست شوقم چنان در اثر شو
حسرت آرمیدنت دارد	رم مکن انتقد که انوشم
یا ر عشق پریدنت دارد	چه برویم نشسته ای رنگ
آرزوی خریدنت دارد	دل من گوهر بیت پیش بها
چشم امید چیدنت دارد	خوش را گل برنگ و بو اراست
هوس سربردنت دارد	عاشق تست بسکه سیر از جان

عشق ذوق طبعیت دارد	لکن آرام یک نفس بد
انتظار رسیدت دارد	چشم واکر دباغ از نرگس
هوس بوسه چیدنست دارد	لب ذوقم چو سناغای لب
عزل دارد و نیست نرسد به جویس از لب چون	دل ناصبر که میکند زیاده اشتیاق شنیدنست دارد
بگوشه حکایتی دارد	چشم جانان اشارتی دارد
گرچه سر ره نهایی دارد	کوچه زلف اوست بی پایان
لب جانان ملاحتی دارد	از تکلم نمک بزخم نخت
در چنبره روایتی دارد	زان گل تازه بلبل خوشگو
بر سر مایه قیاسی دارد	قامت خسته نرودم
دیدن یار را حسی دارد	چشم از روی او چنان بجوم

<p>ببلزل شکایتی دارد هر که شمشاد قاشی دارد ما که باها سیرتی دارد عل و بلبل شکایتی دارد دل عاشق بختی دارد</p>	<p>در چمن یافتیم ز ناله او نشیند زیر سایه سرود میکند عشق حسن را سیر سخنی گر کند بن چه شود بسکه از نقد یاد او ست غنی</p>	
	<p>نغمی میکند بنا صر خود باز چشم غیایتی دارد</p>	
<p>از دود عالم سر غمی دارد جلوه بی نصیبتی دارد ارشیوش وایتی دارد از جانی شکایتی دارد</p>	<p>هر که گنج قناعتی دارد ذات یحیای شاهد زلی هر کسی در جهان بطر زگر نی که از بند بند مالانست</p>	

بر که کردید دست خود او	از خدیو بها فرستی دارد
نمکد سوی آفتاب نظر	دوره مایه شستی دارد
انرا ایا مرئیک میکرد	هر که از بندگی دارد
<p>ناصر امیر مستوفی بر و خرد</p> <p>چشم لطف و غیاتی دارد</p>	
دولت ما اصبالی دارد	تا ابد استقامتی دارد
هیچ باکی ز دشمنانش نیست	هر که از حق حمایتی دارد
زود پیش کار عهد شکن	خلف پیمان شناختی دارد
میشود عاقبت ذلیل و خوار	آنکه در دل شقاوتی دارد
تحم امید او شود سر بر سر	هر که اشک بندگی دارد
شکر کند که شاه ما امرو	سر لطف و غیاتی دارد

روزی به جز رایت منصور

ناصر از شرح آتی دارد

الفتات جیب باید بد

جامه امید به قماش در

هست سرفه فون سازان

دل از سیل غم ز رفت زجا

نوبهار است و گل بیاغریه

هر روزش گرفت علم

اتش گل چه داغها کند

خشت مغر است از هر و سی

سرمین ستودانی

اضطراب رقیب باید بد

بدن جامه زیب باید بد

چشم آن دلفریب باید دید

کوه صبر و شکیب باید دید

خوشی غد لیب باید دید

صیت سخن یب باید دید

جگر غد لیب باید دید

زاهد بی نصیب باید دید

فصل گل غم قریب باید دید

جانب این غریب باید دید	نیست ای چشم یار دور از هم
چشم مردم فریب باید دید	کرد تخم سر عالم از ننگی
گل روی حبیب باید دید	میدهد رنگ بوی الفت مهر
قسمت غدایب باید دید	غنچه گل زگریه اش خندید
قامت جانیه یب باید دید	هر چه پوشد برنگ گل زپد
حرف تلخ ادیب باید دید	بی ادب را چو قد شیرین است
کافر خوش نصیب باید دید	بر دشمن جا گرفت خالی شا
نقص عقل طیب باید دید	میکند در دشت راند سپر
این بهار عجیب باید دید	سبز از آتش رخس گل کرد

نقص عقل طیب
نقص عقل طیب
نقص عقل طیب

کرده ام غم کوی او تا سر
تا چه خواهد نصیب باید دید

نقص عقل طیب
نقص عقل طیب
نقص عقل طیب

بزال سعید بروی چپ باید د	بنال سعد و اختر قریب باید د
بزیغ حوادث نشسته ایم چو کوه	گران کابی صبر شکیب باید د
گل حقیقه انسی قرین خار بر شا	ترا همیشه جدا از رقیب باید د
بیک کرشمه دل عالمی سخن کرد	تصرف نگد و لغریب باید د
چو شمع بر تن او هر لباس منیر	کمال غمی آن جامه زیب باید د
ز تار مد نظر بسته است تشنه	رسانی نگد خدایب باید د
بسر هونی اگر داری از نظر بمان	سزد که جانب حسن غیب باید د
بوعد های در غش ز فرج پیدا	غریب و عده آن دلغریب باید د
شدم چو آینه در انتظار او نما	بجاری از امر شایسته
بجیر تم که چه خواهد نصیب باید د	بجانب غایب از انقباض
هر که از آمدن یار مرا میگوید	زنده باشد سخن روح میگوید

<p>باشار سخن پرزاد امیدگوید بی تکلف بخدا نام خدا میگوید بکف پای کسی نک خدایگوید خبر قافله را بانگ در میگوید از ته دل دل من قبله نما میگوید</p>	<p>چشم بد دور که آن نگرس محمود بن حسن بی ساخته اش در نظر هر که قفا نبر از حال دل خوش گان غشش میشود از دل نالان غم پنهان دیده را تا که بر خسار تو افتاد نظر</p>	
<p>چهاردهم نسخه از کتاب نسخه از کتاب</p>	<p>هر که آینه بود آینه آسانا هر چه دارد بدل از روی صفا میگوید</p>	<p>خند از ده لب پدید خند از ده لب پدید</p>
<p>کلمای امید از چمنستان تو یاب جمعی از زلف پریشان تو یاب انوار تجلی ز شبستان تو یاب تعلیم سخن از لب خندان تو یاب</p>	<p>فیض سحر از چاک گریان تو یاب دلها طرب از غنچه خندان تو یاب شمع چو قد نور شانت بجهان نیست شیرین دهنانی که با عجار میس اند</p>	

سر از خط مشکین تو چینه محال است	انها که دل خویش بفرمان تو یابند
دلها پر پرواز گشایند چو قمری	هر جا خبر سر و خرامان تو یابند
چون گرد و فشانند ز دامن و جهان	انها که بکف گوشه دامان تو یابند
عشاق و گرمیوه فردوس نخواهند	گر بوسه از سیب زندان تو یابند
روشن گهران از همه پرداخته دل	چون آینه خود را همه حیران تو یابند
از همه که بکف شان سینه نیانی	خود را قهر و زله خور خان تو یابند

ناصر طرف غنچه گلزار نیند	انها که بدل غنچه پیکان تو یابند	غزل چایزید
غزل چایزید	غزل چایزید	غزل چایزید

قرا پا دهبان میباشند	افتخار و جهان پشاشند
عاشقان بوخت جان سپاشند	شعسان شعله زبان سپاشند
آن گروهی که دلشان جمعت	غنچه سانس دهان سپاشند

کیمیائی کہ وجودیے دائر	خاکساران جهان میباشند
فیض شان باقیامت جاو	چشمه آب روان میباشند
از خم چرخ برین راست	همچو ناوک گذران میباشند
هر کسی را بنظر کی آیند	چون شب قدر نهان میباشند
عارفانی که تریافته اند	فارغ از وہم و گمان میباشند
پی نطفه رت عشاق	همچو شب بنم نگران میباشند
ره روانی که بمنزل برسد	کی پی سنگ نشان میباشند
رنگ زرد خشان میگوید	عاشقان برگ خزان میباشند
از نظر خستگان جان	در تیره خاک نهان میباشند
روز و شب گرم روان در طلبش	همچو خورشید روان میباشند
همه خاصان الهی نما	مهربان تو بجان میباشند

چون پنداری نشد بر پنداری نشد بر پنداری	ای گشت از دل مجروح مایلند از چینی شکسته نگر و صد بلند	چون پنداری نشد بر پنداری نشد بر پنداری
--	--	--

بی شخه زمانه نگر و صد بلند
باشد دلیل قوت باز و فروتنی
در کاروان دری چه بی راهه میروی
سوز ز کمال حرص چه پامال ذلت است
معلوم شد ز آنکه کار جابا پیچ
داد و دهش بلند کند قدر مردار
پاداش او ست مشت اگر دست نشود
پتقدر تر ز کاغذ باد است نظر
این بر سر رود به سر عرش میرو

در سنگلاخ میشود آواز مایلند
بگام عجز دست شود در شنا بلند
این جف گشته است با گام مایلند
شد از قناعت این همه نام هما بلند
پیمفر آن سری که شود از هوا بلند
باشد چو ابر تر به اهل سخا بلند
از هر دهن شود دهن ناسر بلند
بدرگ بسکتری که شود از هوا بلند
باشد ز شاه تر و شان گداز بلند

از خط سبزه نشو و نما گرد خال او	هر چند تخم سوخته گردد کجا بلند
این رتبه را سپهر ز قد خمیده یافت	باشد مقام پر ز قد و توان بلند
از بس بهر روزنه دارد ز داغ عشق	گر در زخم بد دل من شعله ها بلند

تاست کشد بحسن او شاه	هر جاز فوج ناصب باشد
----------------------	----------------------

عقل در سلسله زلف تو دیوانه شود	شیشه دل ز خیال تو پر سحانه شود
چونکه از رخ خود بند نقابی نه کشود	این نه شمعی است که دل غش کن شود
فکر آن مصرع بر بسته جهانی دارد	تا هویدا بکدام معنی بگانه شود
بست این تیره دل افیض تجلی مایوس	آخر ای نجیب این کعبه صنم خانه شود
آه را در جگر خویش بجای ز دیدم	حیف باشد که غم عشق تو افسانه شود
هر که بر چشم سیاه تو نگاه می افکند	تا رک کعبه و مایل صنم خانه شود

شوان یافت در این شهر پر رخساری	چه ضرور است نفس زانه که دیوانه شود
شرف زبیه توان کرد ز غلت حاصل	آب در کام صدف گوهر یکدانه شود

هیچ سود انکند دیده رغبت نما	آشنای تو ز عالم همه بیکانه شود
-----------------------------	--------------------------------

بباغ حسن تو فصل خزان نمیشد	چنین بهار دگر در جهان نمیشد
رسید کار بجان مهربان نمیشد	جفا زیاده ازین در جهان نمیشد
گلی چو روی تو در بوستان نمیشد	بسان قد تو سرور روان نمیشد
زغیش گل چمن بلبلی که مستغنی است	بفکر شست خس آشیان نمیشد
اگر ز پیر گریزد جوان سزاوار است	که اتفاق تیر و کمان نمیشد
کجا سماع تو یایم ای رمیده غزال	که جلوه کاه تو کون و مکان نمیشد
گلی که بوی وفائی توان شمید ازو	ندیده ایم درین بوستان نمیشد

ز تو سری بجان سرگران نمپاشد	اگر تو صندل در دسری توانی شد
گل از نطفه او بدکان نمپاشد	چو شب نیمه آنکه بود پاک دیده گلشن
نواله که در او استخوان نمپاشد	ز خوان نعمت گردون نخرده است کسی
که روح پاک درین خاکه ان نمپاشد	باشنای تن دل نمیتوان دادن
بخار خاطر روشنند ان نمپاشد	ظخش نهند بخاری چشم ظاهرین
چو برک کاه بدوشم گران نمپاشد	اگرچه بار غم از کوه سنکین است
ستاع امن درین کاروان نمپاشد	خز ز بانگ در اچیت هیچ میدانی

بجز تصویر آن خوش گهر مرا	میان خانه دل مهین نمپاشد
--------------------------	--------------------------

کرده از ذره گی خویش سفر خورشید	ساکانی که با مدافنا بالیدند
خورده جان بشمار قد مشرپاشید	هر که می آرد از آن در گرانمایه خبر

<p>دانش و عقل فبزرانه بدیوانه جنون دید و بر غیر تو کامل نظر آن ننهند می کشا ز این بود در سر برنج طلیب در جهان خوش نفسانی که گران مقعد چون قلم زخم نمایان بدل آنکه خود آن گروهی که ثباتی ز جهان میجو</p>		<p>هر که هر چه سزاوار بود بخشیدند دامن بهمت خود از دو جهان چیدند بسر خویش چو لای ته خم مالیدند گوهر حرف باین سران خرد سنجیدند رشته جان بسر زلف سخن سپیدند خافلانند که در سایه پل خوابیدند</p>
<p>عقل نوزدین تیغ خواجده حافظی از بی قدس</p>	<p>هر کجا ناصر مافوق ظفر موج کشید فتنه جویمان همه چون پید بخود لرزید</p>	<p>بست بخت چو دانه بست بخت چو دانه</p>
<p>آن صید فلک چن نام دارد خال تو اسیر کرد و مارا مردی که نظیر او نباشد</p>		<p>که حلقه زلف دام دارد بهند وی تو صد غلام دارد از عکس رخ تو جام دارد</p>

از خال سیاه و سبز خط	حنش نمک تمام دارد
بر یک نیم آفرین باد	کرد لبر با پیام دارد
آن باده که مینماید اسرا	جام لب او دما دارد
هر کس که خیال صحت	اندیشه سخت خام دارد
عیسی زلفت و تجرد	بر بام فلک مقام دارد
دل کندن ازین جهانست	آن را که در پی و بام دارد
هر جا که قدش بجلوه آید	در دیده ما خرم دارد
آنرا که هوس کنار و بوس	با عشق بگوچه کام دارد
چشم سیش بگردش آید	این جام صلا عام دارد
در جلوه ناز قامت یا	اندازه وادامت دارد
هر کس که مکیدن دلب را	ذوق و حجبان بکام دارد

میگفت بیاض سر و آزاد	ما را قدا و غلام دارد
از زلف سیاه تار و مارش	صبح رخ یار شام دارد
گرشته اوز پناشیند	گر ریگ روان مقام دارد
شاهی که مرخصید این	از مهر و قمر غلام دارد
از فوج طغفر طراز صحر	بست و بیدار و بیدار
ملک دکن شطام دارد	بست و بیدار و بیدار
بجا سپوده چشم جانب گلزار می قد	اگر افتد بیا و آن گل خاری قد
حریف نخب آهین نگردد مهره مین	تخل از تعافهای او کار می قد
ز روشن گوهری هر کس سازد پاک چشم خود	چو بشنم دیکت این از اول البصامی قد
اگر در گفتگویم بگلشن غم لبنا	بجای حرف خون از چینه منتقاری قد
بود و انشا الله ناقص میشد خوشتر از کس	خودی غلی ندر و شاه چون شامی قد

<p>دم تعد فراغت را غنیمت دان درین عالم بصورتی یسین من جلوه پیراشو به سوری توان بد نمودن در دلهما</p>	<p>که داند قدر پکاری چو کس کار می افتد حرام بیک خوش آئنده در کس می افتد میسازد و بگوید چون گر به تمار می افتد</p>
<p>نزدیک به رقیب از شمشیر</p>	<p>بهر جا غیلبطین صاحب غنیمت دارد رقم سبجان محسنی را قدم از کار می افتد</p>
<p>زمن چو میشود با او مقابل رو بگرداند مرا شوق نظر باز نیست با محبوب محو نباشد سر گزینیا حی چشم او ز ناکامی به جستجوی او چون گرد باد آوازه شود پند جهان پاک از آینه شش دنیا بیک حالت دلم را سوخت شوخی آتشین</p>	<p>خوش طالع اگر آن پوفا این خوب گرداند که گرازد و در چشمی رو اسیم ابرو بگرداند ندارد طاقت این پیمار ما پهلو بگرداند مرا آن چهره ت تا کجی هر سر بگرداند نمی آید بکار آبی که رنگ و بو بگرداند کجا بم رانند از دست و پهلو بگرداند</p>

بهاش لطف مشوق است پنهانی که از دل	اگر کرواند زنگ غیش کل کی بوبگرداند
ایسر چشم جادوئی که گردیدیم	ندانم هیچ افسونی که این جادو بگرداند
دل نیگمن آن خوش نشد یا بل وین	رضیحه ناله پر در دمن آهو بگرداند
مشو مغرور حسن بی ثبات خجستین ای	بیک موج نسیم زنگ بوبگرداند

دل روشن بگرد از حال نیک و خبر داد	نوع جادویش
ز خوب و رشت کی آئینه ناصر بگرداند	زینج زینج

نیججانی که در دل های و شن جان	برخ امید خود در های دولت و آید
هر که دعوی جنون از خام عقلی میکند	در دور و ورش طفلها در کوچه ها رسوا کنند
دیده پنهانی شب نیم آشنای هر شد	ای خوشا جمعی که چشمت از نامل و آید
سبحر حجب فکر آوردن بهشتی بوده است	غیبه چنان با غبار خوشین پیدا کنند
آن گروهی را که باشد سر پر از مغرور	منزل خود پس گوهر در دل پیدا کنند

<p>آو بی تاثیر یک عقده از دل انگرد هیچ غمخانی شکا و عجبی کرده است سیر سیر روز رزق تازه از آسمان نامه سوزد لم حسانه شوخ شست نیست آه عشق ازان در دل او کارگر هر که داشت بایشان غم بر خود میخند سیننه صافانی که در ایش نفس را سوختند بشنم روشن که هر روزه دل رو</p>	<p>ورنه از موج نسیمی غنچه دل واکنشد عارفان هرگز نگاهی جانب دنیا وای بر قومی که فکر روزی فرود شرح عالم از زبان شمع کاش انشا ورنه از یک آه چندین رخه در خار عاجزان از سیل اشکی کود را بچا همچو صبح از چوب هر انوری پیدا پاک طینت هر که پیشا شد دلش پنا</p>
<p>خند دل در پیش مدحی روزگار شنبه جای</p>	<p>طوبیای از امید بدیسه تعلیم سخن مدحی روزگار شنبه جای</p>
<p>خوب رویان چن بدست ناکامل واکنشد</p>	<p>عقد سرتبته دل بی تاامل واکنشد</p>

خون شد م در حسرت آغوش این سیمین برآ	کاش بند پیر چن غمچم گل و کنشند
از تواضع سیل آفت را توان مغلوب کرد	سرکش از دیده می باید که بر پل و کنشند
غدی لبان غم پر دارند و گل بلبل نوا	ساقیان لاله رونی شیشه گل و کنشند
عاشق دیوانه را خوبان مسلسل میکنند	بر گل رخسار خود هر کادوس بنل و کنشند
کی نظر بر خوان نغمای کریمان نکنند	روزه را آنها که از ثمان توکل و کنشند
باغبانی که گل را آبیاری می کنند	زین طراوتها گره از کار بلبل و کنشند
یتیم بارد گرچه بر سر می نشیند همچو کوه	بر رخ هر کس در صبر و تحمل و کنشند
غدی لبان را محبت با چمن امروزیست	از درون بطن چشم خویش بر گل و کنشند

غزل منتیست تسبیح نیاید علیّه روز و شب	ناصر از سودای این آفت فروشان چشم را پوشیده در کان بغافل و کنشند	عبد الجبار موضع برودن اعیان و دایه چهار بیت
---	--	---

خشتر ده تازه می آورد	غوروش باندازه می آورد
----------------------	-----------------------

حرامست در شهر باطل دل ز روی عرق ریختن شاخ گل مگر ساقی مافلا طون بود پریشان کند زلف و موی ساق غمخواری که دارد بستر زلف	شرابی که خمیازه می آورد نگاهم گل تازه می آورد که میم را باندازه می آورد دلم را بشیرازه می آورد خط نو باندازه می آورد	
غزل نیت طبعی روز و شب نیت	چون شوخ ناصب زنده جام می جبینش ز خود غازه می آورد	غزل نیت طبعی روز و شب نیت
بنای کون مکان از برای عشق بود ببال عشق کند حسن جلوه پروازی بدامن دل ویرانم از در و گویهر برای حفظ گهر افسریده اند صند	ظهور جسم جهان از برای عشق بود کرشمهای بتان از برای عشق بود هزار گنج نهان از برای عشق بود وجود هر دو جهان از برای عشق بود	

<p>بهر لب لباب بهر لب لباب بهر لب لباب</p>	<p>بنفش عشق حدیث و گریه و گمان سخن طبع از زبان از برای عشق بود</p>	<p>بهر لب لباب بهر لب لباب بهر لب لباب</p>
<p>صد آفتاب بهمان در روی دل باشد نفس گداخته محضای دل باشد که تاراه کند رسای دل باشد کسی که بر سر دولت برای دل باشد پیش وادی بی منتبهای دل باشد صفای آینه لی چون صفای دل باشد هلاک چشم تو گشتن بنزای دل باشد بدست و پنجه زور آزمای دل باشد که آفتاب تکی لقای دل باشد</p>		<p>چه داغها که درین پردهای دل باشد کسی که پیش و سر آشنای دل باشد احاطه کرد تمامی شکار صحرای را سعادت دو جهان ره بسوی او آرد فضای کون مکان تنگ تر ز دیدن او بلوح ساد و نقش غیب نقشیند کسی ز آهوی خوشی شیشه است و نا کمان سخت فلک چون بکاهد بی و چرخه سره شود استخوان ابل نظر</p>

<p>سیاهینی که فرید چو سر به لور لب کسی که پرده شناس است خوب می فهمد به فیل فیل دگر را توان حلقه کشید عسیر ز اشوان داد دیده ز ر قلب</p>		<p>سواد مملکت خوش فضا می دل باشد چه درد و سوز نهان در نوای دل باشد بغیر حسن که ز نچر پای دل باشد کجا متاع جهان و نمای دل باشد</p>
<p>غزل درویش زین صاب</p>	<p>بکن گدایی درهای دل بجان نما که پادشاه دو عالم گدای دل باشد</p>	<p>نیمه شب نیمه شب نیمه شب</p>
<p>چون پادم جلمه آن سرور غما بگذرد گر بخاطر یاد آن زلف چلیا بگذرد یسپر دیشتم تماشایی چو شبنم در هوا گر بگیرم آستین از دیده خونبار خو چون پادشاه سر که باش پاک از لوت فنا</p>		<p>خون دل از دیده ام یک نیزه بالا بگذرد دود آه حیرتم از عرش بالا بگذرد بر سر کونی که آن خورشید سیما بگذرد از سر من سیل خون یک دست بالا بگذرد از دل در یای آتش بی محابا بگذرد</p>

برق تپانده انگشت تعجب میگذرد	ستغ قاتل تیر تر چون از سر ما بگذرد
حیرت دیدار او آینه سازد آینه	بر لب جوی که آن شمشاد بالا بگذرد
حسرت ابرو دکانی بسکه دارم در هجر	ناوک آه رسای من ز خارا بگذرد
میت دنیا جای دل بستن بر کس آمده	برق باد آس ازین دامن صحر بگذرد
از هجوم کوه کان شوق شهر می شود	در پاسبان هر طرف دیوانه ما بگذرد

تغیر در دین	بر سر این باغ ناصر گل غیا پرست	پشت
بازو مطلع حسن در شیشه	در خیال ما کجا شوق تماشا بگذرد	پشت

دو تنی از دل پذیر طلب باید کرد	فیضی از چشم گهر بار طلب باید کرد
گر تر دولت دیدار طلب باید کرد	از دل دیده پذیر طلب باید کرد
خواهش نشا و سرشار اگر در دست	باده از جام لب یا طلب باید کرد
این سخن چاشنی قد مکرر دارد	از لبش لوح تکرار طلب باید کرد

بعد ازین رشته زنا طلب باید کرد چند ضرورت است بانها طلب باید کرد جلوه سرو زهر خار طلب باید کرد دولت از خانه خمار طلب باید کرد خنده بگاز کهسار طلب باید کرد صحت این دل بیمار طلب باید کرد	صد گره پیش شاد است بدل از سرخ لب خاموش تر است زبان جری بسکه از فیض پور و نی مین بر شده است کیسالی است نگاه کرم سیرمغان گنمشاید دل دیوانه من در محض اگر آن زگر سیمپار شفا می یابد
بجهان دولت دیگر به این با صفت از خد و ولت دیدار طلب باید کرد	
جو همتیغ نمایان نشود زلف را گو که پریشان نشود ایل سیرگاستمان نشود	گاه در مسر که عریان نشود گوهر دل بر زمین سیر نبرد نظر هر که بروی تو شود

<p>سور از تحت سیلمان نشود صفحه آینه رخسان نشود هر چه معنی است که گریان نشود هر که از کرده پشیمان نشود هر را بر نگهبان نشود شمع می تا که مندر و زان نشود</p>	<p>جو هر ذاتی هر کس در کراست تا نیابد مدوی از محیقل هر که دارد دل روشن چون شمع بخزند است بنود حاصل او نشود حسن تو پنهان بتجارب هست تاریک جهان در نظر</p>	
	<p>دل چسبیده بر نقش نما مایل بسبیل و ریحان نشود</p>	
<p>خویش را در دل دیبای خطرباید کرد نمک خنده در کار جگر باید کرد دست و حلقه آن موی کمر باید کرد</p>		<p>گر بدل خواسته از وصل گمرباید کرد این کبابی است که مشتاق نمک میباید بوسه و خواه طمع داری اگر از لب او</p>

این رباط دوری حاسی آفت نبو	بتر است که تمید سفر باید کرد
تا ترالاه رخس پیش نظر جلوه گراست	چه ضرور است بگلزار نظر باید کرد
جوش خون شد موج گل دلاله زند	بر سر کشته ات ای شوخ گذر باید کرد
عمر پاکار فسروده داش کردیم	بعد ازین ما و دل و فکر گد باید کرد
پیمو طامس مشوعه بتقش و بال	سرنگون ساخت بر پایی نظر باید کرد
اگر ترار انهمانی نخت شوق رسا	خواه ناخواه دگر ترک سفر باید کرد
احمال است که پوشیده بود دایم	از زمیننی که بود نرم حذر باید کرد
فرصت فیض درین باغ ترا مغتنم است	برگ را ریخت بر سامان باید کرد

بادل و دیده پیدار چو شبنم نام
روشنی کسب ز انوار سحر باید کرد

ز چاکه دل هر کس که شایه میگردد	بار مغانی زلفش گمانه میگردد
--------------------------------	-----------------------------

درین بهار چو گل پسند از ریاض چون	کسی که گرد سر آستانه میگرد
چنین که گوهر در لبا نچویش آوزد	یقین که زلف تو صاحب خرا میگرد
بجلوه قد در غای روزگار شدم	که شاخ گل بجنون بازمانه میگرد
کجا ز فیض صبوحی نصیبه بردارد	کسی که مست ز جام شبانه میگرد
تو اضطراب درین بحر زینهار مکن	ز صبر قطره در یگانه میگرد
کسی که پتیر است از غدای روحانی	بفکر سنده آب و دانه میگرد
مزن تو تیر خاها بزور بازوی خویش	که استخوان تو آخر نشانه میگرد
ز بد سرت ضرر پاست دیجات و ماست	که مار مرده بکف تازمانه میگرد
غنیمت است جوانی و عیش و فصل بهار	که تازنی مرده رنگ زمانه میگرد

صبر رخا به معنی بلند کن نما
که دل شگفت چو گل ز تیرانه میگرد

چشم من گردش خط دیده گریان شود	هاله هر که مینماید ماه باران شود
فی همین باز است چشم من حیرت بر رخ	هر که رویش بد چون آئینه حیران شود
هر که لبر ز خیال آن بهار دلگشا است	کی بفکر سیر و گشت باغ وستان شود
این خس و خار غم و اندوه عقل و هوش است	تا تو نخود میشوی عالم گاستان شود
هر که تنگی دید و صبری کرد و میکرد و بزرگ	قطره آب گهر از فیض ندان شود
پادشاهی حسیت نزد اهل دل جمع حواس	حاکم دل هر که میگردد و سلیمان شود
یا قلم تعلیم حرف از چپ فریادی	طوطی از آئینه در هر جا سخنان شود
تا تو مغرور خودی پانبد در آب و کلی	چون رود شب نیمه خود خورشید تابان شود
تا تم و شور جهان بایکدگر پیوسته است	تا نگرید بر کی گلزار خندان شود

باز در این
نسخه از این
نسخه از این
نسخه از این

باشیغ شمرنا صبر از نیت سیم
هر که برگردد ز زمانه در پشیمان شود

باز در این
نسخه از این
نسخه از این
نسخه از این

<p>بی بهره از محاسن گرفتار شود آخر نصیب آینه زنگار شود از چهره تو آینه گلزار شود معلوم قدر روز شب تار شود زلف تو هر که دید گرفتار شود در سینه صدف در شهر شود از بوسه بر سری که بختار شود در هر کجا که خوش بیدار شود هر جا است گنج بر سر او مار شود</p>	<p>چون خایه که بر سر گرفتار شود بر روی یار ریشه دویند خطار خرم دلی که آینه دارو گشته است از بجز روشنی وصل باشم یکدل ریمیده بساط جهان ماند هر قطره که آب شود در میان دارد صلاحیت می پرور را هر پاره خد فک بجز ناز میکند نفی درین حسرت نذیرم</p>	
<p>شیرین صفت ریحان شیرین صفت شیرین صفت</p>	<p>ناصر کند چو خانه صایب تاشی این صدف پر ز در شهر شود</p>	<p>خند زار و پشیمانی بار صفت شیرین صفت</p>

یسجد دل شد روی توام آید بیاد
 در بن آید گلی روی توام آید بیاد
 نقش پاگشتم سرکوی توام آید بیاد
 وحشی دم کرده دیدم صحرایم آید
 گل فانی طوطی میگرد دور صحن چمن
 بر در گلزار رقم نجات سبیل رسید
 بر کنای بجوی آمد در نظر سرو سبزی
 دام را سیمید صیادی بفکر وحشی
 مادر او دیدم شبی با باله هم آغوش بود
 تیر در بحر کمان صید افکنی آورده بود
 شوخی گشاز ناصر در نظر آمد

تازه شد زخم جگر بوی توام آید بیاد
 سر و دیدم قد بجوی توام آید بیاد
 سجده کردم طاق ابروی توام آید بیاد
 شوخی چشم چاهوی توام آید بیاد
 حرفهای لعل خمش گوی توام آید بیاد
 مست گشتم بوی گیسوی توام آید بیاد
 جلوه های نت تدبجوی توام آید بیاد
 صید گشتم حلقه موی توام آید بیاد
 از شترابی پیروی توام آید بیاد
 ناک ترکان ابروی توام آید بیاد
 عشوه های چشم جادوی توام آید بیاد

<p>چون زلف زین نخستین زلف زین نخستین زلف زین نخستین زلف زین</p>	<p>هر که از لعل لب یار دم آب خورد تلخ باشد که در جام می ناب خورد</p>	<p>نخستین زلف زین نخستین زلف زین نخستین زلف زین نخستین زلف زین</p>
<p>گویی هیچ دلی نیست که در ما شست هر که از ماه دل سر و زخا و آقا جدا باد و عاشق دل سوخته خون جگر است چاشنی گیر زلال است بهنگام صلا یک دل شاد ندیدیم درین عجب ترکا بی تا مل نشود باز و هن در دیر شب نیم پاک گهر دیده چناندا گل بعد ازین دامن صحرای تنهائی باش سپار که چون خرمن بهقار ابرق</p>		<p>رشته زلف تو ای شوخ چرا ناب خورد جام می زون جگر در شب قصاب خورد لاله پیمانه سرشار ز خوناب خورد هر که از چاه زرخندان تان آب خورد خون حسرت ز شفق هر جا شتاب خورد ماه می را که بلب زخم ز قلاب خورد چشم من آب از این چه سیراب خورد تا بکی غصه کسی از غم اجاب خورد عاصل عمر بسکیر تر خواب خورد</p>

<p>بیا بیا چو سازد خورشید در آینه دل خوشی دل روشن گنج آن آب خود</p>	<p>ناصر این آنفل حضرت میرزای مستان انگوشی دل روشن گنج آن آب خود</p>	<p>بیا بیا چو سازد خورشید در آینه دل خوشی دل روشن گنج آن آب خود</p>
<p>ما که شمشیر گاه قاتلم آمد بیا سهر صحرایم بنزد هر جا بود و دلوانه قیمت گوهر ز دریا نیست غیر ز آب ماه را دیدم شبی در سیاهان باله بود</p>	<p>دل عظیم دار شوق رقص بسلم آمد بیا دامن صحرایم اگر قدم منم آمد بیا حالت تفتیدگان ساحلم آمد بیا چهره تابان ماه محلم آمد بیا</p>	<p>دل عظیم دار شوق رقص بسلم آمد بیا دامن صحرایم اگر قدم منم آمد بیا حالت تفتیدگان ساحلم آمد بیا چهره تابان ماه محلم آمد بیا</p>
<p>بیا بیا چو سازد خورشید در آینه دل خوشی دل روشن گنج آن آب خود</p>	<p>شورش سودا مرا ناصر و خشی گشته دیدم دلم آمد بیا</p>	<p>بیا بیا چو سازد خورشید در آینه دل خوشی دل روشن گنج آن آب خود</p>
<p>انما که درین باغ رضا صاحب نظر آید قومی که توان غمخواره جان او و گرفتار اینکه انوار حسد اساده رخا</p>	<p>چون شنیدم وز گرس دل و چشم نگرانند یک بوسه از ساعدشان سمی بر آید مخورخ این طایفه روشن گهر آید</p>	<p>چون شنیدم وز گرس دل و چشم نگرانند یک بوسه از ساعدشان سمی بر آید مخورخ این طایفه روشن گهر آید</p>

از دست نگارین تو ای مهر جانسوز	چون صبح بسی پرده شبنم جابرند
پرنگی او جلوه گراز پرده نخست	زان اهل نظر مایل این گل پسرانند
هشدار که یاران در غل غن گل سخنان	امروز بنوروز دگر بادگرانند
از ما خبر عالم سراسر چه پرسی	آنها که خبر یافته از نجیبانند
خواهد چو خدا مورد بزنجیر کشیدل	شیراز جمعیت دل موکمرانند
بر دل شکنی صرف بود همت بخون	این سنگدلان در صد دشت گرانند
خواهد چو خدا طفل گنجه دار آید	طغیان سرشک مژده پرده درانند

ما صبر کن و از کف داغ جان	باز نظر دیده ورن گل بسرا
باز سر زنجیر از جیب	باز سر زنجیر از جیب

از گرمی عشق تو چون گرم فغانند	آنها که درین بادیه آتش نفسانند
ماد سهر پگانگی و عالم دیگر	انسانی همان قابل انسانی زمانند

<p>پیدا است گل لاله زخونا به گشاند چون شبنم پیدار درون نده دلا نند شایسته این تقفا خستگانند آن قوم که مانند صدف پاک دپانند</p>	<p>یک جام درین سیکه بی خون جگر نشت جمعی که درین باغ شبی خواب نکرده از ما خبر جلوه دیدار میرسد حرف لب شان نیست بجز گوهر شهوا</p>
<p>بجای نسخ بجای نسخ</p>	<p>ناصر ز کلام تو شود سامع شوق سخنهای تو نکین سخنانند</p>
<p>کنجا در دامن میسد واران میرسد بانیم امروز بوی آشنایان میرسد تا بدامن هر کراچاک گرپان میرسد مبور با این عجب بر بدست یلیمان میرسد گر دن مینا بدست می پرستان میرسد</p>	<p>ابر دریا دل بدست گوهرشایان میرسد دوستان در بوستان شایگان گزیده اند اقبال سرکش از حب و مانع صحیح خاکسار یهاتر ابرو ج رفعت نمی د جام گل آمد بدورای هوش می باید پید</p>

چشم تا و کرده ام بروی آن گل پیرین
 سرگز اینهای چشم یار را از من پیرین
 عقد و غم و انداد از ناخن تد پیریا
 از گرم خورشید را عالم سحر گشته است
 میفشاند آستین بر میوه باغ بهشت
 اغنیای ابد انعام است عمر جاودان
 فیضها از روح پاک حضرت صابن
 در تماشاگاه عالم چشم و اگر در خطاست
 کوچه زلف و در زلفش انباشد انتها
 انقدرها از خط سبز خوش آشفته ام
 گردش آهوی خیمت هرگز اگر گشته

از تماشايش نگاهم گل به امان میرسد
 از تغافل کی نگاه او بمرکان میرسد
 میشود این عقد و محکم تا بدندان میرسد
 دست کس گرد جهان از فیض احسان میرسد
 هرگز دوستی بآن سیب ز نخلان میرسد
 این خبیه ز عاتم طالی بدوران میرسد
 در دکن هر بخت از شمع عرفان میرسد
 دیده هارارنج از دود چرخان میرسد
 گرچه راهی که میباید پایان میرسد
 میشود برهم دماغ از بوی یحسان میرسد
 گرد باد آسایدان به پاسبان میرسد

<p>عندل و سپ تین شلوع سوزن</p>	<p>سبر سوما خوش را با او مغوض کرده ایم کار ما از فضل حق ناصب سپه سالار</p>	<p>نایب سالار عندل و سپ تین شلوع سوزن</p>
--	---	---

<p>مژده بادای دل که فصل نو بهار این سید میکند بینا در پند شک نه و از روی خا از نجوم ابر شد روی هوا در یابی فیض پاره باید کرد ای دیوانه انار خنجر سبزهای موسم ابر و هوای چیز شاخهای سحیده با هم ابر پامیوت سید خندهای برق میکوید با آواز بلند تا کشاید رخت رنگین در چمن از بار کامیاب مطلب خود جام میگرد و زخم</p>	<p>دامن باقی بدست میگزاران سید سیلها گرا نچنین از کوهساران سید سبز بادا مزرع امید باران سید همچو فیل سست ابر نو بهاران سید مرهم زخم کار بجز دغداران سید دوستان سنگام وصل و تیدان سید میگزاران مژده خست که باران سید کاروان کاروان ابر بهاران سید ابر دریا دل بداد با ده خواران سید</p>
---	--

<p>از سر آید از سر آید از سر آید</p>	<p>چون کباب کلک ناصر گوهر فشان کند گنجها در دامن امیده داران میرسد</p>	<p>چون از سر آید چون از سر آید چون از سر آید</p>
<p>در برم آفتاب آمده بود چه قدر مست خراب آمده بود یوسف در جواب آمده بود بعجب آب قباب آمده بود تا کجا پیچا آمده بود بسکه مست شراب آمده بود نخجم کامیاب آمده بود بوی خوب گلاب آمده بود در نظر ما تناب آمده بود</p>		<p>یارا مشب بخواب آمده بود سربالین دست من بگذاشت هر سوالی که از لبش کردم عرق اشان بخش ز شاه می بود تا ناف چاک پیرش بوسه چیدم ز لعل میگویش کامران بادیار کز رخ او از عرق زیزی گل ریوش در قفسم فروغ دندانش</p>

<p>چو بکاست که از کو هسائی که تازه نخت خون بهار می آید گر ز کوچه زلف نگار می آید</p>	<p>ز اوج ناز خرامان سید لکن نظر بدست نگارین بار بایکد نفس گسته و صبر نه نشسته</p>
<p>عشق زین نیت شیرین ز صاب چو این گوی که هر دل پیشش کند نام در ز عاشق سیکر چه کار می آید</p>	<p>عشق زین نیت شیرین ز صاب چو این گوی که هر دل پیشش کند نام در ز عاشق سیکر چه کار می آید</p>
<p>بدامن بگم گرم گل قشای نه بود ز بوسه لعل لب یا آسمای نه بود قفس نصیبه بلبل تر ز بای نه بود که وقت کار همان موسم جو پنه بود شب فراق خیال تو یار جان نه بود که خوشگوار تر از آب زندگای نه بود</p>	<p>رخ تو صبح دم از باد ابروای نه بود اگر خیال بکیدن کنم ترم باشد حصار عاقبتی تیر از خموشی نیست مکن بدست رزمیل موسم پری نیکم ز شب حشر شکوه روز وصال با بروی قناعت رسیده میداند</p>

<p>همیشه شیوه چشم تو سرگراشته بود از انفعال خرس در عشق قشایه بود</p>	<p>شک مزاجی پیار میسر و در هرگز بباغ رقم و دیدم که گل ز شبنم خود</p>
<p>خوش بود مرا صبر از چشمه خوش بود مرا صبر از چشمه</p>	<p>کسی که در کف او جام از غلبله بود کسی که در کف او جام از غلبله بود</p>
<p>هر پیش رخ او قدر بهائی دارد بهر دل بردن برین دست سائی دارد هر که در پیش نظر ما و تقائی دارد محر خسار کسی شو که صفائی دارد وادی عشق عجب آب و هوائی دارد که چنین سرو قدش نشو و نمائی دارد چون نسیم سحری عقده گشائی دارد</p>	<p>طلعت یا عجب نور و ضیائی دارد رخس از سبزه خط مهر گیائی دارد بی غل و غش صفا میگذرانایام طوطی از صحبت آئینه شکر یز شود زرد از در و در آنجا مد از خاک گیاه بال و پر قمری نطفه ماخوید از لره خاطر گلزار چیده و انشود</p>

<p>صفحه آئینه شد برگ در خان بحیر صورت حسن تو در پرده چنان خواهد ماند خاندان باخته را نیست غم و اندوهی جگر تشنه من شربت وصالش خواهد ره بسر منزل مقصود تو اندر رود رنگ و بوی تو و نایب درین گلرودان</p>	<p>چمن از لطف هوای طره صفای دارد بسکه چون خامه من چیده گشتانی دارد فکر سیلاب کند هر که سرانی دارد هر که پیمارشود فکر دوانی دارد هر که در راه طلب راهنمایی دارد عاشق حسن کسی شوکه و فانی دارد</p>	
<p>تخلص بازو دست تخلص نیز از صاحب روز</p>	<p>معنی مصرع حمید زلفش فمید ناصر با چه قدر فکر رسانی دارد</p>	<p>تخلص از صاحب روز تخلص نیز از صاحب روز</p>
<p>مستم و تخت و انم چو حجم از باد بود کارفرما شون یافت چو شیرین و نه هست از چهره پر خنده و گلها سپید</p>	<p>سایه ابر مرا چتر پر پر باد بود آه من تیر تر از قیسه فرهاد بود هر که دار و زر سرخی دل او شاد بود</p>	

خاتم صنع چنین چرخ گشائی دارد	این نقش است که از خانه بزرگ بود
طایری را چه گشاید ز گشتان خاطر	که پروبال بپرنده صیاد بود
زود باشد که بر جغد مسلط گردد	آن لایت که در وحاکم پیدا بود
دل من وحشتی از سایه خود بهم دارد	صید از دام رهاشته صیاد بود
شکر لعل ز نگاه کرم چشم کسی	باده در ساعتان ناخاطب بود
این دو خوبی توان یافتن از جبهه بلیغ	صورت و سیرت زینبند خدا بود
هر که ابد ز لطف خدا همراه است	کی ز بنای مان خویش امداد بود

من بامعانی غم غم نمودم نماز	عزیز زینب
مصطفی خورشید از خط استبانه بود	تبع زینب از اجل روز

اشفت سرم طره طراره که دارد	سودا زده ام گریه بازار که دارد
از پا و سر خویش ندانم خبری	مستانه مرا جلوه رفت که دارد

<p>برگز بعلجام نرسد دست طبیبان پروانه دگر گرد سر شمع نگرود در قالب افسرده سن روح دیدگاه از بحر فلاح گذشته است پندم شد سبز زبان در دهن طوطی خوشگو زد و بکد در پی سنگ پیاو دگر کو</p>	<p>پیار مر از گرس بیمار که دارد آخر هوس شعله دیدار که دارد باد سحری نجات گلزار که دارد پیاب مرا شعله رخسار که دارد در حرف مر العسل شکر بار که دارد شرمندگی از شوخی رفتار که دارد</p>
<p>غزل را بچمن شود و نمایی دگر هست ناصر هوس گوشه دستار که دارد</p>	<p>گل را بچمن شود و نمایی دگر هست ناصر هوس گوشه دستار که دارد</p>
<p>گر زنی مر بلب خون ملت آب شود به حجابانه بر آئی اگر از خانه برون وصل آن گوهر نایاب گیر کرد</p>	<p>کوزه سربسته چو سپرد ز می ناب شود نخل از روی تو خورشید تابان شود از پیششاهی روان دل اگر تاب شود</p>

خرم بستی نیاز برق خاطر کرده است
 عالم آزادگی را راه و رسی دیگر است
 غنچه را هر خوشی بر دهن بی حیرت
 نیست هر ناشسته و فی لایق این گفتگو
 جلوه پرداز فطر صبیح و تبیان شود
 رشته عمر بد شاید بدست آورده است
 عجز را نازم که دارد این بزرگیها بخود
 رود از خورشید تابان سمنه اش بر تو
 سن را ز دیده عاشق منیب باشد
 ما تو را ناز و نجاک از احسن کارست
 اینهمه تعجب برشتن عاشق چه

هر که با آتش زبان همزبانی میکند
 سرو پا دیگل بما چون همغانی میکند
 کینه پر خورده آرد پاسبانی میکند
 سوی سوسنی سخن خطاب تر افنی میکند
 سیر تا چاه از می از خوانی میکند
 هر کسی مرک دشمن شادمانی میکند
 مور بردست سیلها کج مرانی میکند
 جبار و هر که در دل پاسبانی میکند
 شبنم پاکیزه گل را دید بانی میکند
 چرخ بی انصاف داند پهلوانی میکند
 عاقبت پیش تو روزی عافشان میکند

خرمن این فلک رسوخت یک دم	برق کتب و تاباهم معانی میکند
سیرگلشن بهوم غم بلای دیگر است	بوی گل چون کوثر خاطر گرانی میکند
لاله کون از شادمانی بادایم روی	آنکه از غم رنگ مار از غفرانی میکند
خاکساری سرفروزی عاقبت بار	در تاج پاوشاها کرامانی میکند
لرجه نبود دانه زالی دام دستی بر سکا	خال گیرانی تو تنها دستانی میکند
غنچه آساحه کسب ناگوشه دل ساخته است	در بهشت جاودانی زندگانی میکند
طایر ماکی بر بند آشیان افتاده است	در درون پشه مشق پرشانی میکند

از هجوم بلبلان شور قیامت میشود	کلبه چاکناص کلفشانی
--------------------------------	---------------------

هر زده خند یاک در صحن چمن گل میکند	گر ریاضی خستیا را زده بلبل میکند
میشود روشن جبهانی از دم اوچو صبح	آن سخن سنجی که در گشتن تامل میکند

از لطافت های خط پشت لب و نازک
 عروۃ الوثقی عسبر جاودان آرد بدست
 تا شنیدم حرف تلخی از لب میگون او
 نازک اندامی که من دارم چنین پیرایه صانع
 خوشنما باشد بزرگوار اگر آن جللی که بحر
 هر که امنیت طمع دارد درین آشوب گنا
 مانجا گیر است خاک دامن دست جنون
 چشم مغرور و زاری نادر و ربنده ام
 در چمن چوین پیراهنی گمشده آتشاخ گل
 گوهر شهوار آینه از صدف آید درون
 پیر آمد بر جوان غالب که آب سیل را

برتر از کتای موج بوی سبیل میکند
 رشته جانی که بالفش تو سبیل میکند
 طره شیرینی بکافم تلخی مل میکند
 تار و پود جامه او را در گزل میکند
 بجز زوگر و دیهای کشتی تا تحمل میکند
 فکر خواب رختی در سایه پل میکند
 حلقهای دام آبخاناز کامل میکند
 دیده و دانسته از عالم غافل میکند
 شور محشر گل زاده گرم بلبس میکند
 از عاشق عاقبت در کوچه گل میکند
 ناوک پر آن کمان ابروی یل میکند

دنیا هیچ شخص مسلم نمیشود
پرون کس از یقین عالم نمیشود

خبر با نیست در کف خسرو ز گنج باد
گرد و غبار هستی موهوم تا بجاست

نعمت خانی
نعمت خانی
نعمت خانی
نعمت خانی
نعمت خانی
نعمت خانی
نعمت خانی
نعمت خانی

ناصر کسی که معترف سهو خود نشد
فرزند خاص حضرت آدم نمیشود

نعمت خانی
نعمت خانی
نعمت خانی
نعمت خانی
نعمت خانی
نعمت خانی
نعمت خانی
نعمت خانی

که از سر و رخ جمال تو آفتاب شد
درین بساط چو دریا دلی که آب شد
گلی که روی تو را دید و در حجاب شد
خوشا سری که تنگ ظرف چون جاب شد
کدام گل بحین آمد و گلاب شد
تسل جگر تشنه از سراب شد
کسی که دیده او آشنا خواب شد

کدام زرد مجسمه تو کامیاب نشد
بوصل گوهر ز مایاب کامیاب نشد
درین حدیقه مرا در نظر نیامده است
هوا پرست یک دم زدن فنا گردو
ولی بخنده نشد آشنا که آب نشد
مرا بهشت فزید ز وصل او بهیسا
بروز دولت دیدار بهره بانامر

<p>عند زنده باد تبع بر کای چنان</p>	<p>دشمن شرم نمی زینما شد هر که در زید عشق رسوا شد</p>	<p>بسیار موضع راحت مجلس چنان</p>
---	---	--

<p>وصل آن در بی بهادریست بعد اگر هست در خود آراست من دیوانه را چه می پرسی از فراطون قیاس بایزد چشم تحسین ز کس نمیخواهد جسوه پیر از در آید چهره اش تا ز تاب می قطره غمی به سج دل نکند حیف باشد بجای نگرند</p>	<p>از طیشها دی که که دریا شد سوج تا و شکست دریا شد زلف او هر که دیدش شد هر که در خم نشست دانا شد کار در هر کجا که گویا شد مدعا در نظر رهویدا شد نشاه شوق من دو بالا شد چشم او تا که با ده پیما شد دید هر که بر رخسار شد</p>
--	---

بیل اشک مزاجه سپری هر گشادی که خوشش دل بود صبغ غنای چو ز قدم بیا عشش هر جا که کار فرما شد	جوشن ز آتش که در پاشد حاصل از سیر کوه و صحرا شد هر چه پوشیده بود پیدا شد نرم چون موم شک خارا شد
آسمان سیر مشورت نما هر کسی فرد چون سیما شد	خسب از بزم خسب از بزم خسب از بزم خسب از بزم
خسب و عشرت جاوید مبارک باشد آسمان جام بالای زنده عید نمود آنچه بایست ز سامان نشاط و عشرت هر چه خواهی از خدا زود میسر گردد نشا و عشرت ترا نفع خماری مرما	بزم آرا می جوشید مبارک باشد اشرعش درخشد مبارک باشد بر بساط توفیق چید مبارک باشد جلوه شاد امید مبارک باشد جام زرین چو خورشید مبارک باشد

خاتون ارض و سما سلطنت بنفیت آسمان مجسمه گردانی بزم کند از پی زینت یدیم تو میزبان فلک بلبلان مرده عیش است که گل در بارخ ساقی مقصود درین عشرتگاه	از برای تو پسندید مبارک باشد نغمه دلکش ناپسند مبارک باشد چه هنر پاکه نسچید مبارک باشد نوبهار آمد و خندید مبارک باشد ساغر ماه شب عید مبارک باشد
--	--

چرخ چرخه رخسار شبان چرخ	چرخ وصال استنایان عید فرخنده وادید مبارک باشد	چرخ وصال استنایان عید فرخنده وادید مبارک باشد
-------------------------------	--	--

اگر بوی آن گل صبا میرساند فلک گرچه دارد تلاش جدی کند تیر باران اگر ششم خوش دل از من باید بکمال پسند	بدر دل ماد و امیرستان بهم دوستمان از خدایرستان دل از نا بهام حباب میرستان بجا میستاند بجا میرستان
--	--

بیاض جیاش کسی رسد	بمن بوی او چون صبا میرسد
هوساک و عاشق بسی فراق	که او از جفا می دعا میرسد
ز خون سالام بسی عار دارد	بپایش سری چون صبا میرسد
نشان پنه زخامی بود و دل	اگر خار در پا جفا میرسد
ز جوش گل و شور بلبلان	بهاران برگ و نوای میرسد
گل التفات می ازینوجه دم	که بوی از آن آشنا میرسد
کمان گیر چه پرست تیر خونرا	بپن از کجاست اما کجا میرسد
بر و بر که باغوش مال چهارا	چو قارون تحت اثری میرسد
بناشد غم از شنیدن که آ	لب و باب بقا میرسد

خندان صدق	بگو ای صبا پیش جانان که نما	دعای ز صدق و صفا میرسد
-----------	-----------------------------	------------------------

به قدر انتظار طول کشید
 بابل از درد هر قدر نالید
 درونما داریم قفوری نیست
 پیش پایم خور و یقین باشد
 هر چه او خواست بجا باگفت
 ای خوشا عاشقی که دیده خوش
 گفتنهای قیب را یکاش
 پیچ و تابم اگر نبود هوس
 طرز آن دل فریب را نام
 زلف مشکین و خط کاکیش
 جگر تنه ام نشد سیراب

شوق دیدار پشتر گردید
 گل بی درد آفت در خنید
 بی سبب پیونفا ز من نخب
 هر کسی پیش پای خوشش ندید
 نیست ما را مجال گفت شنید
 بر کف پای یار خود نالید
 در ترزوی عدل نمی سنجید
 رس زلف را چرا تا پدید
 خنده می کرد و سوی من میدید
 همچو مار سیاه می سجد
 لب من گر عقیق یار مکید

<p>شکر نهد که صبح وصل دید قامت یار تا کجا بالید غنچه را که آفتاب ندید بوسه را پای شوق میلفرید مژده شوخ اور بس کاوید</p>	<p>شب تاریک بجز کر و سیم سروش و شمشاد اینجا نشاند چون صبا در کشت نقاب چیا تا کجا روی او صفا دارد قطره غمی نماند در حرم</p>
<p>بهر که دیوانه شود مایل صحرا باشد محو این شیوه پین برکش باشد چشم پرگویی ترا هر شرد گویا باشد پر تو مهر جاشاب بھر جابا شد</p>	<p>نه همین شوق بیابان بدل باشد آنکه بر پای نظر دوخته پنا باشد سرحد نیست که هرب گفارشود بهر نیست بخاشش ز کوری و نه</p>

عالم از جلوه آن حسن جهانگیر پاست
 خواش خیز خود هر که بود داشته است
 عاشقان از زمین پای نشردن تسم است
 آدمی را بنود هیچ مقامی ازین
 جیف باشد که در گرام محبت گیرم
 این علایمات نفاق است خدایند
 اینهمه گریه من هیچ دروکار نکرد
 ظاهرو باطن آئینه دلان بیکسان است
 جانب شعله آتش نظری باید کرد
 فلک از سنگ بجادل چه قدر هاست
 سر و چون سبزه خوابیده در آید نظر

میتوان دید اگر دیده پنا باشد
 سیل قناب روان جانب دریا باشد
 آتشی از دل سست است پنا باشد
 با همه باشد و یگانه و شها باشد
 زندگی گر نفسی پست و گوار باشد
 هر کجا شیوه سوگند و مدار باشد
 دل چهره تو سنگی ست که خارا باشد
 هست پوشیده همان سرچوید باشد
 سفر گرم روان جانب بالا باشد
 فرش بر روی من ریزه دنیا باشد
 هر کجا جلوه آن قاست رخا باشد

درد و دیده ما خال و بنا گوش کسی بسکه سودا زده زلف بتانم زان هر ستر انگه ستر وار بود باید داد	بتر از مردم و خوشتر از سویا باشد خط پیشانی من خط چلیپا باشد جز تو گرد دل ما هیچ تنایا باشد
غزل غزل غزل غزل غزل غزل غزل غزل غزل غزل غزل غزل	نخستش کرد مطر دل و جان ناما زلف او مشک و شش غیر سارا باشد
از یار و یار من بگوئید شد داغ دل ز درد و بجرش با آن گل آتشین غدارم شاید دل او شود مایم شیرین لب سنگدل صنم زلف سپیش حال دازد	وز خویش و تبار من بگوئید بالاله عذار من بگوئید از سوز مهر مایل صحرا از ناله زار من بگوئید از تیشه و کار من بگوئید از ابرو بهار من بگوئید

خون جگر م‌خامی خوشست

خون شد دل من بد در دهر جان

پتاق شد م‌دعای خیری

نامیست ولی نشان بداد

باتیغ نگاه چشم جانان

آن ساقی مست پخبر را

با حلقه دام زلف جانان

با خمر من آسپهان ختم

بالا آتشین سلامی

باسیمن شکر لب من

آن وعده خلاف پوفا

با دست نگار من بگوئید

از وصل نگار من بگوئید

با صبر و قسار من بگوئید

از جسم نزار من بگوئید

از جان فگار من بگوئید

از رنج خمسار من بگوئید

از شوق شکار من بگوئید

پرواز شرار من بگوئید

از شمع فرار من بگوئید

از بوس و کنار من بگوئید

از عهد و تار من بگوئید

از حبیب و کنار من بگویند	آن گلشن باغ دوستی را
ناصر بر دست شسته عمر است باش اموار من بگویند	چو قامت تو فضای چمن نهال ندارد خطی که جلوه رخسار کرد و حال ندارد بروز خشر چه شرمندگی که باری ندارد گلی که بوی ندارد بخار خشک نیز ندارد کند بخون دل خوشتن کسی که قناعت نگاه کردم و دیدم درین حدیقه سرا ز فیض بی ثمری است سرو و چمن آزاد بزرگ چرخ شستن تیر بال نه زپد
گلی بناری که آن غداران ندارد تشنه خشونت ولی بی نقطه جمال ندارد ز کرد پای بدش هر که انفعال ندارد چه فیض صورت خوبست اگر خصال ندارد بزرگ غنچه خاش لب سوال ندارد بسان قامت او سرو و عدل ندارد فراغت کسی که او عیال ندارد قصه خشونت مرغی که بال ندارد	

پیش ابل نطف نقص و کمال ندارد	هنوز غایب چون ماه سحر که گرد باش
ز بحر موج سبکیر انفصال ندارد	نیم جدار تو هر چند دور کرد باطم

چرا ز گوشش کند آرزوی نغمه ناز	چرا ز گوشش کند آرزوی نغمه ناز
که غنایب در اسج این مقال ندارد	که غنایب در اسج این مقال ندارد

دم صبح است عزیزان نغمه ناز	بر دل خویش ز انوار دری بکشاید
بوی گل باد سحر طبل رحلی زده اند	بهو اداری او بال و پری بکشاید
شوق گشایر اگر هست بدل دامن گیر	چون قلم بر جگر خویش ری بکشاید
همچو آئینه پریشان نظریه ها تا چند	حیف باشد که بجز سو نظری بکشاید
شاید آن مهر جاناتاب در آید بکجا	چون یک شبه آغوش در بر بکشاید
گر چه پیرید چو گردون تملاشش باشد	ما گوییم که بار سفری بکشاید
در کین اهن دوز و دراز است مقام	مصلحت نیست که در ره کمری بکشاید

منت ناخن این عقده گشایان کشید
گره از کار باه سحری بکشاید

ناصرین نفس از صایب روشن گشت
دیده بهره روشن گسری بکشاید

نمائیه پادشاه ما آمد	وحی اقبال از سما آمد
بوی محبوب با صبا آمد	دل محب روح را دوا آمد
سایه زلف یار بر سر ما	بهتر از سایه هما آمد
هر غباری که از دوش برخاست	چشم ما را چو تویت آمد
جذبه اشیتان را نازم	در ره عشق رهنما آمد
بستر عقل چرخ شمع نیست	عقل شمع ره هدا آمد
من رنجور در دجبر ان	دیدن روی او شفا آمد
گرچه بی بال بود در پرواز	نگاه از جذب کبریا آمد

عاشق از حاصل دو جهان	وصل او عین مدعا آمد
سینه نمد پوشان	پیمو آئینه با صفا آمد
ناصر از پیکاه خست ما	قاصدی آمد و بجا آمد
لب و حرف قد میگوید	سخن دل پسند میگوید
بند بندم ز در و نالانست	نی به بانگ بلند میگوید
حلقه در گوش تست هر نخیبر	پیش زلفش کند میگوید
ابر سیما روز منع شراب	را به خشک پند میگوید
تا که خام است شکوه آرایش	در مجالس سپند میگوید
جان من پیش از این تپم	این دل در دست میگوید
موسم خط رسید چشم کسی	سخن فتنه چند میگوید

دل بد نیا مبنده میگوید	هر که عقل سنا نصیبش شد	
سخن رشتینه میگوید	رنگ بر روی پیر از ره دل	
عارف نقش بند میگوید	محو کن نقش غیر را از دل	
درد و گداز در دین	هر که ناصب از عشق گفت سخن	دین و دنیا
دین و دنیا	سخن از جنت میگوید	دین و دنیا
خوشا کسی که ازین جنف بهره بردارد	سخن چو پسر خض اشد دگر اثر دارد	
که از قواعد حسن ادب خبر دارد و	کسی صاحب او رنگ بهره بردارد	
به پیش اهل جهان غنیمت دگر دارد	چو غنچه مر که درین باغ مشت زد	
بسان شب نیم گل هر که چشم تر دارد	ز سیر گلشن آیام بهره بردارد	
بهار رنگ رخس عالم دگر دارد	اگر چه باغ گل و لاله های تر دارد	
کسی که چشم تر و ناله سحر دارد	یقین شناس که فایز بهد عاگرد	

دل رسیده ما خواشش نفر دارد	بغیر یار طول است از قرار دیدار
مرا تلاش وصال تو در بدر دارد	بسان هر جهان گرد در زو شب از شوق
امان ز تیغ و تبر شاخ پر شمر دارد	اگر چه زخمی سنگ بخواست گلشن
ز داغ عشق دل شعله ور سپرد دارد	هزار ما و کس پیدا گر رسد چه غم است

لبها نگاه بخند برین کند ما
که نو بهار جمال تو در نظن دارد

ابحیات از لب دلدار میچکد	بوی شراب از نگه یار میچکد
رنگ ادا از آن گل خسار میچکد	ناز و کرشمه از قد دلدار میچکد
از چشم یار شاه سرشار میچکد	آتشکی ز طهره دلدار میچکد
صد پیرهن عرق قد یار میچکد	تنگش چنان کشیده ام از شوق در
خون هزار رستم خیار میچکد	امروز گل کجاست که در بختنا

خونین جگر ز یاد که گردیده غنچه لب	لخت و ش ز غنچه منقار می چکد
هر جا که در دمنده ضعیف آشنا بود	پیشانی ز زکریا می چکد
دست گار بسته تیغ که شده	خون بهار بر سر گلزار می چکد
از خنجر گاه که خون در دلم فاش	لخت جگر ز دیدن خونبار می چکد
نا سو گشته است بس زخم کهنه اش	آب زلال از دل افکار می چکد
شمشاد را بقامت جانان نسبت	ناز و ادا از آن قد و رقار می چکد
هنگام بوسه چیدن از آن رو که ناز	خون عرق از آن گل خیار می چکد
هرگز کسی در دست تو جان نمیشود	خون خضر ز تیغ تو خوشنوار می چکد
پسوده لب بنده گشودن چه بر د	خون جگر ز خنده سونایار می چکد

ناصر دین رخموشی چه لازمست
لطف کلام از لب اظهار می چکد

بسکه خون گرمیم اغسره پید بود
 دل ویران من از اندت شد معمو
 شاگردی بشکر خنده دل غمگینم
 میتواند که نشیند به سیاهی بجا
 نیست حاجت بحرس قافله شوق مرا
 میکند عشق اثر در دل و سنگ و آهن
 سخن هر که مبر بود از تنگ هوا
 صورتش ریخته خامه قدرت باشد
 سخن عقل نذر داری در دل من
 هر که از ناز کی طبع بود بر رخ او
 بسکه کردم رقم شوخی چشمتان صر

هر که موبه نتم نشتر قصا د بود
 خانه عسرتو ای جان من آباد بود
 خاطرت ای گل گلزار وفا شد بود
 هر که چون مهر مجرد ز خود آزاد بود
 کار دل در ره او ناله و فیهاد بود
 نقش شیرین حسنیرت شد فرهاد بود
 سخنش حرف کن صاحب ارشاد بود
 این نقشی است که از خامه بزم بود
 طفل شوخی است کجا تابع اساد بود
 سخن سخت کسان سیلی اساد بود
 خامه فکر من از بال پر زاد بود

شراب خورده و خوی کرده یا آمده بود

ز جلوه رنگ فشان نو بهار آمده بود

به بزم جلوه گر آن نو بهار آمده بود

بمدعای من آن گل خندار آمده بود

بجوشش من آن نگار آمده بود

بگلشن دل امیدوار آمده بود

ز جوششش آید بگلگون سوار آمده بود

بجوشش دل امیدوار آمده بود

برون سایه زلف آن خدار آمده بود

بقای سرخ و لب چپیده سرخ و طره ز

گشاده بند قیامی کو بخت فشان

گشاده رو غنچه لعلان مست شنیده

شکفته متعجبم چنان چون پسر

اگر چه آن بشیرین پیاده بود و لیک

نگاه هست و خودش مست و کفایتش

چو ماه تاب که آید برون ز پرده ابر

زدست شوق شیدم بسوختی و تما

از آنکه میل بوس و کنار آمده بود

دل الطاف بهره گیرد
 آتش عشق آتش را بسخت
 دید شمع رخس دل عاشق
 گزس از سرم سرفرو داد
 بر در دل کجا دهندش راه
 جذبه شوق همخان چون شد
 از لب خشک چشم تر عاشق
 ناله و آه طایر دل را
 جوش زده بجز بیکنار دلم
 سایه حفظ و دست رفت ثنا
 بود تا ساده روی شوخی دوست

غنچه شکفت تازه تر گردید
 اشک در دیده ام شرر گردید
 همچو پروانه گرد سر گردید
 در چمن صاحب نظر گردید
 هر که پیووه در بدر گردید
 راه سپار مختصر گردید
 میتوان گفت بحر و بر گردید
 در ره شوق بال و پر گردید
 دیده از گریه ابر تر گردید
 دست گیر من و سپر گردید
 خط بر آور دشوخ تر گردید

از نگاهش گیمسا اثر است
 عیب خود هر که دید شرمی
 هر قدر شاه بنده را بنواخت
 مغر جانم ز نجات گلهما
 طره و کجسره و حایل گل
 در ادبگاه دست من بر

این بس قلب همچو زر گرد
 شبه نیست با هنر گرد
 بندگیماشش شسته گرد
 عطش اگر کین و تازه تر گرد
 زیب دست و کلو و سر گرد
 ای خوشا فخر تاج زر گرد

ناصر افیض اثر صفا
 نخل امید بارور گردید

شینده ایم که امروز یار می آید
 ازین زیاده و گرد و تلی نمیشد
 ممکن عمارت کیست بی بنیاد

مبارک است که فصل بهار می آید
 برای دیدن آن نگار می آید
 همین عمارت دل ستور می آید

<p>بر تو تو غم که در غنیت پیش مایه است ز آفتاب و غایت که میکند آن گل لو گفته که کنم بر سر تو جور و جفا</p>	<p>بنمک ساری ما نمک ساری آید بچشم دشمن ما خار خار می آید مرا باین سخت اعتبار می آید</p>
<p>بیا و سعی در اعمال نیک کن نما ترا ببرد و جهان این بکار می آید</p>	
<p>از رخسار شکرین قمر گردد هر قدر در حجاب میباشد هر قدر پاکه میسر بد سرم سوی او هر قدر کند پروا از نگاهش که گیمیا اثر است هر کجا شمع دید پروا</p>	<p>از لب او خجل شکر گردد خوبی حسن بیشتر گردد تبع آتشوختن تر گردد مرغ نطفه راه نیز پر گردد مس قلم بود که زر گردد بی تکلف بگرد گردد</p>

آدینیز اذنیس نخر گردد	خسره شود آدمی اگر گواش
بی تکلف بیان سر گردد	هر که با باز سیر و در راه
شبه نیت هیچ نخر گردد	هر که از آدمی گریز است
هر کسی را که گوش کرد گردد	از سخنها پیوچ در است
هر که در فکر بال و پر گردد	قطع راه طلب از او ناید
سبزه در چشم نیست گردد	بی خطا و بسبزه گزینم
نخل امید بارور گردد	ابر لطفش اگر کند مددی
در چمن خنسل یا ثمر گردد	تا شکوفه فشانند توان دید
هیچو ما هر که در سفر گردد	لذت خواب و خوردنند
نخل از روی او قمر گردد	شب برآید چو بر سر باش
مور دایم پی شکر گردد	فوج خط بر لبش هجوم آورد

از تصدق اگر چه پنهان است	هر بلایی که هست برگردد
سبز و خرم شکفته و شاد	باغ از زیرش میگرود
جلوه یار دهمه پند	نیر که او صاحب نظر گردد
رافت و عدل هر که پیشه کند	صاحب چتر و تاج زر گردد
گرم و سرد زمانه میداند	همچو ماهی که بحر و بر گردد
کشت و کار امید ما چه خوش است	سبزه را فیض آب برتر گردد

صبح خیزی تو پیشه کن با صبر

تا دعاها با اثر گردد

دل لعل تو مدعا دارد	خواهش حرف آشنادارد
دل ز ما گشته است پیگانه	جای در کوی آشنادارد
هر رموی او را باید دل	یار ما موبوء ادا دارد

گل از آن پیش ما عزیز بود	بوی از یار آشنا دارد
بغل و دیده است جانب ما	النفاتی بسا کجا دارد
رشد آینه میتوان گفتن	صحنه روی و صفا دارد
ای رفوگر چه آید از دست	دل خون گشته چاکما دارد
من قد گشته ام با طوارش	چه ادایای خوشما دارد
تن عریان اهل فتنه فغا	سکه از نقش بویا دارد
تا توانی بر حاجت او	تو هر کس که التبا دارد

نشود بقیه چون صبر

یار شوینے گریز پیدا دارد

هر کز باغ نظر چسبده دلدار بود	در دلش کی بوس دیدن گلزار بود
چون گشایم تماشای جهان دیده خویش	بی گل روی گلشن نگه خار بود

خواب بشمگیر کند از سر مکرگان بزم حاجتی نیست بشمشیر کج ابرویت دل من مایل خود کرده و آن بی پروا شادی دهم بظاهر بود و باطن غم پرو بود عالم امکان ز تجلیاتش شب قصاب چه بچاست چراغ افروزی	چشم من مستطرد و لبت پیدار بود عاشق از سیر نگاه تو دل افکار بود این چه ظلم است که خود مایل اغیار بود خنده ما بش خنده سوفا ر بود تا فطر کار کند جلوه گران یار بود توان کرد چو پسر غایب شبت یار بود	
	پنجودی راسته دارد که بداند نما رحم بر حالت آن شخص که همیشه یار بود	رحم بر حالت آن شخص که همیشه یار بود
آنها که وصف حرف دیوان می کنند آنها که داغ عشق بدل جای داده اند کی چشم خود بطوبی جنت گشاده اند		این نکته را پان بزبان می کنند پیوسته سینه لاله شان تو می کنند آنها که سیر سر و روان تو می کنند

چون موی تاب دیده دو صدیچ خورده اند
 روشن چو مهر سینه خود را نموده اند
 دارند سزنجیب از آن رویشان تا
 و اما خوش پرنگل این نیک طلقان
 از اشک سرخ و ده جگر سوز عاشقان
 آنجا که کفر عشق تو وزند پیچ و ما
 تا پان خورده پرده ز رخ باز کرده
 تبرکان شوح چشم بجاکیش در تار
 آنجا که چشم غیرت شان باز گشته است
 جمعی که زخم تیر تو خوردند بر جگر
 از بسکه هست بنده نوازی شعاع تو

آنجا که فکرمی میان تو می کنند
 آنجا که حفظ از نهان تو می کنند
 کاین غنچه خیال مان تو می کنند
 از چهره بارشان تو می کنند
 احوال از خویش عیان تو می کنند
 زمار راز موی میان تو می کنند
 یا قوت از غلط بلبان تو می کنند
 اندیشه تیر و کمان تو می کنند
 نظاره بهار و خنجران تو می کنند
 دل را سپر به پیش سان تو می کنند
 این بند یاد عای بجان تو می کنند

<p>آنها که غافل از دل چون کعبه گشته اند آنها که خاکساری کوئے تو کرده اند تو می که شسته اند دهن از گلاب ناس</p>	<p>بیا بیا بیا</p>	<p>وایم تماشای جان و مکان تو می کنند کی عسری چو مایه بیکان تو می کنند وصف ح گلاب فشان تو می کنند</p>
<p>ز نگین سخن بشان تو ناصر کجا بود صد غدیب وصف بشان تو می کنند</p>		
<p>سالکان گرم روان میباشند جلوه فرما بگلستان ای گل آن گرویی که نگویند سخن هر کجا سرور تو رود نیست گنجایش حرفی اینجا حقیقتی نیست خود کردند</p>		<p>همچو خورشید روان میباشند ببلدان دل نگران میباشند همچو گل پاک دهن میباشند قمریان بال زلفان میباشند غنچه ها تنگ دهن میباشند اهل دل پاک روان میباشند</p>

بر شمع تو پروانه صفت
 آن گروهی که ز خود بگذشتند
 کیمیائی که کند زهر بر قلب
 کشته تیغ تو ای شوخ چو گل
 بکده ظاهر بکنم حالت دل
 شوخ و میناک و فادشمن و
 اولیا از نظر ظاهرین
 دیده ام تیر زبانا چنان شمع
 از لبش کس نشینده حرفی
 عاشقان در وصف تو درود
 اینقدر دیر پس از تو دیا

عاشقان بال فشان میباشند
 کی پی سود و یان میباشند
 خاکساران جهان میباشند
 همه خونین کفنان میباشند
 گلرخان سنگدلان میباشند
 خوبرویان جهان میباشند
 در پس پرده نهان میباشند
 کشته تیغ زبان میباشند
 غنچه بسته دهان میباشند
 سوی خورشید و شان میباشند
 پدلان دل گران میباشند

می گشتان با همه بی پروانی
 طوطیانی که چو ما خاموشند
 آن گرویی که دل شان حمیت
 آن گرویی که ترامی طلبند
 رحمت و اینکه ز خود ازاوند
 زردی رنگ رخ و زلف
 لازم بحر بود جوش و خروش
 از دم تیغ تو سر کی چید
 آن گرویی که ندیدند
 آن کسانیکه بیک رنج
 آن گرویی که باندک رنجند

طالب شیشه گران میباشند
 محو آینه رخان میباشند
 گوشه گیران جهان میباشند
 کی نفس کرد گران میباشند
 پیغمبر از راه زمان میباشند
 سرخرو باد و کشتان میباشند
 عاشقان نغمه زمان میباشند
 عاشقان بی جگران میباشند
 مایل سیمبران میباشند
 بر سر بادرون میباشند
 یادشان مان میباشند

همی خواه از ایشان ناصر

فقر شاه نشان میباشند

چو یار ما ز رخ خود نقاب بکشاید
ز بس پیادگی روی او بگریه شدم
بیان و هر وصال گل است که مطلب
تراست تاب که چند بسوی چهره او
شغای خویش اگر خواهش است باید کرد
گلی پیاده بجای و گلی سوار کجا
بجان و دل شده ام بنده و مطیع من
هزار دل بر کاشش روند قص کنان
جواب آن غزل صایعست این نما

جهان زیر تو او سر به بیاراید
بجای اشک چشمم گلاب می آید
ز نیش خار گریزی ترا نمی شاید
بچشم هر جاشاب آب می آید
طعیم حادق مشفق هر آنچه فرماید
که شان حسن سوزین هزار بفرماید
مرا هر آنچه بگوید هر آنچه فرماید
برای جلوه قد خویش را چو آید
که رشته منفر کمر رفته رفته فرساید

	د بهت معنی پنهان شدن را میماند دولت پسته خندان شده را میماند	
قانت سر و خوامان شده را میماند چشم آینه حیران شده را میماند اشک من گوهر غلطان شده را میماند دودی از باد پریشان شده را میماند هزار ابرو نمایان شده را میماند		میگذشتی بلب و نظر میکردم دیده عاشق شیدا تماشای زنت بسکه از یاد و درگوش تو گریزان شده ام زلف شبرنگ تو از شان زدن در شرم ز صفا چهره زیبای تو در زیر نقاب
	ناصر این غزل صایب نین جگر است دل من دانه بریان شده را میماند	
طلوع کوکب صبح بهار پیدا شد ز زخم سیننه مالاله زار پیدا شد		ز در جوان بت آتش عدا پیدا شد ز رمی تو نین و آتش منی دگر پیدا شد

بیدید و دل عاشق بجهان منور شد	نخار سوکب آن شسوار پیدا شد
ز بسکه حرقت فرقت پوشش سوخت و لم	بجای اشک ز چشم شلار پیدا شد
بکن تو آینه خویش صاف از رنگا	که نور حق ز دل بی غبار پیدا شد
ز بسکه گریه بی اختیار کردم من	زنوک هر شره ام آبشار پیدا شد
یکی هنر از تمکین فرود و در خط	ترا بدیده ما اعتبار پیدا شد
بیا بجلوه سوار سمند ناز بشو	که گل باغ سر شاخسار پیدا شد
بدوش خویش گرفته است طبله عطار	فشانده طره و مشک تار پیدا شد
بهر کجا که بود شمع هست پروانه	بهر کجا که بود گل هنر پیدا شد
بهر کجا که بهاری بود خندان هست	چو گل سفر چین کرد خار پیدا شد
بیار ساغر و سینا بزم عیش نشین	که ابراز طرف کوهر ساز پیدا شد
بیاد سرو قدی بسکه گریه کردم	ز آب دیده من جیح پار پیدا شد

<p>شکوه و غمت شاهان بشوچ میباشند برای قتل من آید بی سیه چشمی هر آنچه جام جهان بین بچشم نمود بجا</p>	<p>ز فوج خطبوعسنه و وقار پیدا شد بسان بیک که در کارزار پیدا شد ز چشم آصف جم اقدار پیدا شد</p>
	<p>ز دیدن بدت سیر باغ نما کرد تو بند جاده کشادگی ببار پیدا شد</p>
<p>ز فیض یاد تو جانم ز بون غم نشود چون گل شکسته و آریشه و تیر است جمال شاه مقصود را عیان بینند کجا بدر و بود آشنایان نمائش کسی که بگذرد از یاد خود باز آید ز اتفاق بدن که نفرتی داد</p>	<p>دل از خیال تو پر مرده عالم نشود ز بار منت احسان قدی که خم نشود کسی که خمی بر از فیض صبحدم نشود دو نیم هر دل نیمی که چون قلم نشود بسان بر و درین بوستان علم نشود یقین بدن بدی گاه مسمم نشود</p>

هر آنچه گشت مقدر زیاده و کم نشود
دل کسی که نبخش تو مریسم نشود

چرا تو شکوه ز روزی کنی که بی شبهه
انجیده است که باید شکست از گشت

بواب انفرج صبا بیت این نما
ایر عشق تو و تنگ ازین الم نشود

صد جو میس نماید ترک بخاندارد
هرگز بجز وصالش دل مد عاندارد
گاهی نگاه لطفی آن آشناندارد
ما را خد از جانان بدم جاندارد
اشوخ بی مروت از ما جاندارد
آزاد هر که باشد فکری قباندارد
آن سنگ گران نمی آید از باردارد

افسوس نوگل من بوی وفا ندارد
باجت و نعیش کی باشد التقا
ما را از نوگاهی خواش بود و لیکن
جان چن رود ز قالب قالب چکار
پند بسوی هر کس از شوخی که داد
وارسته ایم ما را عریان تنی بلباس
این باله ها را بشماره عشق بلبل دارد

دل نیست گل توان گفت گریبان
پماری دل ناگریز از طبعیسمان
گر دل با نباشد دل چیست پیکار
بتر ز میل سرمه چوب عصا شناسد
پجاست بودن کس در فکر آشتی
گر جذبه رسائی نبود برو تو نشین
باشد فیض بخشش نام آوری بعالم
هر که کند سواری خلقی کشد پیغیش

ایینه نیست خشتت گرا و صفایند
این درد عشق باشد فکر و اندازد
ناکاره گاه باشد گر کبر باندازد
نفی چشم اعمی چون تی تی سازد
بنیاد کون و مکان رنگ بقا ندارد
ساکب براه ماند گر منما ندارد
چون بر خشک باشد هرگز سخا ندارد
آن ترک پیمایا بر سر خدا ندارد

کارنی است ناصر بانگ نواز

آه دل حسرتیم چون چرا ندارد

بیاد رنگ بوی چمن آن یار میا

بچشم بی سبب با گل درین گلزار میا

برغم ببلان گل فته با باز میازد	برای رنج ما آن یار با غیار میازد
مزاج او بن میازد و بسیار میازد	که میگویی که آن لاله را با غیار میازد
کجا آینه خورشید باز نگار میازد	غبار کجی بگرد خاطر روشن شدن کردد
که از تار سیاه زلف خود ز تار میازد	دل از ما برده و افتاده آن کافر پیغم
نگاهش موم پوشش اشیا میازد	ندانم از کجا این باد نهوشیده چشم او
که چشم نخاب یار را سپرد میازد	ز بیماری مزاج نازکی دارد و ندی من
گران خجالی که او با سایه دیوار میازد	کجا با ما بسکیران رفیق را میگردد

ایضا

سخن زلف چلیپای تو املایم کرد	دل من نامه بسوی تو چونش میگرد
چشم از اشک روان جلوه دریا کرد	دخراق تو که در گریه شدم برب جو
خند با بدم جان بخش میگرد	دل من جانی از آن غنچه دهن تاکه شنید

گریه بودی میان پای سرشک جگر می
 جنت و جور و قصورش که بدل نموند
 شب که بازلف دراز تو دلم بجای بود
 شب که از ماه چمن آینه سیما شده
 آب زخم نمک پاشی لعل لب تو
 گریه بر شاخ از عشق بود میهنی
 دل دیوانه ام آنروز که شد راه نور
 این چو چسبکی و شوخیت که طبعش دار
 نش دیوار شد از حسرت آنسرو سنی
 در عوض صد گره از پیش چشم میزد
 خویش نقطه پرکار شمردی گر چرخ

حال پنهان دل زار که پید میگرد
 دل از انجمله وصال تو تنه میگرد
 این همه سکوه بهر تو چه بجا میگرد
 بلبس مست چو این همه غوغا میگرد
 محشر شور بر خنده میا میگرد
 گفت گوی که بهم ساغر و مینا میگرد
 چاک از دست جنون من صحرای میگرد
 خون من بخت آن تک تا میگرد
 جلوه در باغ چو آن قامت رعنا میگرد
 گره از رشته کاری چو فلک میگرد
 سیر و مست کده عالم دلبها میگرد

تا که در کوچه زلف تو ره می صبر با
دل خود شانه صفت چاک صد جا

شورشی از جوش خفتش گردم پیدا کند
هر دم از خون گرمی خم دل پیاب من
از دل و جان گشته ام مرجع استرضائی
پای بند حلقه زنجیر زلفش گشته است
کوچه بند شهر چون باشد دل سوداغم
گر بنای ستم از جابر دینو و عجب
وقت سیف قاطع است از خود هرگز
گردم از شوق خرنش سربالا میکشد
جانب معشوق رو روز نخست آورده اند

چشم من از گریه صحن دشت را دریا کند
نوک شرکاز از سر شک دیده خون بالا کند
هر قدر خواهد ز من آید بار استغنائی
چون دل دیوانه من خواش صحر کند
هر که شد دیوانه شوق دامن صحر کند
زور سیل گریه من کوه را پیا کند
صوفی صفای کجا اندیشه سر داند
هر قتل مرجع دست و تن را بالا کند
عاشق از چون بخود مشغول این دنیا کند

طوطیا ز دیدن خس را گویا کند سرگرد عوی خوبی پیش آن بالا کند گر شمار خود دورنگی چون گل عفا کند شور صد محشر دل از جوش و فغان پیدا کند گرچه آهن اثر پا در دل خارا کند گر گناه التفاتی سوی این شیدا کند نالها از حجب هر کس در دل شها کند	صافی رنگ نشن دارد صفای آینه آره بر پایش نه از شپس خود فاخته آن گل گلزار پیاکی و شوخی را رواست بسکه آن پسته دهن باشد بر خشمک سنگ دل حمی بحال از امن هرگز نکند از مروت دور بود در طریقی و دوشی باز گرد و بر رخ او باب فیض صبح وصل
---	---

زود میگردد بطلبهای اقصی کا مینا
هر که چون با صبر گدایی از درد بهمان

از آن خوشست که زرد پیر سر نخشد بنزار بار از آن به که بحب و بر نخشد	ترا اگر رخ زردی بسان زرد نخشد بهر کسی که لب خشک و چشم تر نخشد
---	--

بنان هم سنان چسب احتیاجش نیست	بهر کسی که ز دل نوشته سفر نباشد
ترا که بال و پری نیست هیچ غم نخوی	ز آفتاب بسره زده بال و پری نباشد
چه چیز حاصل او غیر سرگر اینها	بسان شمع بهر کس که تاج زر نباشد
بر سر زگر پان بگر نحو صد	که تا ز ابر کرم پرورت گهر نباشد
ز عاشقان بگر سوزستون گفتن	بهر که لاله صفت داغ بر جگر نباشد
به بند چشم تماشا ز بوستان جهان	که به دیدن رویش ترا نظر نباشد
چه کار آیدم این آتشین کافی است	اگر ز باغ مرا نخس با ثمر نباشد
چو چشم مهر تو پیدار باش خواب مکن	که نور در دلت از دولت سحر نباشد

بر سر زگر پان بگر چون تما
بود ز ابر کرم نظم چون گهر نباشد

دل ای اعرس یار میگوید	سخن آیدار میگوید
-----------------------	------------------

<p> رنگ او از بهار میگوید نغمهای ملا میگوید دل از لاله زار میگوید هر چه هست آشکار میگوید چشم از انتظار میگوید زر کامل عیار میگوید روی او از بهار میگوید </p>	<p> پره او ست شک گلشن تا راه دل حسین بن داع شد بکه زتش عشقش دل آینه ایست بنی نجات همچو آینه روز و شب باز است تا که من خستم شد مخلص هست از بکه ز شک باغ ام </p>
<p>ایضاً</p>	
<p> دل خود را فکار میسازد سخن آبدار میسازد هر دو باز گنجبار میسازد </p>	<p> هر که بازلف یار میسازد لعل سیاه او که گفتم زلف شیرینک دناال میسازد </p>

گلشن و شمع و حسن و مودت	یکه آن سینه سوار میسازد
جلوه گاه کسی است روی	چشم من با نجسار میسازد
خاکساری پس وجود را	از رکاب عیار میسازد
هیچ از دست مانی آید	کار ما کردگار میسازد
جای نیست ماکه آزادیم	دامن با نجسار میسازد
صفحه سینه و انعامی چون	همین لاله زار میسازد
چشم خونبار این چه تیرد	حال دل آشکار میسازد
از چه راست تیره و ناصاف	آب را نوحسار میسازد
جلوه فرما که سبز و خضر	گلگ با کوهسار میسازد
دین پاک قطره آبی را	گوهر شاهوار میسازد

ایضا

بدو پیشش همه جا پیما شد
 پیه بدریا پیه تسجیه چه بشهر و چه بکوه
 تشنه لب بودم و از حرف تو سیراب شدم
 باش پیدر سحرگاه و محب اغفلت
 ره بسر منزل مقصود بروی شبهه
 پاک از زنگ که ورت دل او میگردد
 هر کجا یار ره دور پی او میگردد
 بهتر آنست که از دور تماشا کنی
 در طلبکاری معشوق بود عاشق
 زود بر باد رود سپهر حجاب پیغمبر
 دلش آئینه اندیشه نمیگردد

نیست معلوم که آن یار کجا پیما شد
 لطف او شامل در همه جا پیما شد
 در دهان تو کمر آب بقا پیما شد
 ناله وقت سحر عقده گشا پیما شد
 هر که در راه پی را نهما پیما شد
 هر که او در زبان نام خدا پیما شد
 در بر من دل دیوانه کجا پیما شد
 صورت اهل جهان دور نما پیما شد
 کاه را روی نما کاه را پیما شد
 سر هر کس که پراز حرص و هوا پیما شد
 هر که در صحبت ارباب صفا پیما شد

زده تیر نگاه و دل با میل تست
 شکوه از گردش افلاک بناید کرد
 هم بجائی برسد عقل جذب عشقش
 هیچ از راه زمان نیست با نقصانی
 شکوه ازینک بود خلق نادر و گز
 نیست بر زهر حبسینان نظر لطف
 تو چه جوی دل گم گشته مارای عقل
 بسجده آینه براه تو بود چشم باز
 گر رخ خویش تا ماقه چون نقش نگین
 ای طبیب اینجه سعی تو پی ما عبث است
 دل با صر اثر فیض ز صایب دارد

صید خمی تو بین و بقفا پیاشد
 هر چه بر کس رود از حکم نه پیاشد
 کور را راهها چوب عصا پیاشد
 هر که از راه نملطف خدا پیاشد
 بر که او تابع تسلیم و رضا پیاشد
 چشم مرعوب آن با وفا پیاشد
 دل ما در خم آن لطف دوام پیاشد
 مژده و ابودن من دست دعا پیاشد
 یاد او شام و سحر در دل ما پیاشد
 و در عشاق گریزان دوام پیاشد
 نفس سخت گمان عقده کشا پیاشد

او نیز دم پرستان گلستان میکند
 ردی و نقش جلوه نسرین در یگان میکند

در نگاه ماست او هر جا که جوان میکند
 سیل پر زور بهاران خانه ویران میکند
 خویش چون دیده آئینه حیران میکند
 آن گمان بر و چه آتیری ترکان میکند
 غنچه در گلشن بحشیم کار یگان میکند
 خند ما بر گریه های ابرو یگان میکند
 رنجهای نقش خان در کار ایمان میکند
 سجد پیش ابرویش گبر و سلمان میکند
 جور او خان گیرد یوسف را بر زندان میکند

عینک صافی سرستان درین افتاده است
 آنکه فحشین هستی ما را زیاده افتاده است
 هر که را نقد نظر بر چهره زیبای تو
 داس و نیم از جلوه شمشیر از شگفته است
 چون گشایم دیده ای ویش درین زمان
 چشم احسان با من از بس گهر پاشیده است
 چاکها زانسانکه از صدمه جان شانه زد
 گریه بر آید بچایب از پرده این تجلی حسن
 فصل حق در پرده سامان غنچه یزدی

بوی الفت شد نصیب ما ز ایام فرا
 عقد دل و نشد هرگز ز آه سر دا
 گر ایام از دیده من جوش طوفان میکند
 جلوه رنگین او دارد بهار باغ خلد
 تویتای دیده خورشید گرد و گرد او
 شانه سان صید پامیایدش اول نمود
 هر که را باشد حسون کاملی مانند ما
 تازه خواهی مریع امید اگر در گریه باش
 مشعل شبها بودی طلب در کار نیست
 خون من یک نیزه بالا میسر و در ^{است} است
 مگر دیوان بهار اناری صایب دیده ^{ست}

مشک خالص خون دل را سوز جبران میکند
 موج بادی چون نگارش غمخندان میکند
 قامت غمائی و با جلوه سامان میکند
 از تماشایش نگاهم گلستان میکند
 هر که چون باخوش را با خاک کیمان میکند
 هر که شوق کوچه زلف پریشان میکند
 خواش طل گر از سنگ طفلان میکند
 کشت زار خلق را سر سبز باران میکند
 سیند را هر کس مداع او چرخان میکند
 از سر مل بگذرد آبی که طیفان میکند
 طبع ماصریر گلشنهای ایران میکند

سن تو اگر بسلوه اظهار نماید

هر لحظه برنگد و گرا طوار نماید

ویت ز صفا صبح بانوار نماید

دل را تو بکن صاف که انوار نماید

آنروز چو عید است که دلدار نماید

این بحر زخم ز کجایا گرفت

گر راست شود بدگر خجسته

هر که خرامان آید قیامت غنا

جوش گل و لاله ازین در چمن

شیرین شنوان یافت اگر تلخ بنا

زلفت ز سیاه چو شب تار نماید

آینه بازنگد چه دیدار نماید

آن شب شب قدر است که دیدار نماید

چشم تو گهی مست و گهی بشار نماید

بیترس از آن مار که هموار نماید

در دیده ما بسو گلزار نماید

چون ستم گل زخمه بدیوار نماید

انوار چراغان شب تار نماید

ایضاً

آن میخادم بلطف بوسه مار ازنده کرد	نازه جانی داد و مار ازنده پانیده کرد
در دیار حسن او را پادشاهی میسند	التغائی کرد و مار از دل جان بند بکرد
گفتمش بکشای ای گل آن لب چون غنچه را	سوی من دید و ز روی و الفت خنده کرد
بود زیبا قامت ز پهای او پر شمع	دست آفتاب جلوه گردیده و زینبند کرد
بی نقاب آمد برون از خانه تا آن مست	از فروغ روی تابان ماه را شرمند کرد
در کنار آمد تبسم کرد و دید و بوداد	آنچه می بایست از لطف و کرم پانیده کرد
قامت بالا بلندش تا که گرم جلوه شد	سرور از رتبه بالایش سرافکنده کرد
دانه شوخ پسندم شد بختن آشنا	تا ز جوشش آدمی سپهره را تابنده کرد

ناصر آمد بر سر بام بمیسر مایه

که کوب بخت مرا آن ماه رو فرخنده کرد

سایه اش را سر من بال همایند	فخر صید بال همایست خدایند
-----------------------------	---------------------------

<p> رہبر را دل من قبلہ نماید نامہ اش سر من بال ہما میداند می برد ہر طرفی انہا میداند میرسد ہر چہ با و ہر وہ فایند ہر روز چو کسی حسن و فایند سبزہ خا تر امھر گریا میداند </p>	<p> رہبر طوف حرم حرمی کردیدہ است گلہ از فخر و مہا پات با فدا کیست ما پسردیم غماز اکبف قدرت ہر کہ تسلیم و رضا شود خود خست میتوان یافت چون گشت اینجا خطبر آوردی و افرو و محبت دل </p>
---	--

ناصر از جانب من صبا یں میگوید
انفتد رشوق تو دارم کہ خدایند

<p> نغمہای غم لیبان باد باد مایہوی بادہ نوشان باد باد نغمہ در دھن ان باد باد </p>	<p> یاد باد آن باغ و بستان باد باد متی چشم تو میگوید مباد ناہلہای زار میگوید </p>
---	---

<p>دوستی این دوستداران باد تلخی ایام بحسب این یاد باد طره زلف پریشان یاد باد میکساران میگیاران یاد باد گفشد اسمی گلزاران یاد باد محنت، ریک زندان یاد باد پونهای غمبان یاد باد</p>	<p>پونهای ز رواج دیگر است خوشبیرنی وصل او مکن تاشو نظاره سبیل رو شاه پر زور جام چشم او جلوه برق است هسکام بیا گر عزیز مصر گشتی ای عزیز از ورق گردانی گلهای غم</p>
<p>خوش بود ناصر و ابن عسکرها آشناییمای یاران یاد باد</p>	
<p>صدیق از دست این غماز درون خنق باد نامت سروسسی دباغ اگر موزون قباد</p>	<p>از سر شک لاله گون از درون پرو قباد صد خجالت میکشد از پاخی دطاووس وار</p>

توتیا آساغبارش را چشم خود کشید	دید و فریاد تا بر جسد گلگون قیاد
کی کند دفع عاقلش نشاء پر زور می	هر که ادا ز غم وری و مخرون قیاد
نیست در سحر انور و بیهای جای سخن	هر که شد دیوانه بخش مایل با موی قیاد
مشکل این باشد که اشی بر زمین طاق لب	نیست بکلی که کسی از بام نه کرد و قیاد
در پیابان خون هم چشم لیلی بود	جانب آهوازان نظر آرد همچون قیاد
شسته نظاره شد موج شراب سلفام	تا که چشم بر آن لعل لب میگون قیاد

از زمین تا آسمان فرقت ناصر در نظر
تا که با بالایش از سر و سوز قیاد

یکدم هر کس که در بستان امکان بخندد	سر بر او را بجمعیت چو کلک کند کرد
فیض جاری از برای خویش آن ماده خست	چشم را هر کس ز گریه چشمه زاینده کرد
از عونت هر که باشد پیش پانی سنجود	سر و ساقش توان دیدن سر فکند

شد و تا قامت بر ضعف و ناتوانیها دروغ
موسم پیری بمان سخت را آینه کرد

چون نقاب از پیش رو بردا آن رخ رشید

بیچینا زار خود تا صبر دلش منهدم

کسی که سینه خود پاک از آرزو سازد	چو غنچه بند و بن را گرفت گو سازد
کسی که دید خود محجور وی بسازد	چرا چو عیب گلشن برنگ و بسازد
بر آنکه دمبدم از اشک خود و ضوئش	چه لازمست که بآب بحر و بسازد
اگر چه ساختن نیست عشق ایکن	هر آنچه ساخت یقین دان که بحر و بسازد
چو غنچه باز کند لب و گری نمی بندد	کجا بچاک دل عاشقان رخ و بسازد
مرو ز جای به تنه دی و با فلک میساز	بهین که باده پر زور باکد و بسازد
برای قامت با جامه بختی از پاست	دور و ست آنکه بخود جامه دو تو بسازد
هر آنکه از مشک و تار کاری نیست	مشام جان این زلف مشکو سازد

تعب بدمن و استگهان ندارد کما	چه سان بجایه سر یان تنی ز نو سنا
	بد و بد بار که خاص بار چشمه را
	که مرض مطلب خود با تور و بر و سازد
<p>امروزی ریشه بستان نمیرسد</p> <p>سند ستر پاکه قصه زلفش پان است</p> <p>این آنجا که جانب ما پند از حیا</p> <p>در خاطر کریم سماوت نمانده است</p> <p>با آب و تاب چه گوگرد نبوده است</p> <p>دامان سعی از کف خود میندیم</p> <p>خون شد پادان لب میگون دل مرا</p> <p>کز بگری بدید و دیوانگان عشق</p>	<p>تا خون دل ز دیده بدمان نمیرسد</p> <p>شبهای جبر هیچ پیمان نمیرسد</p> <p>هرگز نگاه او سر مرگان نمیرسد</p> <p>آبی برای تاک زینسان نمیرسد</p> <p>هرگز سخن بگوش سخندان نمیرسد</p> <p>گردست ما بدامن جانان نمیرسد</p> <p>چون نستی بلبل خیشان نمیرسد</p> <p>فرد و پس هم بصحن پابان نمیرسد</p>

من دیده‌ام سرسبز باغ بهشت
 تا سایه سعادت زلف تو بر سر است
 امروز در زمانه مروت نمائده است
 در نصف ره شکست مگر پائیم را
 افسوس نجات خوش پیرایه عسیر
 باشد که امشب که ز بی تابی فراق
 پیوده رنج میکشد از بحر طلیب
 خون دل شکست ما را نمیخورد
 ما گرد باد امن صحرائی دشتیم
 در طعمای خویش چو جای داده است
 هر شاه که هست بود و پیش خمار

یک پیوه اش بسبب زنجیران نمیرسد
 اشفتگی بخاطر رستان نمیرسد
 دست کسی بدوشی تیمان نمیرسد
 بوی گلی مبارز گلستان نمیرسد
 از کاروان مصر بکفان نمیرسد
 آه درون سینه بکویان نمیرسد
 این درد بی دواست بدرمان نمیرسد
 هر ساغی آن لب خندان نمیرسد
 زین روست کار ما که بسامان نمیرسد
 زلفش اگر بداد سیران نمیرسد
 کیفیتی نشاه ایمان نمیرسد

ناصر چو شانه تخت بگر چاک چاک کن
زلف نخج بدست کس آسان نیرسد

پشیم پذیر مبارک باشد	دل همیشمار مبارک باشد
لطف گشتار مبارک باشد	حسن کردار مبارک باشد
عید سلطانی نوروز رسد	صوت فرمار مبارک باشد
آمد آن یار و بن میگوید	در و دیوار مبارک باشد
صف ترکان و طرف می آید	آن سپهدار مبارک باشد
سید می باد و بجانان خج	یتو این کار مبارک باشد
خاطر زلف تو ما را است غیر	کفر و زمار مبارک باشد
خال او بهره نفش ما را است	همسره و ما مبارک باشد
کسب اخلاق نباید چو کما	حسن اطوار مبارک باشد

دل دیوانه و ما و سودا	سیه بازار مبارک باشد
دیده انوشیروانش پشایی دل	شد شش بار مبارک باشد
ما و دار تشنگی و عریان	دامن خار مبارک باشد
ساحری کردن بدون دل	نرگس بار مبارک باشد
یار از صحبت اغیار امروز	گشت پزار مبارک باشد
دار و آن سبزه گلگونم	جامه گلزار مبارک باشد
تخمچه آسار خندان نیست	بیمه دار مبارک باشد
ساقی شیشه و خنک و مطرب	جام شراب مبارک باشد
دوات و صول تراگر دیده است	دل طلبکار مبارک باشد
بهر مهر و مروت آمد	آن جنابکار مبارک باشد
و هنر تنگ کسی از گشاد	شد گهر بار مبارک باشد

چشم چهار مبارک باشد	ایل صید دلم افتاده است
صورت یار مبارک باشد	نقش بر لوح دلم گردیده است
نام دلدار مبارک باشد	گشت برخاتم دل نقش پذیر
مشک تاتار مبارک باشد	زلف خوشبوی کسی می نبرد
گهر و تار مبارک باشد	دلم آویخت بتار نقش
خط زنگار مبارک باشد	مرهم زخم بدیشم شده است
میکند عار مبارک باشد	یار از صحبت نایل مهر تو
ترک آزار مبارک باشد	کرد آن ترک جفا پیشه ما
بر سر کار مبارک باشد	حسنش آورد مرا از سر نو
هر سبب کار مبارک باشد	همچو عیسی سفر عالم قدس
گشت پر کار مبارک باشد	چشم محبوب تو در دور خطت

آتش حسن کسی شعله کیشد	بخس و خار مبارک باشد
تا نگردد بسویم آن شوخ	شد دل ز کار مبارک باشد
طوطیان چمن معنی را	شد و منتقار مبارک باشد
جنس سودای ترا حایم	بسر این بار مبارک باشد
کرد و تطیب دماغم بوش	لطف عطار مبارک باشد
چشم ما کرد مشور آناه	در شب تار مبارک باشد
<p>صبح امید وصالش نما</p> <p>توبه بسیار مبارک باشد</p>	
سیر گلزار مبارک باشد	وصل دلدار مبارک باشد
شده آینه دل از مهر خوش	رفت زنگار مبارک باشد
بتو ای دیده دیدار طلب	دیدن بار مبارک باشد

بر سر بسوخته ناز آمده آن
 آمد آن غنچه لب رنگین حرف
 گشت کاشانه دل روشن از این
 بنوا آید و رگهای تنم
 کارگر شد بدش ناله ما
 آن سیه چشم پر پر شش آمد
 بر سرش گوهر یکتای دلم
 موسم ابرو بهار و لب جو
 سایه زلف کسی بر سرمست
 جلوه گر شو بتو ای کجای
 موزین دل من و در مرا

پروشمار مبارک باشد
 سرگشته ر مبارک باشد
 شمع رخسار مبارک باشد
 نغمه و تار مبارک باشد
 اثر کار مبارک باشد
 دل سپار مبارک باشد
 بهر اشیاء مبارک باشد
 گل و گلزار مبارک باشد
 این شب تار مبارک باشد
 سیر کسار مبارک باشد
 جامه زر تار مبارک باشد

صورت و سیرت تو هر دو	حسن الطوار مبارک باشد
زلف او سلسله چنان گردد	این بد و کار مبارک باشد
خیم بگوشش آمد و باد رسد	پیر خمار مبارک باشد
موسم ابر توان می نوشید	اوست غفار مبارک باشد
یاد اوست قرین دل ما	بدل این یار مبارک باشد
دل و انامی مرا پس حوصد	حفظ اسرار مبارک باشد
محو آینه رخ گشت چو دل	حسن کردار مبارک باشد
بتو ای قمری گلزار وفا	سرو و جبار مبارک باشد
تاج زرین بتو ای مهینر	سرود ستار مبارک باشد
بتو ای غنچه باغ خوی	حسن کھار مبارک باشد
شده از بوش قسم چون گل	غنچه یار مبارک باشد

صبح انوار مبارک باشد	شکر کن سوی چو گردید سفید
باغ اشعار مبارک باشد	ببل طبع سخن پرور
حسن اظهار مبارک باشد	پریشی میکند آن غنچه دهن
گل نچار مبارک باشد	بخاری بخمار است لگا
مست و هشیار مبارک باشد	پسحجابانه برون تاخته است
طرز رفتار مبارک باشد	قد آن سپهر و سی غمار
این سروکار مبارک باشد	پنجه ما و سر زلف کسی
نشاه سرشار مبارک باشد	ساعت چشم کسی در دور است
دید و خوبار مبارک باشد	شد ز جوش دل خون کشته من
رندی خوار مبارک باشد	پیر میخانه صلا می دهد داد
تا بسوفا مبارک باشد	غرق شد ناوک او در دل من

اصف عهد سلیمان فر را	اقتل کفار مبارک باشد
----------------------	----------------------

باریابی بجزیش ناصر

تو هر بار مبارک باشد

اگر ز غدر برادر بچپا خواهی شد اگر تو مایل آن خویش گناه خواهی شد مکن بخشش حق نا امیدئی تو اگر اگر تو بصادق کنی ز صدق ایدل بوصل کاه را با آن زمان شی می متنا هزار خار مکافات میخلد بکلفت بسیار نیک و بد خلق بر زبان بگز خدا مکرده ز دریای دل شوی مردود	خو ر غمی که تو صاحب کلاه خواهی شد چو ما بدست خون صرنا خواهی شد ز با جرم چو کوه گناه خواهی شد یقین شناس که پاک از گناه خواهی شد که تو ز خشکی تن چون گیاه خواهی شد اگر برای کسی خار راه خواهی شد تو نیز همچو قلم روی ساه خواهی شد بهر دری که روی بی سپاه خواهی شد
---	--

دری فیض برویت کجا گشاده شود	اگر تو پنجره از صبحگاه خواهی شد
برنگ عاریتی ناز ناکمن ای گل	درین دو هفته بگلشن تبا خواهی شد

بکن گدانی درهای دل بتل نما
کزین گدانی خود پادشاه خواهی شد

تا که آرد نالهها بر عالم بالا نشد	جلوه قرما در نظر آن قامت رخا نشد
عمده از ناخن تدبیر برگزوا نشد	محمود شیرش دل اندامی پیا نشد
تا نصارت بخش خشم آن سبی بالا نشد	باعث ترطیب مغرم سبز مدنا نشد
شکند هر غنچه کز شاخ گل افتاد و نشد	دل جدار از زلف تا کرد دید هرگز و نشد
ابر و آرد نالهها از دیده گریان ما	تا فلک پرواز کرد و همچو خشم ما نشد
درفرش ناله کردم بیاد روی او	طوطیم گویا شد و آینه پیدا نشد
صفحه دل فرد باطل میشود و روز خسا	مد آهی گریه و تاشش از نشا نشد

کس گرفتار کند حلقه کاکل مباد	عالمی برباد رفت و عهد دل نشد
نشا پیر و کی بود آندل که دار و خا	دانه انگور نارس در خور صبا نشد
بود از فیض سرشک دیده گریان	گر دباوی گر بلند از دامن صحرا نشد
دین دنیا را به پیش چشم من کردند	بخشی در خاطر من از فیض استغنا نشد
برق شد شرمند از برگ گناه شک	کوه نمکین را از سیل مایه پاشد
یک قدم از ضعف گردیدن نمی آید	تا عصا در دست من از گردن نشد

بر رخسار صبر گرد و دور می بر گزشت
هر که از بهر گدائی بر در دلها نشد

رومی و آفتاب را ماند	زلف و پیچ و تاب را ماند
چهره نازش ز گل شبو	عرق او کلاب را ماند
بنواهای عشق دمسازا	تا آیه م رباب را ماند

گر بیا کرده ام بیاد کلی	اشک چشمم کباب را ماند
تقوان یافت از پسیدن دل	دل گرم کباب را ماند
خیمه نور بخش آصف جا	چادر ماهتاب را ماند
دل او بجز پیکر آن کرم	دست فیض کباب را ماند
صنمچه چیده منور او	ورق آفتاب را ماند
خال خسار صنف رخ او	نقطه انتخاب را ماند
شفقت و لطف و هزل او	کارهای ثواب را ماند
نشاه بخش است حرف تن او	بی تکلف شراب را ماند
نشاه بخش است ناصر او	
نخن او شراب را ماند	
هم با عاشق خود گرم جوشیدن میند	هنوز آن طفل باز گوشش رنجیدن میند

بنا در کند بند قبا بستن نداندا و	بسر از دست نازک پهنه چیدن نمیدانند
بلاگردان او کردم بسوی عاشق صفا	ز طفلیها ننگه زد دیدن دیدن نمیدانند
بخوهم بوسه هر که بگوید این چه میگوئی	ز لعل خوشگوارش لب بر چیدن نمیدانند
سوارنی بر سو میدو و چپند انداخته	تماشا دیدن گلزار و گلچیدن نمیدانند
ز گل دارد ترا زومی بدست خویش	ولی آن طفل باز گویش سنجیدن نمیدانند
هنوز از بر آرایش بود مشاطه درگاه	کله را کج نمودن جامه پوشیدن نمیدانند

گلی شکفته ماصرا ز گلستان جمال او

برنگ غنچه سر بسته خندیدن نمیدانند

قیمت گوهرها خوش نظران میدانند	قدر آینه ما سیمران میدانند
آب تنغ تو بهر باخته دل می نوشد	لذت زخم تو را بیهی جگران میدانند
بسکه صد خون دل خویش ز فکرش دارد	قیمت لعل تو خوین جگران میدانند

<p> حال خونین جگر آن لاله رخسار ^{میدانند} نشان داده کجا شیشه گران ^{میدانند} نور دیدار تو را دیده و ران ^{میدانند} بلبلان را بچمن نوحه گران ^{میدانند} این کمالیست که کامل ^{میدانند} نظر آن ^{میدانند} </p>	<p> حسن با عشق ز بس الفت ذاتی دارد باغبان نچسب از حسن دل فروز گل است پرتو مهر کجا دیده خفاش کجا آن گروهی که زدند از جد افتادند قیمت نقد دل با شناسد هر کس </p>
---	--

جوهری قیمت جوهر شناسد ^ص
قیمت حرف تو روشن ^{میدانند} گهر آن ^{میدانند}

<p> می سچکد از لعاش ^{میدانند} سخنان چمن ^{میدانند} باید در خاوت آتش ^{میدانند} بنیاد چمن ^{میدانند} باید آتش جد از بال ^{میدانند} پرانه چمن ^{میدانند} باید شبهای جد ^{میدانند} ای ^{میدانند} انسا ^{میدانند} چمن ^{میدانند} باید </p>	<p> جان تازه کند خورشید ^{میدانند} جانیه چمن ^{میدانند} باید یک بخیال ^{میدانند} او از دل ^{میدانند} نرو و پرو ^{میدانند} منت کشد ^{میدانند} داغ ^{میدانند} از شمع ^{میدانند} درین ^{میدانند} محفل ^{میدانند} با حرف ^{میدانند} سر ^{میدانند} نقش ^{میدانند} کلا ^{میدانند} است ^{میدانند} دل ^{میدانند} </p>
--	--

بهر نزد گم شده است از شاو حسن او	آن باد به لیس را پیمانه چنین باید
دل شکست کردم بپذیر و نغمه اش	در حلقه گوش تو در وانه چنین باید
در دامن دل باشد گاهی گذریش	آن آهوی وحشی را ویرانه چنین باید
در جوش بود ایم خون در دلم از عشقش	خنجرانه چنین باید پیمانه چنین باید
مکتوب فرستم من سودی نبود و سوزش	نام نشناسد و پیکانه چنین باید
اگر دش چشم او مستست همه عالم	پیمانه چنین باید پیمانه چنین باید
سرانشناسم من از پاچه خبر دارم	من خنجر از خوشم و دیوانه چنین باید

کردم نهان مهرش اندر دل خود
آن گنج گرامی را ویرانه چنین باید

نه اینکه بی تو دل از پشه مرچ آب چکید	زاشتی را تو از دید رنگ خواب چکید
ز تاب باد به برآمد چو از حجاب رخت	عرق نه پسره زین آفتاب چکید

ز بسکه گریه پاد گل رخی کردم	بجای اشک ز شرگان گل آب چکید
کراست طاقت نظاره روبرو کردن	ز پر تو خوش از چشم هر آب چکید
کجاست قطره اسکی بمشیم خستگان	که آب تا که بود قطره از کباب چکید
بگو که رطل گران تا کجا زدی اشوخ	که از رخ تو بجای عرق شراب چکید
ز بسکه کرده هوا کسب نشاء از گش	شراب ناب ز چشم تر سحاب چکید
نگو که خون زرگ مرده بر نمی آید	که خون نغمه تر از زرگ رباب چکید
بمن حلاوت آب حیات می بخشد	اگر چه زهر از آن تیغ با عتاب چکید
چگونه باده کشم تنیو در شب هفتاب	نمک بسا غم از چشم ماه تاب چکید

بود گردن او خون می کشان نام
عجب مددگر از تیغ او شراب چکید

دیده از نور جمال تو منور گردید	شکر شد که با وصل معین گردید
--------------------------------	-----------------------------

چشم از پر تو روی تو منور گردید	دل از نکست زلف تو معطر گردید
هر مقام ز حد کرد فرون شوق وصال	ماه بر آتش من دامن دیگر گردید
دیدن روی تو آورد مرا بر گرفتار	طوطی از آئینه پیداست سخنور گردید
هر که از خشت بود زیر سرش کجاست	باعث خواب گران نمی بشیر گردید
نش حسن جهان سوز تو شد کشته شد	آفتد روانه دس سوخت که آفت گردید
هر قدر تلخی بحیران تو نوشیدم	خواهش شربت وصال تو فرون گردید
نارغ از سیر و تماشای گل و گلزار است	هر که دیدن روی تو میند گردید

شادی از وصل و غم از هجرندار و نما
صورتش در دل هر کس که معیور گردید

لدم بوسه از آن لعل و لونا زنبود	کدام دیدن چشمش کرشمه سازنبود
نمی که شیوه و رسم نیاز و نیازنبود	میان عاشق و معشوق سحر چنان نبود

مراز قصه او در ساق شد معلوم	بشی چو لعل سیه کار او در نوب
بر از صحبت من زابل روزگار نشد	بجرم اینکه فرا جسم نامه ساز نبود
بزم شب که قد نازکش خرامی داشت	بباغ جلوه سروی چنین نیاز نبود
یقین شناس که پیش نگاه سربازان	سری دارندیده است سرفراز نبود

هر آنچه بود بدل گشت بزبان
از آنکه خاطر ما صبر بهایه نیاز نبود

هر که را مغر خسر دچته سودانشود	سراو کاسه پرتشاه صبا نشود
پس آئینه دلت تا که مصفا نشود	جلوه گیر توان چپ ز پیا نشود
اشک پابند چو نخ پیر نکرد دمار	بهر اسوج بین سلسله پان نشود
پسین طوطی گو یا شواند گردید	تا که دل محدود آن آئینه سیما نشود
هر که با کنج دل خویش چه ساخته است	دیده اش بجز تماشا با بچمن وانشود

دیده کور لقین است که پنا نشود	کو را سر کشیدن ندید فایده
نوک هر خار که در آبله پنا نشود	لایق آنکه شود سوخته از آتش برقی
هیچ غواص روان در آبله پنا نشود	پیغمبر هر که فداوه است ز پاس انفا
حرف تلخ است شرابی که گوارا نشود	هر چه هر تلخ باز دبر و آریام
دل ما مست ز کیفیت صبا نشود	تا نباشد نگه مست کسی مد نظر
وعدایش نیست که سر ندهد فرود شود	هر وفا می نهند و عهد شب را چجب
تا نسیمی وز دغچه گل و انشود	دل از غنیش موج بخش و اگر دید
بهدم و بمنفس و یار سیما نشود	هر که چون مهر مجسمه زید بر آید از خود
طرف چشم کسی نرگس شعله نشود	آهوا ز فرط خجالت پیا بان قله
هر که از عجب گداسی در دلهما نشود	قد را و پست تر از خاک سیه می ماند
دل و ارسته طلبکار تمنا نشود	میل در خاطر آزاده ندارد و خلی

<p>دل دانا بطل مایل دنیا نشود دل که پشمرده بود واله و شیدا نشود جلوه گر تا بچمن آن قدر غنا نشود گر قند این گهر از دست تو پید نشود</p>	<p>هیچ عاقل نگیرد پس پستی هرگز هر که راست دلی زند و عشق آویزد نگشایم تماشای سبزی و نظر دل ز ما برده ای شوخ نگهبانی کن</p>
<p>ناصر این نخل صایب نیکوخت خون دل نیست شربتی که گوارا نشود</p>	
<p>سطرهای پیچ و تاب خویش املا کرده بود آنچه بود از این حکم کار فرما کرده بود در چمن گلهای محنت را تماشا کرده بود تا نگاهی سوی ما چشم شهلا کرده بود عاشق بیچاره بر جنسی میبار کرده بود</p>	<p>دل که سوزی زلف و مکتوب انشا کرده بود گوهری در پستون کاری که بر پا کرده بود آنکه چون تابست از گلشن گنج خویش را از زمین تا آسمان یک زرگستان جلوه داشت دست بر در جنان یک قلم تاراج کرد</p>

<p> قیمت و قدر بهار حسن او دانسته است بود و صغیر چه دگر نیک و با عفت و لیس برگهای بنفشه شش طولی گویا شده است تیغ غیرت عاقبت او را بروی خاک زد شمع محشر را بختل منسکانه عشاق کرد کرد و بدنامی بنیل امن او کی نشست تا قاش حسن او را دید پیش شکست </p>	<p> هر که سیر باغ را از چشم پیا کرده بود طبع من در بوستان شغلی که پیدا کرده بود تا که غم سیر آن آینه سیمای کرده بود هر که در محفل سری چون شمع بالا کرده بود هر کجا طومار زلف خویش را واکرده بود سمت پیکر که بر یوسف زلیخا کرده بود هر خسری که در بازار سودا کرده بود </p>
<p> آنکه توانست لنگر گشت او را بیج کوه میل اشک ناست ناصر و بدیریا کرده بود </p>	
<p> تا ز نحر روی ترا تفسیر پیدا کرده اند نیست بجا حلقهای انگ گیری کسی </p>	<p> ناله زار مرا تا میسر پیدا کرده اند این دل دیوانه را زنجیر پیدا کرده اند </p>

همچو طایوس از پر پرواز خود دیوانگان	از هجوم دانه از خمیر پیدا کرده اند
میست پیغمبری پریشان گشتن زلف کسی	از برای خواب مانع پیدا کرده اند
شوخ چشمان از نگاه بی صید و پنهانند	پد زمرگان از برای تیر پیدا کرده اند
چهره و تنی در عمارت پیدا لایزالهاست	از شکستهای دل تعمیر پیدا کرده اند

دل عصیان تا که ناصر بخش پیدا شد
حرفها از خجلت تقصیر پیدا کرده اند

تا که ظرف کلاه می شکند	سرمه و رماه می شکند
گیرشتم و قدر ما شکست	خشاک گرد و چو کاه می شکند
تا که گنج سنگدل بود آشفته	دل ما گینه می شکند
صف مرگان کشیده چشم کسی	شکری از نگاه می شکند
دل من شوق میکند به بهانه	توبه را گاه گاه می شکند

در فراق کسی دل شبها	در دلم تیره می شگند
---------------------	---------------------

روی تابنده کسی نما

روشنی و قدر ماه می شگند

لطیف عشق آدم آفریند	برای او دو عالم آفریند
---------------------	------------------------

جدلی نیست در عشق عا	نیاز و نیاز تو آدم آفریند
---------------------	---------------------------

مرا و بیل آتش نفس را	درین گلزار همد آفریند
----------------------	-----------------------

بکوش نیست ره سیل فدا	بنای عشق محکم آفریند
----------------------	----------------------

ز شام غم محبت گشت عا	ترا چون صبح پیغم آفریند
----------------------	-------------------------

ولی دارم پیر یاد حشر	مرا بالاله همد آفریند
----------------------	-----------------------

توانم پیشه کن بسجود گردی	بین محراب احم آفریند
--------------------------	----------------------

منه اغتهای عالم جمع کرد	از آن بهای پیغم آفریند
-------------------------	------------------------

<p>ز زنگاری خط سیمین غداران المهای دو عالم جمع کرد برنگ غنچه خاموشند دم لبش جانداروی قاتل نکاح گل کز وی توان بوی وفا چید</p>	<p>بداغ عشق مرهم آسیریند از آن ماه محرم آسیریند کسانی را که محرم آسیریند از آن تیرماق ازین هم آسیریند درین تیرماق هم آسیریند</p>
<p>دماغ نازک آن یار نامر ندانم از چه عالم آسیریند</p>	
<p>انبیلان مست چمن شور شد بلند از ماز سوز عشق نداین شور شد بلند دیرتم ز اوج غبار سیاه خط از غصه پیچ و تاب توانی نمایند بود</p>	<p>تا خنده ز غنچه متور شد بلند صداه گرم از دل کافور شد بلند کم دیده ام که گرد دره شور شد بلند از سینه آه با پیچه دستور شد بلند</p>

معراج عاشقان رسد خود گدشتن است
 دریا قسم که جلوه گر آن شهسوار کسیت
 از کوشمال و اقصا احوال گشته ام
 موسی ز بهوش رفته و اسوخت کوه و دشت
 در کف گرفته تیغ ازین ره گدشته کسیت
 سروسپیشی ز پادشاه بخش
 مرگانه جوشن زخم جگر و نقشان شده است
 از خانه بی نقاب برآمد چو ماه من
 نام بلند عشق بلند است از ازل
 طوبی ثمار از لطف من برنگشک
 پیداست اینکیش زدن آمال حلیت

از چو بدارت رب منور شد بلند
 گرد و بخار ترازو دور شد بلند
 این صوت خوش که کالطینور شد بلند
 تا شعله ز احسن نواز طور شد بلند
 یک نیزه خون من ز سر گور شد بلند
 بنگر که قاتلش بچه دستور شد بلند
 فوار پاشیده ناسور شد بلند
 تا آسمان ز روی زمین نور شد بلند
 فی نام او زمانه منظور شد بلند
 وقتی که قد نازک آن حور شد بلند
 آتش چهره از خانه ز بهور شد بلند

در موسم بهار برافسوس سیر گل	صداد سپرد از جگر کور شد بلند
ناصر رسید موسم عید وصال یما از هر طرف نوای فی سوره بلند	
هر کجا شمشیر آن مغرور میگردد بلند تا سخن زان غنچه ستور میگردد بلند هر کجا حرفی ز شمع و نور میگردد بلند هر کجا صاحب دست آنجا است آه و ناله و آن دل آب چون گردید قدر او فرو آه آتشبار تا آمد برون از نسیم در سر هر کس که شور عشق نبود شکند آتشین خوئی ز بس از بهر داغم کرده است	گردن نخپسرها از دور میگردد بلند در چمن از غنچه لبان شور میگردد بلند آه حسرت از درون کور میگردد بلند هر کجا بجز است آنجا شود میگردد بلند شد چه صبارت به انگور میگردد بلند از زمین تا چرخ طلپس نور میگردد بلند این نوا از کاسه طنبور میگردد بلند شعلاها از مرهم کافور میگردد بلند

<p>اعتبار دیده گریان از آنرو بوده است آن شکار فکن ندانم در کین صید است هست پید در گاهم جلوه آن تهنوا هر که بگذارد اثر نامش بلند آوازه رتبه شمشاد و سرو شمع خواهد پست سربلندی شاخ را حاصل گلشن از گل است آن قیامت جلوه گر از لب نمپاشی کند شعله انوار آن شمع تجلی ز میمن</p>	<p>نام هر زخم که شد ناسور میگردد بلند کردن وحشی غنای از دور میگردد بلند هر کجا گرد و غبار از دور میگردد بلند این سخن از چینی فقور میگردد بلند قامت او گریان دستور میگردد بلند رتبه دار از سر منصور میگردد بلند از لب هر زخم عاشق شور میگردد بلند که ز دارد که ز نخس طور میگردد بلند</p>
	<p>مصرع صایب دل ناصبر خوش آورد در بهار از خنده لبان شور میگردد بلند</p>
<p>مست و سرشار زخار است مبارک باشد</p>	<p>در خوبوس و کنایه است مبارک باشد</p>

از چمن فصل خن را نخت کیشده است	موسم جوش بهار است مبارک باشد
خار در دیده اغیار ز غیرت افتاد	صحبت یار بر آراست مبارک باشد
طوطیان مست تکلم بچمن از شادی	نغمه صوت بهار است مبارک باشد
شوخی نغمه ز آواز خوش می بارد	جوش ایننگ ملا را است مبارک باشد
خانه زین شده مسور از ان شاهسو	گل سرشاخ سوار است مبارک باشد
کرده صید دل با بهمت من از گنجی	چشم و شیر سکار است مبارک باشد
دست و تیغ که ندانم بر خو نیز بست	دل عشاق فگار است مبارک باشد
جام سرشازنگاهش که بهاد افا	خانه پرداز خمار است مبارک باشد
گو کب طالع من فخر کند بر خود	در برم لاله عذار است مبارک باشد

ناصر از دولت آتشک گلستان آ

خرمن گل بختار است مبارک باشد

<p>کارم امروز بجام است مبارک باشد شیشه و باد و جام است مبارک باشد بر سر صلیح پیام است مبارک باشد کار عشاق تمام است مبارک باشد دل من بسته دام است مبارک باشد با من دلداده ام است مبارک باشد</p>	<p>بالش عیش است مبارک باشد ساقی و طرب و اسباب غربت آنکه بر خنک جلال طبع غیورش دست و تنگ که بلند است پی خوریزی بهای در صلف زلف ریه او دارد آن بیه چشم غالی که سر سرش</p>
<p>ناصرین باز غزل کر قلمت ریخته است شاید حسن کلام است مبارک باشد</p>	
<p>دیده را دولت دیدار مبارک باشد دیده را دیدن دلدار مبارک باشد بر سرش چیزه ز زمار مبارک باشد</p>	<p>خبر آمدن یار مبارک باشد بدلم آمدن یار مبارک باشد بر برش بانه گلزار مبارک باشد</p>

چشم مار روشن از انروی چکل افشاده کرد گل غنچه خاطره نترنای وصل	خار در دیده اغیار مبارک باشد وعدۀ آمدن یار مبارک باشد
شب ز راه کرم این یار برآمده بود ناصر این دولت پید مبارک باشد	
نور چشی بیدید با سوگند بار غم پشت طاقتم خم کرد چقود در دل سر و صبر نهاد ز غمی تیرا بروش گشتم یکشتم آه در فراق کسی بسر من خوردند در شبها از ستمهای تو نمی رنجم	بسر وار سید با سوگند بقدم خم کشید با سوگند بدل دل طعید با سوگند بسرخون طمید با سوگند بدل غم کشید با سوگند ز هر جبر آن کشید با سوگند بستم آفرید با سوگند

نخن چشم یار می فهمم	بمن وار سید ها سوگند
پادشاهی سلم است تر	بسر برگزید ها سوگند
سر بر بار و از قدش نمکین	بقدر آرمید ها سوگند
گشته ناسور زخمهای دلم	بسر زخم دید ها سوگند
در عجب سر که ششکان فر دم	بسر وار دید ها سوگند
لاله از عاشقی خبر دارد	بدل داغ دید ها سوگند
از شک من و دشت پیش گرفت	به پاسبان دید ها سوگند
بیرسد تنهن بحال عشق	بکمال سید ها سوگند
چشم او نیست آشنا بحسب	به پاسبان سید ها سوگند

از خودیها گذشته ام ناصر
دست از خود کشید ها سوگند

آنچه باشد خویش او می شود
 هر که شد آینه دار روی او
 لرزگاشن آید آن آینه رو
 یک پیابان هر که از خود رم کند
 مصطفی را داد حق خلق عظیم
 لب اخلاق خدائی میکند
 با گل رویش چه نسبت لاله را
 حرف خوش آینه موزون میکند
 آشنا پیکانه باشد آن پری
 ناکجا آن شاخ گل خوشبو بود
 رشته زمار نقش هر که دید

که گل و گه رنگ و گه بومی شود
 از همه عالم به یکسو می شود
 بر گهای کمر سخنگو می شود
 آشنای چشم آهو می شود
 او می از خلق نیکو می شود
 مصطفی را هر که پیرو می شود
 الهام در دست خود رومی شود
 آنچه از افسون و جادوی شود
 روی مانا دیده بی روی می شود
 از شش آینه خوشبومی شود
 بسیم بسته بند می شود

عاشق زلف و رخ آن نازنین تا نویسم نامه سوی زلف او	که سلمان گاه هندی می شود خانه من شاخ شب بومی شود
	ناصر از عکس رخ آن گلبدن خانه آینه خوشبهر می شود
متاع عیب بر سودای عشق باخته شد عجب مادر که خون می تراود از چشم بکنه ذات رسیدن مجال کس نبود برای کشتن مانعیت حاجت بیغی چمان بباغ در آید چو آفت در عنا هر پنجبه بود ز دل برده چه میخواید چه ممکن است که جان بر سلامت کس	به پقراری دل این سخن شناخته شد که دل ز آتش عشق حسم گداخته شد صفات خویش نمودی ترا شناخته شد یک اشارت ابروت کار ساخته شد بیای پیروسی زده بال فاشه شد خراب نیست بر آن مملکت که ناخسته شد کنون که تیغ بدست بجاش آخته شد

نزد کس بچنین آب و تاب حسی
ز شرم روی تو گل در چمن گداخته شد

چرا نه گوس نشاط و طرب ز نم نم
بدرد و دواغ محبت دلم نواخته شد

ز دروش رخ من رنگ طلا شد
بدرد تو تا جان من مبتلا شد
بود هر که را کفرخی را پیش شمش
مرا نیست جرمی که شیدت گشتم
ندارد در هی خضر آنجا چه پرسی
همان خون که شب ریختی از دل من
اگر قد خواهی تو آسودن سحر کن
نشد از زروسیم حاصل کسی را
مرا خضرت عشق چون کمیاشد
دلم سنیاز از طبعیب و دوا شد
چو بلبل درین بوستان بانوا شد
ترا هر کس چو من قبله شد
برای که عشقت مرا رهنما شد
بدست تو سید از رنگ خاشد
ز دریا بر آید گهر پر بها شد
مرا آنچه حاصل ز دست دعا شد

بر زره خورشید داند که باشد

چنان حسن را عمر جاوید بخشد

جگر پاره های فشانده سپهر شکم

ز سپهر شور سودا مرا میشود کم

نخواهی رسیدن تو سرگزینزل

بخمار که ورت چو از دل بر آمد

تغافل ازین پیش دیگر چه باشد

بدشت جنون می کنم یا دشا هی

کنون هم نیامی با خوش حقیقت

چه دارم که دیگر بپایشش فشانم

بچوگان قدرت رسد در مقامی

بعلیم نظم هر دلی آشناست

عرق بر رخ یا ر آب بقاشد

نهان را عشقش کنون برملا شد

ز آتش اگر گرمی او جدا شد

ترا مانع ره اگر خار پاشد

دیگر پیش شمیمت جهان خشن فضا شد

شدم من بخار و غبارم هوا شد

بسر ساینه پید بال هما شد

بعشق دورلف تو قدم دو تا شد

سری بود انهم بر آتش فدا شد

بمیدان جوجو هر که پیدست و پاشد

نمانم که روی ترا صبح دیدم	که آینه را بر رخت دیده باشد
بصحر اکشد اشک و آه ز کویت	مرا باعث سیراب هوا شد
نمانم پهای که افتاده بودم	که فصل خنن نو بهار خاش

خست	بدل بود از روز چون عید نما	خست
تیر تیر	برویش مرا دیده صبحی که شد	تیر تیر

چو گل یکدین هر که خندیده باشد	بخاک و بخون زو غلطیده باشد
چو حسن بهار چمن دیده باشد	دم صبح چشمی که خوابیده باشد
درین سیر گلشن چو خندیده باشد	چو گل دامن هر که بر چیده باشد
چو آینه هر کس که گردیده باشد	ز حیرت بگلشن چو گل چیده باشد
دل هر که روشن بود در شبتان	چو دود و دگر شمع پیچیده باشد
چو منصور از رق سخن منفیروشی	مگر خون گرم تو جو شیده باشد

ز زهر شکایت نشد تلخ کامم
 بود چو دوست از خواب نازش
 ندارد بگریش شمشیر جانان
 بود این از آفت چشم مردم
 شود پیش قیمت بگیرد کساد
 کند هر که مهر را بروی تو نسبت
 مشو خیر چشمش جز این نیست نفعی
 رساند به پروانه نسبت بهر کس
 نه بندی دل خود بشان تعلق
 منم گرد بادی که در وشت وشت
 من از زلف دلدار در پیچ و تابم

ندانم چو یار رنجیده باشد
 کجا چشم او سوی ما دیده باشد
 بناخن سرش هر که خاریده باشد
 هنرهای خود بر که پوشیده باشد
 چو گوهر بر آنکس که غلطیده باشد
 سهارا بخورشید سخته باشد
 ترا از هوای هر کسی دیده باشد
 بگرد و در شمع گردیده باشد
 شمع تا که خامست چسبیده باشد
 بگرد و در خویش گردیده باشد
 چو ماری که بر خویش عمده باشد

خوشا وقت غمین جگر بادشاه

که پایش خاوار بوسیده باشد

چو شبنم آنکه جدای ز خود نمائی کرد

کسی که بوسه از لعل او گدائی کرد

هزار گوهر دل پیش پایش می غلطد

بچشم منتظر ما گشته بود سفید

رساند دست تطاول بقصر عالی دل

بما دماغ تماشای این چمن نبود

بلائی بود بلا س و گریبان افروزد

عیای کامل عشاق میتوان دیدن

هم رساند من و یار پر حجاب مرا

با ثواب جمالش آشنائی کرد

چو خضر عمر ابد صرف پادشائی کرد

چو شانه از سر زلفش گره گشائی کرد

غبار فوج خطا یا رتوبائی کرد

کنند زلف کجش تا کجا رسائی کرد

چه بکنیم گلی را که پوفائی کرد

و می که چشم سیاه تو سرمه سائی کرد

ز زرد رنگ خم عشق کج بانی کرد

سیاه پرده شب کار مویائی کرد

چه شکر خنجر خط سبز را بجای آورم	ببوسته لب لعل تو رهنمایی کرد
توان شناخت که آینه دلش کدراست	کسی که خانه آینه را طلائی کرد
بداع شمع یکی هم زایل بزم خست	تمام عمر چه شد صرف روشنائی کرد
بنوک خار گشودیم چشم آبله را	هزار عهده دل و ابرو چسب پائی کرد

کسی بدید و کسی کعبه سیر و نماز	کسی بدید و کسی کعبه سیر و نماز
راستمان شامشون جبهه سالی کرد	راستمان شامشون جبهه سالی کرد

از وادی که آن بت خونخوار بگذرد	خون شکار از سر کبهار بگذرد
از گلشی که آن ظل زسار بگذرد	خون هزار از سر دیوار بگذرد
عیش بهشت حاصل دیوانها بود	لانده و غم بزم بهشتیار بگذرد
شرح و بیان لعل تو تحریر کی شود	این قصه از دفتر و طومار بگذرد
کرین باغ ناکه شمع غد لیب را	خون جگر ز غنچ منتقار بگذرد

<p> عالم همه ز جوش خریدار پر شود هر روز از سیاهی هجران رونم از سبز خطش بدل من گذشته است هر کس که دید پنخود دیوانه می شود بر کوه طور آنچه گذشته است را ضمیم قری باغ خویش کشد آه سر گر هیچ نیست بوی خوشی میرسد سامع ز خویش می رود و مست میشود آن گرم رو که جذبه کامل نصیب اوست </p>	<p> گریوسفم زکوچه و بازار بگذرد شب فغنی که بر سر چهار بگذرد برآینه سراسر آنچه ز رنگار بگذرد از هر طرف که آن بت عیار بگذرد بر من اگر ز جلوه دیدار بگذرد گر قاتش ز جانب گلزار بگذرد هر کس قرین طبله عطار بگذرد هر جا که حرف آن قد و رفتار بگذرد مانند فرشت گل بهر جا بگذرد </p>
<p> خندان زیند و آنچه در عالم عجب در شرف </p>	<p> ناصر فریب بال های منجور و حر قانع کجای سایه دیوار بگذرد </p>

خانه نقاش تا آن سرود بخوراکش
 خاک صحرانگشت از خون غزالان لاله را
 خوبجای خار میرقصه ز جوش نی
 ناله ام در التفات آورد چشم یارا
 کاغذ تصویر رزق آتش جانسوز شد
 خانه خود را مصور بست از بالایی
 آمد از کتم عدم لیل و نهاری در وجود
 سجده گاه عالم ایجاد و تکوین گشته است
 خانه بجز اعمری بود با حیرت و حیا
 نقش پرواز جهان رنگ امکان گرخت
 چشمه آینه مایه صرید پد بوی گلاب

از سر شک دیده گریان من جوراکش
 آن شکار افکن بگرشیرا بروراکش
 تا مصور ساغان چشمه جادوراکش
 رشته گیرای من در دام آهوراکش
 تا مصور صورت آن آتشین خوراکش
 تا بروی صفحه اش آن چشم جادوراکش
 تا که نقاش ازل از لطف آن روزاکش
 خانه نقاش ما آن طاق ابروراکش
 چشم او را در نظر آورد آهوراکش
 دست خود بوسید تا نزدی نیکوراکش
 در کنار خوش تا آن عکس ظهوراکش

خنونی کو که از بند قستی یابرون آرد
سری چون گرد باد از دامن صحرای برون آرد

<p>هوار در سر پر خنجر هرگز جانمیداشد شد آتش بجان خنجر من اظلاک سرتاسر بد نیامتی نامل میکند هر چیز میخواهد تواند هم سری کردن لب سر باد قوی هو پس داری اگر نام آوری از خلق سنی نمیدانم چه پست است این رخ تابان ساتی چراغان میشود و کجس جهان از پر تو شمعش از آن دی که دارد آب میسازد جگر با سخن سخی که معنی میکند پدید بلفظش</p>	<p>جباب ماسری چون از دل دریا برون آرد شمار ماسری گرازدل خار برون آرد ز خاطر هر کسی اندیشه عجبی برون آرد که تصویر نگار خویش از خار برون آرد که گم نامی بعالم نام از عجبی برون آرد که چندین آفتاب از ساعه صبا برون آرد دلیم آبی اگر در دامن شب بهار برون آرد فغان من نهان نامه از دلها برون آرد بنوا صی گسرد از دامن دریا برون آرد</p>
--	--

<p>ملا یم شد دل او گر بحال من عجب نبود ز بس پرورده زبوی محبت دانه خالیش بود بر آسمان خورشید و پرتو بر زمین افتد نمیشاید عقد و از رشته کاری محال است</p>	<p>که آه من فغان از صورت پیابرون آرد نقشاری گردد که راغب سر سارابرون آرد پسان زلف دراز و ز دست ما برون آرد نمی آید ز دست ما که خار از پیابرون آرد</p>
<p>هر آن ساک که در را طلب ناصر مجرّد بسان مهر سر از عالم بالا برون آرد</p>	
<p>صبح در خانه زین سن جهانگیر که بود پای نظار و نظار دگیان می لغزد آنکه صد چاک فکند دست بدل خارا میتوان گوش ز حلقه آن زلف نمود عقد هائی که ز دندان نمشاید تذکر</p>	<p>سر خورشید شجر اک گر گیسو که بود خار و دست خرم از پی تصویر که بود قوت دست که وجو شمشیر که بود دل دیوانه من بسته ز پنجر که بود کرد و دابر سر آن ناخن تقدیر که بود</p>

تینون یافت که بی منت زگیر و کان	صاف از چیره دل کرد گدازیر که بود
بنز لان ختن پای فلک سیر کجاست	لا مکان پی پسر شوخی نخمیر که بود
مهر و شوق که اطراف جهان گردیده	ماه نونعل در آتش پی شبگیر که بود
نیست منسوخ اگر دثر از لطف سیاه	بخط سبز رقم آیت تکفیر که بود

چند ناله زاری چند ناله زاری چند ناله زاری	چند ناله زاری چند ناله زاری چند ناله زاری
چند ناله زاری چند ناله زاری چند ناله زاری	چند ناله زاری چند ناله زاری چند ناله زاری

لرچره تو شع شب تا من شود	روشن چرخ دیده پیدار من شود
مصرف و فاد و سر ندر و چون عین	یوسف کباب گرمی بازار من شود
لرچشمه مقابل با بحر میکند	کوثر حریف چشم گهر بار من شود
دیگر با قباب نگا ہی نمیکند	هر قطره شبی که هوادار من شود
بن آفتاب انور روی نحوی او	ایینه که باعث گفار من شود

<p> گر چشم آن نگار خریدار من شود پشیم شیخ رشته زمار من شود طوطی کجاست قایل گشای من شود یک نیره خون بلند منتقار من شود هر چند مرهم دل افکار من شود حرفم پسند خاطر دلدار من شود کوه طالعی که یار طبلکار من شود آن آهوی میسده مگر یار من شود در راه عشق جاذبه اگر یار من شود </p>	<p> قیمت یکی منم ارشود گوهر مرا واقف شود ز لذت کفرم اگر شوق گشای من ز آینه چهره کسی است هر که حکایت دل افکار خود کنم از جان خط لعل یار رنجام این آرزوی خاص بدل جا گرفته است از سعی خود هیچ مقامی نمیرسم از خوشی هزار بیابان میدم باکی ز رنگ و خارشیب و فراموشی </p>
--	---

در خانه خواجه
 رضا الباری
 در خانه خواجه

ناصر پست سین من از روز عشق
 محرمی که واقف اسرار من شود

در خانه خواجه
 رضا الباری
 در خانه خواجه

مرا آنچنان ناله از دل برآید به ازادگان میتوان کرد نسبت دوسه گام طی میکند از ضرورت چون مجنون همه آهوان گشته شیدا همان دست باشد که دخیل و بخت بنحون جگر کن شامت ز رور بسر چون جباب آنکه دارد هوا بکنجد بکون مکان نیست ممکن	که دیوانه از سلاسل برآید اگر سرور پای از گل برآید و وید چ از پای بسمل برآید بدستی که لیلی ز محسن برآید زدستی که صد کار مشکل برآید ز چپ و خور می ماه کامل برآید ز دریای منی چه جاہل برآید تساعی که از گوشه دن برآید	
چشمه نیل و دریا چشمه نیل و دریا چشمه نیل و دریا چشمه نیل و دریا	به آگاهی او گواه است چهره در اینجا خود هر که غافل برآید	چشمه نیل و دریا چشمه نیل و دریا چشمه نیل و دریا چشمه نیل و دریا
بناک بر که چشمه گار میریزد	چواشک از نکه اعتبار میریزد	

که رفته است این باغ من نمیدانم	که خون ز دیده ابر بهار میسریزد
هزار شیشه و ساغر شکسته است و بنوش	خما از اثر چشم یار میسریزد
کشا و خفته دل از نوک مرغ گانش	که خون آبد از نیش خار میسریزد
ز چیره دستی دست تنافش باشد	ز روی صبر که رنگ قرار میسریزد
شده به نقد دل و جان خود خریدارش	گهر از آن سخن آبدار میسریزد
ز شور پیشی گردون دل ترا چه	نمک بر خشم دل داغدار میسریزد
بر آنجینه دل سپرد میسر زدم	چه سنگها فلک فتنه بار میسریزد

ز آفتاب رخ تابدار او نما

بجای اشک بچشمه شرار میسریزد

نونهال قامت او گر چمن پیر شود	سر و گلشن گرد باد دامن صحر شود
جلوه فرماگر گلشن آن قدر غما شود	بهره خواهد شد شاد چمن پیر شود

<p>آه بی تاشیر را ز دل بر آوردن سخت گرد میر وید بخار خانه آینه را ای بهار زندگانی از مروت نیست عارض او در کاستان گر شود پرتو شست خاکش سرمه چشم غزالان میشود مدتی شد مینایم خدمت پیر معان</p>	<p>یتخ چوپن را اگر عسریان کنی سواد خاکساری تو تیسای دیده پینا شود از نیم لطف تو گر غنچه دل او شود برگ گل آینه هر چوبان آرا شود هر که چون مجنون بخار دامن صحر شود تا حایل دست من در گردین مینا شود</p>
---	--

اشک طوفان کرد و ما را تا کوشش نشا
 خار و خس از سیل ناصر اصل دریا

<p>چون لاله اگر گل اداغ جگری باشد در دیو حرم دیدم شد زبونی او زانوست که دشمنش از بوسه تو از سوز دل لبس او را خبری باشد از یار نهان با هر جا خبری باشد در تنگ بان او شد و شکری باشد</p>	
---	--

سر سبز بود قدت ای سرو سمن لوم تا در چمن عالم از گل اثری باشد

بستم ز دل با صرا حرم سر آن آری سفر کعبه بخو سفری باشد

شور باطن از راز خویش باور نکرد
از طبع نهادهم سپردن آمد افلاک
گر تو خواهی ز رشوبی خاکساران با شرب
تیر نشین شد بر که پر مغسرت مانگند
کی مسلم پیش ما در ره نور دیجا بود
مر که بال و پر ندزم شوق گلگشت کجا
تا که این پروانه را آن شمع خاکش کرد
این بپند شوخ جای خوشی در جگر نکرد
فیض قرب خاکساران کسیت او از نکرد
چون حباب پوچ سر ز حیب در بار نکرد
صفحه دست جنون را هر چه چون سطر نکرد
طایر سیر چمن بی سعی بال و پر نکرد

از زبان فرقا صدیستون یافتن ناصر آن پر حم شاید حال با باور نکرد

دولت و جاه مبارک باشد	منزل ای شاه مبارک باشد	
حسن و نوا مبارک باشد	وصل آناه مبارک باشد	
دیدن ماه مبارک باشد	چشم ما را برخ نیکویت	
بتو این ماه مبارک باشد	تا بدل جاده صافیت چشم	
بتو ای شاه مبارک باشد	دولت و نجت جان عمر در	
زه خواه مبارک باشد	این عاهاتی تو تا خورشید است	
وسعت آباد دل ما نما		
به شهنشاه مبارک باشد		
فرا قطره سیماب تازه گمی دارد	شکب در دل قیاب تازه گمی دارد	
سکون حلقه گره داب تازه گمی دارد	میان بحر عرق زلف را تماشا کن	
تساره ریزی حساب تازه گمی دارد	نماند شب بفلک انجمی تاب رخسار	

شکوه روی اجاب تازه گی دارد	منون که نیست دین بوستان گل خندان
سبک عفانی سیلاب تازه گی دارد	زجیرت رخس آنجا که گشت اینجه
سفر رشتی بی آب تازه گی دارد	زچشم شک دل تفرگشت روان
تسلی دل قیاب تازه گی دارد	زکحل تشفی شبنم اگر شود چه عجب
سخن از آن لب شاداب تازه گی دارد	غریب نیست اگر پسته میشود خندان
روان شود ز گهر آب تازه گی دارد	بحیرتم که عرق سحبه ز چهره او
گلگشتن از سر سباب تازه گی دارد	دین چمن که صنوبر بر زیر بار دلست

تغافل از دل قیاب گشتنش ماصر

ز آفتاب جاشاب تازه گی دارد

نیزاکت موبوزان سر و سیم اندام می بارد	نیزمیکین خرامش سر بر آرم می بارد
زبس کم فرصتم از رنگ بجم شایم سبک	بسان بق از آغاز من انجام می بارد

بجای خود بد هر حرف او کفشتی دارد	سختانی که زان بهای می آشام می بارد
شود از گریه شبها بدن گدازد بر می صال	کند سر سبز کشت ابری که بختگام می بارد
اگر از باد روشن نباشد شمع در مجلس	چه کیفیت شود ابری که وقت شام می بارد
کلاه فخر او از پسر کشی بر آسمان سایه	رعونت از خرام آن بت خود کام می بارد
نذار و غل و غش حرفی که خالی از مقل شد	حذر کن از سخنانی که زوایا برام می بارد
بر وقتی دعای موسی را اثر با شد	که فیض صبح در شبهای آراشام می بارد
به صید دل بهار خال رویش دانه افشاند	زابر زلف گیرایش پسر دلم می بارد
سکن ویران بکعبه صمد از پر نور میخاست	که نور صبح از در و از بام می بارد

بزم باغ ماصیتر کجا چشم و است

که از موج نگاهش باد و گلنام می بارد

در گلشن جانم بنشینند

آتش و روانم بنشینند

لب بسته ام از حرف شکایت ادب	دل آه فغانم بنشیند نشیند
در محل آتش امد آن یار پری سیر	من هیچ ندانم بنشیند نشیند
من باخت ام جان بقمار لب تو	این نقش ندانم بنشیند نشیند
افروخته از خشم رخ یار چو آتش	من اشک فغانم بنشیند نشیند
در جلوه گهرش پرده دل فرس نمودم	آن مه بختانم بنشیند نشیند
من سینه خود کرده ام آماج لیکن	تیرش بشانم بنشیند نشیند
هر سو که رود در نظرم جلوه بنایت	سویش نگرانم بنشیند نشیند

نما حصر دل من دست خوش جلوه شد

آن آفت جانم بنشیند نشیند

دل من ز نعلت کیسوی یار بکشتا

هزار ناله مشک تار بکشتا

چنانکه غنچه ز باغ بهار بکشتا

گره چو شانه ز زلف نگار بکشتا

ز کاوش مرده اش عقده دوا شد
 حریف حمدا و کیست تا تواند شد
 کسی که خون جگر دارد از جگر
 بغیر رنج و ملالت چه حاصل شد
 چه خوش که در نظرش باشد این دل
 کشتاوغچه لعل لب و در سخن
 حرام نیست تماشای باغ هر شخصه
 ز بار غم دل ما را خلاص می سازد
 خطش آمد و خورشید گشت غیر
 بسان شانه میای زخمها گردد
 چگونه وصف جمالش او تواند کرد

گره ز آبد از نوک خار بکشتا
 که تیغ از کمرش کوها بکشتا
 چگونه خاطرش از لاله زار بکشتا
 کسی که آئینه در زنجار بکشتا
 دمی که میرقصه شکار بکشتا
 که عقده دل امید او بکشتا
 که همچو مانظر اعتبار بکشتا
 اگر کسی ز دل سر و بار بکشتا
 دل از معاینه بنده زار بکشتا
 گره کسی که ز زلف نگار بکشتا
 ز بان محدث گل گریز بکشتا

دری ز گلشن فردوس و شود نام
 می که بند قبا آن نگار بخشاید

چنین حال و خط و ثمرگان که دارد	بلک حسن این سامان که دارد
بسان ناله جان بخش در نی	بدشت سینه ام جولان که دارد
نهان در سینه دارم رازهایش	چنین عمل و گهر در کان که دارد
بسان نگار و بود در غنچه گل	درون دل ترا نچنان که دارد
دل من گوی باشد سینه میدان	چنین کوی و چنین میدان که دارد
ز داغ من شده روشن جاپنه	چنین خورشید نور افشان که دارد
خیالش در دل من جای کرده است	چنین کاشانه و مهمان که دارد
خس قرآن و بسم الله برو	چنین بسم الله و قرآن که دارد
ز باغ حسن و چیدیم گلها	پراز گل این چنین دامن که دارد

ز موحش فیض جوی کهکشان برد	بسان اشک من طوفان که دارد
ز دامانم ره صحرا گرفته است	چو اشکم گوهر غلطان که دارد
بجای قطره می بارم گهرها	بسان بر من احسان که دارد
ز بوش اشک شرکان چکان نیست	چنین دریا چنین مرجان دارد
لبا و لعل و دندانست گوهر	ز خوبان این لب و دندان دارد

دل ناصر سر پایار است	چو ناله جز در میان
چنین آینه حیران دارد	چو کعبه در میان

چون شاه ز من مبارک باد	خوبی انجمن مبارک باد
تا زمین و زمان مهر و است	عشق بر شاه من مبارک باد
تا که این باغ بنزد سیرا	سیر سرو و سمن مبارک باد
تا که ناهید نفوس پرواز است	بزم آراستن مبارک باد

تازه روشن این شد نیست	بزم و شمع و لکن مبارک باد
گیتی از فیض مقدمت سبزه	این بهار چمن مبارک باد
پیش تیغ تو جسد اعدا را	سپردن ختن مبارک باد
مهر را در غمان اقبال	نیزه برداشتن مبارک باد
در رکاب سعادت تو دلم	لشکر صف شکن مبارک باد
تا که ترک سپهر دروغ است	ملکها تا ختن مبارک باد
بتو ای پادشاه با اقبال	فتح چنین ختن مبارک باد
ملک توران روم شام و	با عراق و مین مبارک باد
چون بکن ز ترابفت اقلیم	علم افراشتن مبارک باد
با همه ملکها که شد مذکور	تاج و تخت و کین مبارک باد
بقدر دوستان بکر نعت	همچو گل برهن مبارک باد

پیکر دشمنان جاده ترا نسبت خاص با رسول ترا یا ورت باد سید کونین بهو چون خضر ای خجسته قلا عمر جاوید عیش خاطر خوا	یرو تیغ و کفن مبارک باد چون اوس قرن مبارک باد از لبم این سخن مبارک باد جاودان زلستین مبارک باد در سفر در وطن مبارک باد
این دعا از زبان من بر هر مرد و زن مبارک باد	شده جان تن مبارک باد وصل جانان بمن مبارک باد جلوه آستان مبارک باد بوی گل خجسته مبارک باد
یار آمد بمن مبارک باد فصل گل هر چمن مبارک باد در گلستان دل ترا ای یرده گوش از گلشن وصل	

سیر و همچو بوی گل از خویش
 جانیه چون حیر گل نازک
 نوظحان طبع رویانرا
 سکه بر محسّر نیز ندانم
 دلین چون سیل آن وقت است
 بوسه خواستم ز لعل لبش
 بزم مار از خیره ساقی
 چشم ترا بصیر، دلم
 و اول سبزه باری
 سائل از باغ وصل گل چید
 عاشقا زار غمزه نغمت

سفر در وطن مبارک باد
 بتو نازک بدن مبارک باد
 سبز و زار و کن مبارک باد
 بر حقیق مین مبارک باد
 این سیل این مین مبارک باد
 سرخی این سخن مبارک باد
 شمع افروختن مبارک باد
 تیر انداختن مبارک باد
 دل جان با سخن مبارک باد
 بوسه آندهن مبارک باد
 سینه بشکافتن مبارک باد

<p>در دوزخ و آتش و سوز و گداز در دوزخ و آتش و سوز و گداز در دوزخ و آتش و سوز و گداز</p>	<p>از گلستان وصل او نما چیدن گل بمن بهارک باد</p>	<p>غزلت و چیدن گل بمن بهارک باد</p>
<p>در دوزخ و آتش و سوز و گداز نویسیدیم قاده رسایا علی مدد این در دوزخ است و آتش و آتش مدد هستی تو شاه و بنده گدایا علی مدد شد قاتم ز بار دوتا یا علی مدد دارم امید لطف شما یا علی مدد لطف تو کیمیای بقایا علی مدد برداشتیم دست دعا یا علی مدد ناصر ز روی صدق و صفایا علی مدد</p>		<p>رنجورم و تو بخش شفایا علی مدد از دست دیدگر قمار مختتم من درد مند زار و میسهای منی شاهان روی لطف گدایا علی مدد صد که غم به پشت من افتاده این از خاک برگرفته این آستانه باشد مس و جو من خسته گرچه تا صحبت کمال میسر شود بها بر آستان فیض شما بتمی شده است</p>

<p>بهر دست خیرد بهر دست خیرد بهر دست خیرد بهر دست خیرد بهر دست خیرد بهر دست خیرد بهر دست خیرد بهر دست خیرد بهر دست خیرد بهر دست خیرد</p>	<p>بر آستان تو بر کس نشست خیرد گرفت دامن دولت بدست خیرد</p>	<p>بهر دست خیرد بهر دست خیرد بهر دست خیرد بهر دست خیرد بهر دست خیرد بهر دست خیرد بهر دست خیرد بهر دست خیرد بهر دست خیرد بهر دست خیرد</p>
<p>چه روز خیر شود می پرست بر خیرد چو تیر ناز تو از تحت شست خیرد زاد عاست که قبح از شکست خیرد چه شد که کوه بکنر نشست بر خیرد چه ممکن است که کاری دست بر خیرد کسی که از خودی خویش ست بر خیرد بد و چشم تو همیشه راست بر خیرد هر آن خطر که بر او هست بر خیرد در آن مقام که از پیش دست بر خیرد</p>	<p>کسی که کشتی تن گاه هست نشود با آرزو کنم از استخوان خویش بد به پین که دل ز شکستن درست میگردد براه سیل قما پا فشردن آسانست اگر توجه فاحصان حق مدد نکند با قباب رسیده است قطره شبنم بسیر میکده رفتن و داع عقل بود اگر زنتی موعوم خویش بگذشتی بنفوس خویش چه لازم که شاه پرداد</p>	

چه او جای نسیان نجا کسایست	بزیر خاک چو تخمی شست خیزد
نخستین پند مستحق مستحق مستحق	میگشت فکرت را ماضی بجز کسی که دلش متعلق نیست خیزد
<p>اقبایی ز تو سر درو نشانم</p> <p>حلقه بندگیت فاشکارا بگلوست</p> <p>اثر گریه خونین کن گلی کرده است</p> <p>ما کجا خواهش صید است ترا ای صیای</p> <p>چشمه در هر قدمی طرح کنم در عشق</p> <p>شماره را شواند به بیان آوردن</p> <p>شادی و ماتم این باغ ندارد و وقفی</p> <p>جان سلامت شویان در دست چشمیت</p>	<p>بخود از پر تو مهر تو گمانها دارد</p> <p>پیر و موزون قدت ریشیه بجانها دارد</p> <p>دامن دشت که این لاله پستانها دارد</p> <p>چه قدر زلف تو از حلقه کمانها دارد</p> <p>پایم از ابد با آب روانها دارد</p> <p>گرچه سوسن ثنای تو ز بانها دارد</p> <p>هر قدر بوش بهار است خنجرها دارد</p> <p>صف مرگان تو ایشوخ سناها دارد</p>

<p>بهر گل طعنه صد خار کشد بلبل دل ماصیر نه غم از زخم زبانه داد</p>	<p>بهر گل طعنه صد خار کشد بلبل دل ماصیر نه غم از زخم زبانه داد</p>	<p>بهر گل طعنه صد خار کشد بلبل دل ماصیر نه غم از زخم زبانه داد</p>
<p>بسمل مارانوید جان دیگر میدهد تیرک چشم کج کلاهی جز لبشکری میدهد لطف او هر بار مارا جان دیگر میدهد شمع را در انجمن جاطه زده میدهد چشم بی پروایی شون اگر سر میدهد مست مارا چشم محمده که ساغر میدهد چشم تر بجز شارش سمک گوهر میدهد شمع من پروانه را بال نمیدر میدهد اضطراب دل مرا بال جو تر میدهد</p>		<p>هر که شمشیر بی ستان شکر میدهد غمزه را تیر و سنان تیغ و خنجر میدهد در تبسم بوسه اشش قند مکر میدهد اعتبار ابل دنیا از لباس نیست زلف گیرایش دل مارا پیش میکند از فغان شور محشر بر نیمخیزد زخا بیار و کاشانه ماحسوه فرماگر شود حسن عاشق پرورش هرگز نیاز دارد نامه شوق من از قاصدندار منتی</p>

نوبه نام بر مراد خویش از پیران رسند
 نیست هرگز دوستی بالاتر از افتاده گنگ
 از دل گرم است آتش زیر چاهیم
 سینه اش را داغ چون ریشد اول میکند
 زنده جاوید گردد هر که بگذرد اثر
 بی پروا را دلیل نیل مقصد بوده است
 تا چه باشد بوسه لعل حلاوت پرور
 گر کند راه پدافند ناوک ببار خفا
 اگر تغافل کرد ساقی مقتضای حکمت است
 در سخاوت پیش ما در یادلان سبیل است
 بار پهلوان از خورشش تن بکن گر عا

تیر را بازوی پر زور کمان میدهد
 خاکساری شخص را کبریت احمق میدهد
 اخگر من مال و پروازی بجهت میدهد
 قرص نانی گر بکس چرخ شکسته میدهد
 تا بود آئینه یاوسی از سکنه میدهد
 جذبه خورشید تابان را پر میدهد
 حرف تلخ او بکامم ذوق شکر میدهد
 در دل شب آه من تاثیر دیگر میدهد
 جای رخسار فیت گر پمانه کمیر میدهد
 آب میگیرد و ز دریا گرچه گوهر میدهد
 خاک چون شد بکشتی تن بنگر میدهد

جوهر ذاتی بحسب جا کار خود میکند
بسکه در هر عقد داشت باشد دل و یوانه
نیست از عشاق هر کس میکند تن پرو
مایه داران جهان سرکشها لازم است
کی شوم تن شنه لب ز تابش غرض
بیستمانه از گل و از لاله خسارش خراج
زیب و زینت حسن از دغا داران جا
نیست بی سرمایه گانرا بهره از و نشاند
حسن زلف یار افروز گشت از خط
عاشقانه از نیست از دست جفا تو خجالت
نخست گلزار هرگز خوش نمی آید

شمع من نور دیگر در پیش عمر صرمید
زلف او هر جا که باشد یاد محرمید
از نوا افتاد چون فی تن بشکرمید
درین عجب و کبر کل در چمن رمید
به لبی اگر میسرب کوشمید
قائش را باج شمشاد و صنوبر رمید
پسره ز حال سیه زمین دیگر رمید
چشمه را با دشکفتن خرد زرمید
بوی دیگر از حلاط مشک و عنبر رمید
چشم خونخوار زرد ناله خنجر رمید
زلف جانان در دماغ بوی عنبر رمید

<p>چشم تو کر کناره زما میکشد بجا چشم تو کر کناره زما میکشد بجا</p>	<p>شعر گشن بی سخن فغان بال خاطر دا حرف خوب را ناصر سخنور میگوید</p>	<p>چشم تو کر کناره زما میکشد بجا چشم تو کر کناره زما میکشد بجا</p>
<p>رومی نیاز هر که بدویش میبرد تاب نگه خیال محالست در نظر روشن کند چو شمع شبستان خاک از سیر انقلاب گلستان وزگاو از فصل خویش غیبه پشیمانی ابد خراشیده که خانه بسوزد نبوده است</p>	<p>بی چشم زخم هر چه کند پیش میبرد مارا که یا چشم تو از خویش میبرد هر کس که چشم تر جگر ریش میبرد عبرت بخویش عاقبت اندیش میبرد لفظی دیگر بگو چه ستم کیش میبرد ز بنور انتفاع که از نیش میبرد</p>	<p>چشم تو کر کناره زما میکشد بجا چشم تو کر کناره زما میکشد بجا</p>
<p>چشم تو کر کناره زما میکشد بجا چشم تو کر کناره زما میکشد بجا</p>	<p>ناصر اگر چشم تو بخود شود بجا آینه را نگاه تو از خویش میبرد</p>	<p>چشم تو کر کناره زما میکشد بجا چشم تو کر کناره زما میکشد بجا</p>
<p>چشم تو کر کناره زما میکشد بجا چشم تو کر کناره زما میکشد بجا</p>	<p>فرزانه احتسار زردیواه میکند</p>	<p>چشم تو کر کناره زما میکشد بجا چشم تو کر کناره زما میکشد بجا</p>

<p>برگزین خواب چشم سیلیمان ندیده بود خالی دلی ز حرف و حکایت کنم کجا دزدیده حجاب برآید چو تیغ مهر</p>	<p>عیشی که دل بگوشه ویرانه میکند آن مست ناز گوش با فسانه میکند شمع که کار سازی پروانه میکند</p>
<p>چشم زینت چشم زینت</p>	<p>ناصر کسی که دست نشاند ز هر دو این کار را بهجت مردانه میکند</p>
<p>شده ای دل که یار می آید با صبا بوی نفس نهانی کار همتیخ آبدانیست همه گیسوی گره گیرش هست سرشار از می گری پای حبیب نقاشی</p>	<p>در رکابش بهار می آید مگر از کوی یار می آید آنچه را بروی یار می آید کاروان تار می آید یار گلگون سوار می آید خرد و جان چکار می آید</p>

سایه پل تو زینهار محسوب	سیل تند ی بهار می آید
<p>پرو چشم فرش راه بکن ناصر آن شهسوار می آید</p>	<p>غزل نوین محبوب محبوب</p>
<p>تاکه آن مهر بر نمی آید تا ز کس ترک سپر نمی آید از در خانه آن حیا پرور جوی را آب رفته باز آید یافت شبم ز بی پرو با تا که در شیشه است دیو هو روح چون بوسفست در زندان گرمی آفتاب تا نخورد</p>	<p>شب مارا سحر نمی آید راحتی در نظر نمی آید یک قدم پیشتر نمی آید یار من از سفر نمی آید انچه از بال و پر نمی آید آن پری در نظر نمی آید تا ز قالب بدر نمی آید مزه در شمر نمی آید</p>

بی ز روز و زور بر نمی آید	میچکاری ز پیش سیمین
از دل من خبر نمی آید	تا که در کوچه باغ زلف تو رفت
ز حنما بر پسر نمی آید	گر رود پیش تیغ جبهه او
آه سر دواز جگر نمی آید	تا تو انم چنانکه تا بلیم
منع مورا ز شکری نمی آید	لب او را گرفت خطیشتا
شاخ را تا ثمر نمی آید	این از زخم سنگ یباید
زلف او تا کمر نمی آید	بسکه سحر ز رشک موی میاید
این زهر بی جگر نمی آید	پیش شمشیر او سپر کشتن
دست او در کمر نمی آید	بر که چون لطف چو تاب خورد
آنچه از نیستی نمی آید	جوش خون میکند بر گیام
سرخی کمرش ز نمی آید	میکند اشک گرم من ناصر

غزل نمبر ۱۰۰	تا گل از چمن نیلے آید	در بند کجا
تاریخ شجرہ جادی	بلبل در سخن نیلے آید	بہار بیاورد

دل سپار من چہ خواہد کرد	بوی سیب ذقن نمی آید
یوسفم را چہ پیش آید	سوی ملت سخن نمی آید
دیدہ از گریخت چون دستا	نحمت سپهرن نمی آید
خوردہ جان فشانده ایم ہنوز	دربارن سیستم نمی آید
مگر اینہا تمام شکست	طوطی در سخن نمی آید
از بخاک کے روم آزان کو	پوفایے زمین نمی آید
گریہ را بر و خندہ از برق	کار چشم اردن نمی آید
نزد ما ہزار پسر خ سپر	قدردان سخن نمی آید
شوخی ہستی کہ چشم ترا	از غزل ختن نمی آید

<p>از گل سترن نمی آید در لطف کو هکن نمی آید از سیل مین نمی آید گوهری از عدن نمی آید تا کسی در محن نمی آید یخی از اهرمن نمی آید</p>	<p>چرخش بآن لطیف غدا گرچه امروز تیشه بسیار است آن فروغی که هست در د بر نسیان شده است خشک تد آرام را نمیداند بر د انگشتر سیلما نرا</p>	
<p>عبدالعزیز در سینه بجایگاه باره در بیت</p>	<p>ناصر از انتظار جلوه خواب در چشم من نمی آید</p>	<p>عزیز در سینه بجایگاه باره در بیت</p>
<p>این غنایب را بگلستان که میبرد دیوانه مرا به بیابان که میبرد شمعی دگر بنجاک شهیدان که میبرد</p>	<p>شوریده مرا بر جانان که میبرد در بند کرده اند بزنجیر عاقلان از داغ خویش لاله نسوزد اگر چراغ</p>	

سالم ز زخم خنجر مرگان که میبرد	باشد اگر چه سخت تر از رنگ خار چنان
پروانه را بسوی شبتان که میبرد	هر جاله حسن جلوه کند عشق حاصراست
از من خنجر بآن گل خندان که میبرد	در گلشنی که باد صبارا گذر است
پیش رخ تو اُم گستان که میبرد	با قامت بلند تو هیچ است ذکر سرو
هر تشنه را بچشمه حیوان که میبرد	در کام خضر رحمت اندازن لال را

ما را از ضعف قوت رفتار رفته است
ما صبر بر آستانه جانان که میبرد

غنچه تصویر رطلو سیاه گویا کرده اند	تا نقاب حسن آن عینه رو و کرده اند
باغهای دلکش در خویش پیدا کرده اند	غنچه چینی که اعصاب ز تماشا کرده آ
پنج و تابی خورده در در دلها کرده اند	خویش را جمعی که هر سپهر نشسته یکجا کرده
عاشقان معشوق از سنک پیدا کرده اند	صفت مرها بدرد عوی ما باسد لیل

دست و تنگ کیت در دامن این چرخ
 بی نیاز از باز پرس روز محشر گشت
 همچو زلف خود بچندین پیچ و تاب افکند
 رخمی شمیری ز نهار غیرت گشته
 و چمن لعلی که میل داده نوشی کرده است
 کالان مسلک تحقیق چون ماه تمام
 عنیدلبا نرا ضرر افتاد پیاپیرون کشند
 هر گردی کاین تیان بخت داده اند
 از بداد و داده آتشین جولان ما
 هیچ مظلومی ز دست ظالمی هرگز نیفتد
 تا که دم آشفته ز غنچه سر سودا پاره شد

دین خود آهون از شوق بالا کرده اند
 خود حسابانی که کار خویش اینجا کرده اند
 خوش گماهان گرنه گاهی جانب ما کرده اند
 چون جباب آنها که سر از خیمه بالا کرده اند
 جام گلها غنچه ایجا دمیست ما کرده اند
 توشه راه سفر از خویش پیدا کرده اند
 زانجا در باغ وستان نه غوغا کرده اند
 شیشه خود آشنای سنگ خارا کرده اند
 نامه پیمیده زلف توانش کرده اند
 این خجالی که خوابان سپهر کرده اند
 کو دکان از شمع کمره رو بصر کرده اند

بوستانان حرم وصل از شکبها
کلی نگاهی سوی گل بهر تماشا کرده اند

در بیابان پای بس خار بانی چیز نیست
از ره عظیم ناصر عشرت ناکرده اند

دل آینه دار حسن که شد	سوجب اشتها حسن که شد
از دو عالم شده است پیکانه	هر دو چشم و دو چار حسن که شد
همچو خورشید گشت نورانی	دل من دانه دار حسن که شد
ویده من سفید چون بکس	در ره اشعار حسن که شد
قطره بود گشت دریایی	دل من کامگار حسن که شد
نازها میکند بخوبی زلف	رگ جان تابدار حسن که شد
خونشان گشته است مرگام	حال دل آشکار حسن که شد
نقل هر مجلس است قصه من	عشق من یادگار حسن که شد

	چشم امیدوار حسن که شد سینه ام جلو و زار حسن که شد		میتوان یافت از پریدنها گشته هر پاره دل آینه	
<p>نور از چشم شایسته چشم در عین حکمت نور از چشم شایسته</p>	عرق افشانی حیانا آبروی بهار حسن که شد	<p>نور از چشم شایسته چشم در عین حکمت نور از چشم شایسته</p>	<p>ساده بین که عجب فکر محالی دارد میکند ناز بخود هر که جمالی دارد در شهوار اگر آب زلالی دارد فکر وصلی نخند هر که خیالی دارد کی کند شاد دلی که ملالی دارد هر که پیوسته بهم خلق جمالی دارد هر که منظور نظر خطی و خالی دارد</p>	<p>هر که از دور فلک مهر خیالی دارد ببلس از گل نفع آن آمد و ما از دلک آب تاپست دگر گوهر دندان ترا محو دیدار بدلدار نمی پردازد در خوشی باده گل رنگ نشاط افزا حاصل نعمت کونین سیده است باو میتوان یافت که خالی بهوائست ش</p>

عالمی مال خون بخشش گردیده است	باوه لعل چو ما خون حلالی دارد
لایزال است همین سایه الطاف خدا	سایه بال بهین سر زوالی دارد
پای آن شمع قادیم غمین بی پروا	دل پروانه شاد است که بالی دارد
کاسه چینی فغفور اگر گزیت مباش	پادشاهیت گدائی که سفالی دارد
دل دل گرچه دو صد مرحله دور افتاد	از زبان گرمی راه سوالی دارد
هر سر شام بودیم چو شب عید باو	در نظر هر که زابروش هلالی دارد
خون سحاره پیدا است که برگردان	در چمن حشر که چو گل رنگ چو آلی دارد

چو در آید چرخ	کیمیا گرد کس است گهرانگار	ز عاقله احمد خلیف
تاریخ و تفسیر	خاکسار است هر آنکس که کمالی دارد	زیب و زینب زیب

اگر در دست لاف یار باشد	چکار از سبزه و زنا باشد
نخواهد دین دنیا را دل من	مردم دولت دیدار باشد

کنی روشن جانرا همچو خورشید	ترا اگر دیده پیدار باشد
دلت از عیب افسردن آید	ترا اگر آتشبار باشد
بر آید بابد و باینک یکسان	اگر آئینه بی زنگار باشد
پاد رنگ بوی پسر آید	نگاهم جانب گذار باشد
بهم آید لب خشم و لطفش	خطا و مرهم زنگار باشد
اگر داری جگر پادشاهش	خطریا درش سپار باشد
غبار خط بچشم تو تیارست	غبار دیده اغیار باشد
کجا مجنون که سنجد کس بجارم	نمایان کار از همکار باشد
تواند دست در نقش کمر کرد	دلی چون شانه کرافکار باشد
بنام نیک ماند زند و جا	زهر کس در جهان آزار باشد

ایضا

و بهت غنچه خندان شده را میماند
 روی جمعیت و آرام ندیده اینجا
 در کن رصد چشم نکرده است قرا
 با خط بنز بهن گام تکلم بهت
 سوخت از آتش سودای سرف تو دل
 در میان خط شبرنگ رخ زیت
 حسن شوخی که برون آمده باشد ز ثفا
 رشته نازک آه دل من از ره ضعف
 نرگس از میرت نظاره رخسار کسی
 حرف پوچی که بر آید ز دهن مردم
 هر نهالی که ز جحر لری خون سرباز

از غزل

قامت سرخس را مان شده را میماند
 خاطر مزلف پریشان شده را میماند
 اشک من کویر غلطان شده را میماند
 پسته تازه خندان شده را میماند
 آه من دو دیریشان شده را میماند
 ماه از هالفت یان شده را میماند
 شمع از باد پریشان شده را میماند
 موی از حال نسیان شده را میماند
 در چمن دیدد قربان شده را میماند
 تیغ بی جو هر عیران شده را میماند
 عاشق بی سپر و سامان شده را میماند

<p> رشته شمع فسر وزان شده را میماند بخزان قاست عیان شده را میماند دل من مایه بریان شده را میماند دل من دیده گریان شده را میماند دوره والد حیران شده را میماند مهر هم نخبه لرزان شده را میماند دشمن معنی پنهان شده را میماند کشتی عسقر بعمان شده را میماند کافر تازه مسلم شده را میماند </p>	<p> لب جانم زبس از آتش سوختن سوخت در بهاران نهالی که برو برگی هست چیز از آب و صاش نبود فایده بچکه آب شب و روز ز زخمش محو آن مهر قفا با دل من گردیده است نرسد دامن او را ز ادب دست کسی فکرها کرده ام و هیچ نه در یام تا که در سینه دل از بار تعلق مانده است زلف بزرنگ بخاکش بدوران خطش </p>
---	--

در این بیت
فکرها کرده ام و هیچ نه در یام
یعنی در این بیت
فکرها کرده ام و هیچ نه در یام
یعنی در این بیت
فکرها کرده ام و هیچ نه در یام

دل ناصر بجا شای خوش گلشن
دیده بشنم حیران شده را میماند

در این بیت
فکرها کرده ام و هیچ نه در یام
یعنی در این بیت
فکرها کرده ام و هیچ نه در یام
یعنی در این بیت
فکرها کرده ام و هیچ نه در یام

چندین هزار ہر طلبکارا شود	ہر شب بنی کہ محو بر خارا شود
ہر دیدہ کہ طالب دیدار شود	باید کند نگاہ تامل بسوی خویش
ہر قطرہ شب بنی کہ ہوا دارا شود	دیگر با قباب و بگل کی نگہ کند
خوشوقت آنکسی کہ طلبکارا شود	فکر دیگر بغیر خیالش غم اورا
طوطی حسان مقابل گفتار او	در اصل و نقل و سرق کجا تا کجا
کوش کسی کہ حامل سارا شود	پر در صدف چنین شوان یا قن بھر
بر دل مرانہ موجہ رفتار او شود	از سیل حالتی کہ بویرانہ بگذرد
انرا کہ کوشش واقف سارا شود	حرفی دیگر نمیشنو خبر کلام حق

از حلقہ یی دام بلا میشود	منزل دوازہم
ناصر دل کسی کہ گرفتار او	شعبہ نہاد
نہاد	نہاد

ہر دگر از حلقہ ہر دم تو گل کرد	صد صبح از آن لطف سیہ دم تو گل کرد
--------------------------------	-----------------------------------

در بهیمنی نگزخت شوان یافت
 این لاله و سوز که نظاره فریب است
 در هیچ بهباری نکتسا دازگره دل
 چون ز کس شهلا همه تن چشم شده
 گل ارشوان یافت بجز رنگ و بجز بو
 بهر چندی که آواز من از سره گرفته است
 پنجه است ماله لعل تو آورد و بکشار
 خورشید سرقره هر شب نیمه او را
 این سرخی سیمای تو از غازه نیا
 در عاشق و معشوق بس فرق نیاید
 تا صحر شود از نام تو خون زهره در

زین نشاء که از تلخی دشنام تو گل کرد
 خون جگر مازد و از بام تو گل کرد
 این غنچه سر بسته در ایام تو گل کرد
 در هر چمنی سپر و گل اند تو گل کرد
 از رنگ من و نکبت من نام تو گل کرد
 رازی که بدل بود ز پیغام تو گل کرد
 رازی که نهان بود ز پیغام تو گل کرد
 این مهر جاشاب که از جام تو گل کرد
 خونم چو شفق از طرف شما تو گل کرد
 خود کامیت از عاشق خود کام تو گل کرد
 تارنگ طفر جوهر مصمام تو گل کرد

<p>چو غزل ساز و دشت مهری باد و صبح نارنج</p>	<p>تا لبش بوسه اشنا باشد دلشین نقش مدعا باشد</p>	<p>شده و حاله واقعه احرام بعد از نماز شب خواب</p>
<p>هر که بایا را شننا باشد ثره آئینه سانج و برهم بره عشق میتواند رفت پیش قومی که محو تسلیم اند هر که واصل شده است شد جامه زپی است ختم بر قد لذت نیش خار میدهد حرف مارانند و جوی نیست بر سرم سایه قد و لدار</p>	<p>چه قدر پا ز خود جدا باشد دیده هر که بر تو او باشد هر که را شوق رهنما باشد حاصل مدعا رضا باشد مدعا ترک مدعا باشد هر چه پوشی تو خوشنما باشد هر که در ره برهنه پایا باشد کوه تنکین چه بی صدا باشد بهتر از سایه هما باشد</p>	

توتیای خط غبار لبش ما و دستگی دشت چون هم نشینی بخاکساران کن مس قسبم از و طلا گردد نام صبر و قرار نشیند	روشنی بخش چشم ما باشد ره و رسم خرد جدا باشد تا دل آئینه صفا باشد نگه یار کیمیا باشد دل هر کس که متلا باشد	
چو غزل دین وینج بر نیاید وینج	ما صبر از یار هر که دور افتد چه کند با که آشنا باشد	باز در هم نشو و نقد او کند و در آید در دو جای خاص نیست
به قرب نیک بد هم عاقبت محمود میگردد هوسهای جوانی تیره سازد زندگان چو دل بر برز الفت شد نذر دشمنان تسلی بخش عاشق گوشه چشمی است سید	ز ابراهیم کلشن آتش نمرود میگردد که در فصل بهار آب گردد آلود میگردد صدانی نیست در جامی که می آلود میگردد باندک التفاتی ظاهر خوشنود میگردد	

<p>بفریت گوشه گیران ابعالم کس نمی پرسد مرا از عشق تا صح میشود مانع مگر کور است ز قرب یکدگر اجسام را مانع توان گشتن وجودی از عدم هر دم درین گلشن بو گل چنین کردند عشق لاله رخساری همی سودم</p>	<p>ز مال و جاه و کنت آدمی محسوس میگردد کسی هم دیده و دانسته از بهیود میگردد ره آید شد و لها کجا مسدود میگردد که رنگی میرود رنگ اگر موجود میگردد بچشم عافیت این اشک غمین و دود میگردد</p>
<p>غنی از نیک بد عاشق منیدار و کجا چما بگرد خاطر مفسر زبان سود میگردد</p>	<p>پیش او عقل و خرد خواب پریشان باشد هر که را دیده بر خسارت و حیران باشد کرد بادی که نمایان پیا بان باشد هر کجا جلوه آن پسر و خرامان باشد</p>
<p>هر که اسود خون سلسله جنبان باشد واقف از حالت شبنم بگلستان باشد وحشی باست که از خلق گریزان باشد میکند قمری شو قم بهمان سوپرواز</p>	<p>پیش او عقل و خرد خواب پریشان باشد هر که را دیده بر خسارت و حیران باشد کرد بادی که نمایان پیا بان باشد هر کجا جلوه آن پسر و خرامان باشد</p>

جان من زنده شد از بوسه لعل لب زلف او بال هائیت سعادت پر حاجب پرده در کار نباشد هرگز صیقل جلوه آن حسن چو آینه شود اشک خونین من از جای دگر می آید بزم عشاق ترا حاجت شمع نبود	دین یار مگر چشمه حیوان باشد سایه اش بر سر من چتر سلیمان باشد آفتابی و ترانورنگ بمان باشد هرگز دیده و دل و له و حیران باشد این لعلی است که از لعل بدخشان باشد سینه داغ خون گرم چرخان باشد
خواهش میوه فردوس ندارد هرگز در نظر آن سبب نماند	بیا بیاید و الله اعلم یا رب العالمین
حیران تو از هیچ خبر هیچ ندارد دل از چه زن شوق سحر هیچ ندارد آن حسن دل فروز که در پرده شرم است	خبر جلوه حسنیت بنظر هیچ ندارد پروانه چرا خواهش کس هیچ ندارد شمعش خطر از باد سحر هیچ ندارد

یکسان شمر فصل بباران و خزان	نخلی که درین باغ شیر هیچ ندارد
هر نقش که اقد بخمال تو پذیرد	چون آئینه محو و خبر هیچ ندارد
از صبح وصالش کل امید نچیدیم	افسوس اثر آه سحر هیچ ندارد
گروا برسی هستی هو هو م سرابی است	این ابر تمیید ست گهر هیچ ندارد
از ناز کی آن موسی میا نرا بزبانها	نامی بمیانست کمر هیچ ندارد
عاجز ز قوی دور توان ماند که رشته	جز لاغری از وصل گهر هیچ ندارد
شاخی که بر فراخت سر ز کبر و رخت	در باغ بجز زخم تبر هیچ ندارد
از بحر و بگون و مکان عاشق محروم	جز خشکی لب دیده تر هیچ ندارد

غزلت	یارب ز تنهای دو عالم دل نما	و الله اعلم بالصواب
مهر شب	جنس جلوه دیدار دگر هیچ ندارد	یکم صفت
شیشه و جام مبارک باشد	می گلفام مبارک باشد	

<p>شمع و کاشانه و چنک و مظهر از لب لعل مسیحا دم او کافرنش شقی شد مغلوب کرده جاب سرم ای سواد دیدن آن رخ و آن لبت بچشم رنجین خون جلال دل ما رفت در حلقه نفس دل من</p>	<p>عیش آرام مبارک باشد حرف و پیغام مبارک باشد فتح اسلام مبارک باشد بتو این نام مبارک باشد سحر و شام مبارک باشد یار خود کام مبارک باشد دانه را دام مبارک باشد</p>
<p>آهوی چشم سیاهش ناصر رام شد رام مبارک باشد</p>	
<p>سر خود را ز خرد بر میسازد بکف پای نگاری ز سد آخر کار</p>	<p>غم و اندوه جهان استغری میسازد چون خواهد سر که بخون جگری میسازد</p>

<p> غنچه گلشن تصویر منیگر دود کرد سیراب خیال لب و جان هر که از سینه خود کینه برآرد چون رفت از کار کند خواهش دنیا هر باد بان سپهر پرواز دهد زور راه دوری که بعد سال پاشوان نامه از خون جگر کرده رقم دیده همچو آئینه خورشید جهان کرد مرا </p>		<p> دل من کی بنسیم سحری میسازد بالب تشنه عقیق جگری میسازد بابد و نیک زر و روشن گهری میسازد عورت پر جوان را کمری میسازد آه دل کشتی غم را سفری میسازد پیک نظاره بانی پیری میسازد قاصد اشک بسویت سفری میسازد شوق نطفه ره او در بدری میسازد </p>
<p> خنده شاد چشم تابان لبخند شیرین </p>	<p> رقم شوقی انداز نگاهش نما خامه فکر مرا بال و پری میسازد </p>	<p> نصف الماس نصف الماس نصف الماس </p>
<p>شب دولت خجسته به دست داده</p>		<p>دربار نگار و لب بلب جام باو داده</p>

صبحی که چشم بربخ جانان ثاوده بود
 برپاود هم نظری داشت از هوس
 هرگز ندیده است خضر در خیال و خواب
 صبحی که همتی طلبیدیم ز اهل دل
 خورشید کاسه میشکند پیش جام
 آینه آفتاب شکست از خجالتش
 کردیم ما لطف را به باغ بهشت را
 با چشم پر دل تو مقابل که میشود
 سیری به تشنه نیست عیسر ز آب شود
 او بخشن بعشق نباشد مجال ما
 بند قبا کشاده و مالیده استیم

دولت بکسب خواهش دل و می داده بود
 تا صفی بخش ز خط بنر ساده بود
 جانی که راه من تپلاشش قناده بود
 درهای فیض بربخ عالم کشاده بود
 در باد به عکس چه ساقی ثاوده بود
 تا از خط غبار رخ یار ساده بود
 از دست ما زبند قبا را کشاده بود
 اگر شیر شمر زه است که دل با می داده بود
 گشتی تو تلخ و شوق دل ما زیاده بود
 این خواهش کسیست که ما را اراده بود
 دست او را بر کمر و استاده بود

شکرش ز صدیکی توانم اوانم	درکوی خود بقرب سکان جای داده بود
گلگون سوار بود ز جوش شراب لعل	شیرین لبم اگر چه بدیدن پیاده بود
قوت شکست تا که ز اعضا شستم	این قامت خمیده پیری کجاده بود
هر جا که بود غنچه لب بسته در چمن	از نهمت تبسم لعلش کشاده بود
از خط هزار دجه فروده است قمتش	پنجه نگین لعل لب او پیاده بود
در حلقهای زلف سای تو یافته است	از جذبه تو هر که دل از دست داده بود
در دوحشیم باشد امروز باده	آنرا هدی که دوش گریزان داده بود

غزل خنده	امروز پیازی هست زایل در	بیت و شعر
در قفس	ناصر همیشه لطف الهی داده بود	و در لعل

مکتوب او بسویم گرفتار صدی دارد	گویا دل رمیده باز من پشیمان
من میکنم گریبان صد چاک تابان	گر غد لب مستی در گلشنی بر آرد

حور و تصور جنبت در خاطرش نیاید
 چون می رخصت خوشی با تو نیز ندیش
 هر کس که جان خود را از تن دهد و
 در دل خیال او را نخواهد چو کس در آرد
 از وادی محبت پیرون و چنان کس
 خوشخود دهد چو زهری بهت بر ز شد با
 احسان عام هرگز نیک و بد نمی بیند
 از بند جامه سازد آزاد سوزشتم
 دل را کند زلفت در پیچ و تاب دارد
 چون تی گام اول باید ز خود بر آید
 حاصل بخزند است چیر می دیگر نیاید

جز وصل یا عاشق فکرو گذر ندارد
 هرگز بغیر یادت عاشق نمی بر آرد
 حاکم یوسفی را از چاه می بر آرد
 زمین بجز خار و خس را میبایدش بر آرد
 هر خار بنز انچه دامن نمیکند دارد
 از دست تلخ خوئی شکر میگوید دارد
 در هر کجا که باشد ابر کرم بیارد
 وادسته فکر پوشش هرگز بدل ندارد
 هر چند چشم شوخت ای شوخ و گذارد
 در راه عشق هر کس پای طلب گذارد
 در شوره زار دهمقان تخمی اگر بکار دارد

گر ساغری بدور بیار چی میشود	ای چشم یار اینمه تا خیر از چه روست
تخم وفا و مهر بکاری چه میشود	در گل زمین سینّه پاکیره جان من
با جبه کشاده سر آری چه میشود	چون گل درین چمن که دوسه روزه هست
در راه بد قدم نفشاری چه میشود	برخی سر زود از ره نیکی سری بر آ
دشنام زد دهن بر آری چه میشود	خصل ستم بود که ز تنگ شکر دهند
دل انیش ظلم نخیاری چه میشود	جانم بلب سید محل ترحم است

ناصر ز درج طبع بکام نخور ان	چو غنچه شاد
لعل و گبر اگر بد آری چه میشود	چو غنچه شاد

میسلی گل لاله چرا داشت شب باشد	منظور نظر هر که ترا داشت شب باشد
ایینه طبعی که صفا داشت شب باشد	از نیک و بد خلق که دورت نه پند
دیگر بدل خویش چا داشت شب باشد	آن شوخ و لم بردی بردن جان است

<p>این دردند آنم چه دوا داشته باشد هر کس نرغیزان سر ماداشته باشد شاهی که نگاهی بگدا داشته باشد</p>	<p>رنجوری آن ز کس سپار بلاست از زنگ حد آینه را پاک برآرد پیدا است که در هر دو جهان کجا مروا</p>	
<p>نصرت خاص زینت نصرت</p>	<p>ناصر شوان یافت چون دلبر سر شوخی که چنین جور و جفا داشته باشد</p>	<p>چون بخت نصرت نصرت</p>
<p>خود را بوجه تمام منائی چه میشود در ملک پیر و آل درائی چه میشود مار را بنحیث راه نمائی چه میشود بند نقاب شرم کشائی چه میشود ازیننه زنگ کذب زدائی چه میشود هزار لب خموش گشائی چه میشود</p>	<p>ای ماه من ز پرده برائی چه میشود از کشور و دشت برائی چه میشود بی جذبه هیچ سحر بجائی نمیرسد یک غنچه ناشکسته درین بوستان ماند آینه گرفته و بال نظر بود حرفی بس است از تو بکیکین خاطر</p>	

خون پست
نیز صواب علی بن عباس
نیز صواب

ساقی بدینا صحر محسوس بود
مارا اگر ز خویش ما فی می شود

عنوان
سود سوار
سود سوار

هر که در وصف لب شیرین آن دلبر شاد
تا ز می افروخت آن گلگون رخسار
نیست آسان خوش آغوش این سمن
هر که شد چون ما خراب ز گس بهار
مفت سیلاب حوادث می شود چون غلغله
بسکه از سوز فراقش سوخت سربامی
احتیاج صیقل و سنگ فشانس هیچ
کی شود هر سنگ لعل از پرتو مهر نیر
در گلستان دیده ام ناصر با معان نظر

از خلاوت تا دهن و اگر در شکر شاد
آتش در دودمان لاله حسر شاد
از ریاضت چون نو پهلوم لاغر شاد
عاقبت از ناتوانی بر سر بسر شاد
کشتی علم و وقار هر که بی لنگر شاد
همچو اختر دانه دل زیر خاکستر شاد
کار خود را میکند تیغی که خوش جوهر شاد
ترتیب سودی نبخشد هر که بدگوهر شاد
قامت رعایا و از سر و موزون تن شاد

نوبهار است صبح که گذری باید کرد	نوبهار است صبح که گذری باید کرد
شوخ جلود گل را نظری باید کرد	شوخ جلود گل را نظری باید کرد

رایگان صافی اوقات نباید داد	ماست است بر سیببری باید کرد
از تو ای لعل لب یار همین سوسول است	نمک خنده بکار جگری باید کرد
دستگاه دیگری بهله ازین دولت نیست	دست خود در کمر خوش گری باید کرد
مهر با این عظمت ذره نوازی دارد	نظری جانب بی بال و پری باید کرد
شوان بود در این قافله کمتر ز جرس	رهر و انرا بنوائی خبری باید کرد
از دل تیره گلزننگ که ورت برد	جای در خاطر روشن گری باید کرد
میوه نیست درین باغ باز مرگ هست	حیف باشد که تلاش ثری باید کرد
نیست امروز خیرید ز هنر و علم	چه فایده است که کسب هنری باید کرد
نوبهار آمد و سیلاب بدریا پیوست	جانب مرا اصلی سفری باید کرد

تا چو سه آینه ات صاف و مجلی گردد	کسب انوار زر روشن گمبری ناید کرد
فیض صحبت چه اثرهای نمایان دارد	صرف اوقات بصاحب هنری ناید کرد
دولتی نیست به از نفع رسانیدن خلق	نقد خود خرج بکار و گمبری ناید کرد
هر چه آید منطبق بر سهل نباید دیدن	سوی هر شیئی تا بل نظر بری ناید کرد
بال پرواز بده ناله خود در دل شب	وقت فیض است تلاش اثری ناید کرد
قصه زلف نگار است بسی در روزگار	از دهاش سخن مختصر بری ناید کرد
همچو کس راه مقصد بر دبی می شد	قطع ره در قدم راه بری ناید کرد
سیر صحرائی جنون کرت و تمنا داری	سر خود در سر شوریده سری ناید کرد

عرض جوهر شون و بهر کی	عرض جوهر شون و بهر کی
ناصر اطهار بصاحب نظر بری ناید کرد	ناصر اطهار بصاحب نظر بری ناید کرد

نخچه پروازی که خواهد معنی انشا کند	سینه چاکلی نخستین چون قلم پدید کند
------------------------------------	------------------------------------

این جواهر سرت به چشم گراپنا کند	شد بخاری از سپاه خط شکنش بلند
ورنه آه من اثرها در دل خارا کند	در دل سنکین آن پر حرم تا شیری نکرد
هر که شد دیوانه نیل دامن صحران کند	من نه تنها در پیابان میکشم مشق چون
هر که کاری میکند از همت والا کند	بتر آن باشد که سازی همت خود را بلند
سر چشم شوخ او را پشتر گویند	اینکه می بندد زبان حرفی بود است
روزی خود هر که از گدایمین پیدا کند	در صف مردان ندگر لاف همت بیند
خوش را در محفل صاحب دلان سوا کند	هر که بی و اوج بگراهی کشد از اندون

عند زین
نسخه
تبریز
کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

میکند در وصف آن آینه ز با صحن
کیست طوطی ایچرا آینه تا گویند

عند زین
نسخه
تبریز
کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بلوغ لاله بدوا که میتواند کرد	علاج سوزول با که میتواند کرد
نظر بان قد و بالا که میتواند کرد	نفس کشته نگه تا میان او گردد

امید روز وصال تو گر بگیرد است	تخل شب بیدار که میتواند کرد
چو طفل شوخ من آید بنواز و عشوهر بر	گذر ز شهر بصره که میتواند کرد
سراغ کشد گداز اگر قن آسان است	گذر بنزل غنقا که میتواند کرد
رخ نظاره فریش چو بی ثواب شو	بچشم منع تماشا که میتواند کرد
علاج زخم نهان نیست کار آسانی	رفو بچاک دل ما که میتواند کرد
به تیغ ناز که عالم تمام شده است	ز خون خویش تعاضا که میتواند کرد

ز بس لطافت آن نازنین صنم نما

بچشم

بچشم حیره تماشا که میتواند کرد

درون سینه کنم تا کجا نهان فریاد	که سوخت از تب غم مغز استخوان فریاد
قلعه خورده راز نهان من خاک	ز پیر و تنی چشم خون نشان فریاد
نشده که سیره تماشای گل کند ببلبل	ز پوفا می حسن سبک غمان فریاد

ز دست چرخ پدید چه خیزد از شمش
 بزخم خار ز منجبتان بیدیده خلق
 بطبع نازک گلها مراد می باشد
 بآه بلبس پدل ملول میگردند
 ز جان اگر من نفس شوم در رنج است
 بحال پدل خود از غرور و انزید
 اگر چه در جگر خویش آتشی داریم
 ز بخت کج نبود شکوه بطبع سلیم
 ز شکوه نیست گریزی چو دود از آتش
 بحر ف بلبس کلک مرانی آرند
 مرانماره و پیغام هم نمی پرسند

ز تیر شکوه ندارم نه از کمان فریاد
 نمیکنیم چو گل باد و صد زبان فریاد
 ز آه و ناله غوغای بلبسان فریاد
 ز طبع نازک گلها بیوستان فریاد
 که دوز را بود از دوست پاسبان فریاد
 ز کم غایتی چشم دلتان فریاد
 چو عندلیب نداریم بر زبان فریاد
 ز تیر کج نشیندیم از نشان فریاد
 بدون قصه مرا خیزد از زبان فریاد
 ز نمار سالی طبع سخنشان فریاد
 ز پیونانی این نوخندان فغان فریاد

بهر چه در نظر آمد کنند دالم لعب	ز سهل بینی این طغفل مشربان فریاد
کواه حال دل خسته رنگ زبون ^{ست}	بغد یسا اگر هست ترجمان فریاد
صد از کاسه خالی بلند میگردد	عجب مدار که خیند در نفسان فریاد
اثر بناله بلبس ملازم افتاده ^{ست}	لکن چنان که کشد از تو باغبان فریاد
هر دلی که جو پس رخت میکشد ^{ست}	ز میهمان فضول است میزبان فریاد
چو اتفاق سفر بادل آهوان افتاد	ز نیم همچو جرس از بهر زبان فریاد
اگر ز عشق مجازی گسته پیوند	ز دست خویش شکستی تو زبان فریاد

بدو من زرسیده خاکیان ناصر
 شب فراق سانم با آسمان فریاد
 به دست شمع
 به دست شمع

به حضرت شاه مبارک باشد	جلوه ماه مبارک باشد
همه جامو کب اقبال ترا	فتح همراه مبارک باشد

عمر دلخواه مبارک باشد لطف امد مبارک باشد دل آگاه مبارک باشد هادی راه مبارک باشد	سنت آصف مارچون خضر بتو ای شاه سلیمان تبت چشم پد روزبان که عزم شاهانه بجا که روی
ناصر این شاه سپید و فراق شمت و جاد مبارک باشد	غزل خفتن تبت بجز در نیاید در غایت در غایت
این شیشه عجب چراغ دارد آتش بجگر ایام دارد از صانع خود سرخ دارد طاووس سری نرغ دارد اینجا که دل و دماغ دارد	دل از تب عشق داغ دارد از روش چشم خوش نگاری نقشه که تراود از صورت در عالم صلح کل نفس کن ز دهن سخن از بهشت گوید

هر کس که پادشاه و خشت	در خویش بهار و باغ دارد
عندل نیرود بنا دارد و بنا	ناصر بخشود بر ماست از محل جسم فراغ دارد
ساقی قدح شراب دارد	یاساغ آفتاب دارد
آن یار ز ما حجاب دارد	بر روز عرق آفتاب دارد
بهریز بود همیشه جاش	چشمیت چند شراب دارد
یک بوسه بده ز لعل نوشین	این کار عجب ثواب دارد
ناید بشمار موج دریا	کی در دلم حساب دارد
از گرمی آتشین عذارت	آینه پناه آب دارد
از شوخی طبع آن سخن فهم	هر نوک زبان آب دارد
عاشق نبود قبل محتاج	از داغ جگر کباب دارد

<p>چشم تو خیال خواب دارد</p> <p>یک مطلع اشخاب دارد</p> <p>از گرمی داده تاب دارد</p> <p>در هر دو جهان ثواب دارد</p>	<p>پداری شب مبارکت با</p> <p>دیوان رخت زیت ابرو</p> <p>افشان خت گلاب اشوخ</p> <p>تحسین رخسار غمی برویا</p>	
<p>سبزه پایله در راه سبزه پایله در راه سبزه پایله در راه سبزه پایله در راه سبزه پایله در راه</p>	<p>ناصر رگ جان بقرام</p> <p>بارشته زلف تاب دارد</p>	<p>عزیزان شب عزیزان شب عزیزان شب عزیزان شب عزیزان شب</p>
<p>با کار در گرچه کار دارد</p> <p>مازی بسحر بار دارد</p> <p>در سر اثر خمار دارد</p> <p>گراوه و فغان سر دارد</p> <p>از باد کشتان چکار دارد</p>	<p>هر کس که وصال دارد</p> <p>آئینه ز عکس آن گل دارد</p> <p>شب باده کجا کشید اشوخ</p> <p>گل را چه غم از غرور حسش</p> <p>باز از خشک مقیون گفت</p>	

صبر چه در شکار دارد	صبر چه در انبساط دارد	صبر چه در شکار دارد	صبر چه در انبساط دارد
از گرمی شوق می طپد دل	از ماسخن سخن تراشان	از گرمی شوق می طپد دل	از ماسخن سخن تراشان
چون شانه بزلف او رسیده است	ناصر جگر فکار دارد	چون شانه بزلف او رسیده است	ناصر جگر فکار دارد
دل در خون طپسیده دارد	میوهای رسیده دارد	دل در خون طپسیده دارد	میوهای رسیده دارد
یار قد کشیده دارد	دل از خود میسده دارد	یار قد کشیده دارد	دل از خود میسده دارد
خاطر آرمیده دارد	جگر غم گزیده دارد	خاطر آرمیده دارد	جگر غم گزیده دارد
هر که رنگ پریده دارد	گلشن ناز پرور دارد	هر که رنگ پریده دارد	گلشن ناز پرور دارد
رتبه سرو پست گردیده است	هر که شد آشنای خوش بخت	رتبه سرو پست گردیده است	هر که شد آشنای خوش بخت
هر که زد و پشت پای برید	ناله عندلیب پیچاست	هر که زد و پشت پای برید	ناله عندلیب پیچاست

	بادهای رسیده دارد که کباب چکیده دارد پایدا من کشیده دارد		چشم او در شرابخانه نشسته از دل داغدار من تو پرس بی نیازی مسلم است بسرو	
خند خاص سواد خسته نیاید از یک خسته نیاید از یک	ص ساغر چشم شوخ او می ناب چکیده دارد		تن پست تن پست تن پست	
	سر زلف تو سبیل میفروشد نگاهش نشاء مل میفروشد ز حد بیرون تحمل میفروشد لب او در سخن گل میفروشد دو چشم او تغافل میفروشد سخنانی که بلبس میفروشد		رخ زیبای تو گل میفروشد عنان هوش رفت از اختیار وقار حسن او افروزد باو هم حرف کشتن سرباغ بد در خطا غرورش کم نگرد بود یک شمه از حال شقی	

<p>دل عاشق توکل میفروشد خراش نشاء مل میفروشد</p>	<p>بغزم سیر کوئی لف خون ز موج جلوه اش دل زکاء</p>	
<p>چو غنچه دل دوازده طرحی تابانچ هجده در شیشه</p>	<p>ببازار محبت نامه دل خود را به کاکل میفروشد</p>	<p>چو غنچه دل دوازده طرحی تابانچ هجده در شیشه</p>
<p>زبانم حرف تحسین میفروشد ز چین ابرو شش کین میفروشد که واعظ از ریادین میفروشد تغافل های سنکین میفروشد که کفر زلف او دین میفروشد عبارت های رنگین میفروشد تجمل بر پیر زین میفروشد</p>	<p>قدش چپ اندک تمکین میفروشد قسم زیر لب پنهان میفروشد نگهدار د خدا مار از شرش بما چشم سیاه نیم خواش گواه این سخن خسار پاش لب لعش هب سنگام حکم قدش ایشان دیگر در خواش</p>	

بصید انداز و این میفروشد نخن پسا رنگین میفروشد رخش نازی میبرین میفروشد	چگونه چشم پر کارش نگاشی لبخ شکوی از پان سرخ این بار ر سبیل خط سبزش گویی
نگاهش گر چه ناصبرند و تلخ است لب او حرف شیرین میفروشد	سایه دیو بسرکروان حرمش بنگ نخت گل بر طرف که روان گشته اند اهل هم
بهشت را بجگردا غما گذاشته اند بنای خانه خود بر هوا گذاشته اند کجا بروی من نقش پا گذاشته اند امید سایه بال ها گذاشته اند قدم بدوش نیم صبا گذاشته اند غان خویش بدست دعا گذاشته اند	سهی قدان بفضائی که پا گذاشته اند جماعتی که بسان جاب پمفرند مسافران طریقت ز گرم رقاری لزیده اند گروهی که سایه دیو بسرکروان حرمش بنگ نخت گل بر طرف که روان گشته اند اهل هم

جماعتی که امید می جلوداشند	ز نقش سباده دل خویش را گزاشته
چشیده اند کسانی که ز هر قائل عشق	بدر و ساخته اند و دهان گزاشته

خوش آن گروه که در عالم فغانا	غف نجیب
زمانیک بنامی بقا گزاشته	سبح

تیرت ز جگر گزشته باشد	شیخ تو ز سر گزشته باشد
از فکر تر گزشته باشد	شاخی که شکوفه زانفشاند
آبی که ز سر گزشته باشد	یک نیزه و یک جب است
از کیسه زر گزشته باشد	در میکده هر که پاگذارد
رندی که ز سر گزشته باشد	آر شعله و قفسب ترسد
هرس ز تر گزشته باشد	چون سر ز آفتست امین
از سلاک گزشته باشد	باگریه کسی که آشنا شد

<p>کز کوه و کمر گدشته باشد از دل چقدر گدشته باشد از شیر و شکر گدشته باشد تیریت ز پر گدشته باشد کز موج خطر گدشته باشد از لعل و گهر گدشته باشد از دل چقدر گدشته باشد از نور بصر گدشته باشد موری بشکر گدشته باشد</p>	<p>امسان ز جوش گل عجب نیست تیرش که بود چو جان غریزم رابط من و ز جوش الفت آه که بخود اثر ندارد در بحر خور و پس از تو کل و ندان و لبست در آبداری از ما تو بگو که بد گمانی از روی تو هر که دیده برداشت برگر دلب تو فوج خطاست</p>	<p>عشق زین تیرش که بود چو جان غریزم رابط من و ز جوش الفت آه که بخود اثر ندارد در بحر خور و پس از تو کل و ندان و لبست در آبداری از ما تو بگو که بد گمانی از روی تو هر که دیده برداشت برگر دلب تو فوج خطاست</p>
<p>عشق زین تیرش که بود چو جان غریزم رابط من و ز جوش الفت آه که بخود اثر ندارد در بحر خور و پس از تو کل و ندان و لبست در آبداری از ما تو بگو که بد گمانی از روی تو هر که دیده برداشت برگر دلب تو فوج خطاست</p>	<p>قاصد تو بگو بجان ما این خط از لطف گدشته باشد</p>	<p>عشق زین تیرش که بود چو جان غریزم رابط من و ز جوش الفت آه که بخود اثر ندارد در بحر خور و پس از تو کل و ندان و لبست در آبداری از ما تو بگو که بد گمانی از روی تو هر که دیده برداشت برگر دلب تو فوج خطاست</p>

<p>صبا گاهی که با خود بوی آن دلدار می آورد چه شد آن طفل را اگر خانه نگذار و قدم برده نیام تنع ابرویش نقاشم شد ورنه ترا ای سنگدل آلتی بمن رحم می آمد نکردم جز خاطر نشاء محفل و شبنم ای سرخال گیریش جهانی شد چه شغل شد بی نخواست خند و هر کسی از بخران دید ملک چشمه آینه دل شد ز غم می سی</p>		<p>عجب جاندار وئی از بھر این چار می آورد چه غوغا بر سر دیوانه در بازار می آورد که جان سالم از آن شمشیر بی نهایت می آورد زبان گر حال دل معروض اظهار می آورد که ساقی بود یار و ساعده شادی می آورد کند زلف خود را که بر روی کار می آورد ز سر رنگت رو مخند بسیار می آورد چه شد روزی که طوطی بر سر گشای می آورد</p>
<p>بنا ز چشم مستش را که در دیدنی</p>	<p>بنا ز چشم مستش را که در دیدنی</p>	<p>بنا ز چشم مستش را که در دیدنی</p>
<p>بر چند دلم شیوه فرز انگی آورد</p>		<p>آن شوخ پر کجپه ه بید انگی آورد</p>

<p>سهل است ز عشاق خدا کردن جانها تعمیر و داد است جدا بودن اجباب ای کاش گللابی که قدح ساز شرابست افسرده دلانرا بچپه پسر گرمی افست در مصرع سیریزی که خریدار تو گردد از صحبت انبیا زمان سخت ملولم صد جادل من چاک شد از زخم تمنا</p>		<p>صهباي خون شاه مردانگی آورد بسیار خرابی ست که تنهایی آورد خاکی که زمین مانده به پیم نخی آورد آن شمع دل اندر وزیر پروانگی آورد صد بوسف دلخواه به پیمانی آورد کو جبرعه می کنهم بر پیکانی آورد داغم که پی زلف تو این شبانگی آورد</p>
<p>چون طرح کند ناصر بایت و غزل را آب جگر نشسته بدر دانیگی آورد</p>		<p>صبح امید مبارک باشد عمر جاوید مبارک باشد</p>
<p>عید و اید مبارک باشد بتو ای خضر سیما انفا</p>		<p>صبح امید مبارک باشد عمر جاوید مبارک باشد</p>

<p>جایه پوشید مبارک باشد خوب فهمید مبارک باشد جام گرم دید مبارک باشد خوب پیچید مبارک باشد</p>	<p>سرو من نام خدا چون گل سرخ دلبر من روش رخسار عانی چشم او عشوه طرازی دارد رگ جانم بستر زلف کسی</p>
<p>یار در جامه ناصبر از خلق عطسه مایید مبارک باشد</p>	<p>انکه پنهان لطف بر باد چشم بد دور چشم قانش یار خنجر بدست می آید عشوه و ناز و شوخی گشار آن شکاری حریف صیاد</p>

از دو عالم شده است پیکان	هر کسی چو نتواند آشنا دارد
بوسه اش جان تازه داد	لب جان بخش او داد
پیشکش کرده ایم جان عزیز	دیگر از ما چه مدعا دارد
هر کرایار در نظر باشد	کی نگه سوی ما سودا دارد
نشاه ظلم بدخمار بود	که مکافات از خدا دارد
هر که آنجا شست سیل طاعت	زلف او سایه همادارد
کی بخونم نگار می بندد	پنجه اش ناز بر خدا دارد
دل عاشق توان قبول نمود	که چه ائینه رونما دارد
ز غفرانی لباس گل پوشی	طره چیزه خوشنما دارد
هر که آزاد میشود چون سُر	مدعا ترک مدعا دارد
بسکه نادیدنی است باغ جهان	چشم گرمش شست پا دارد

ماند غنچه خون جگر منخور و بخیل	نقشی حسنین ز کینه پر ز نیرسد
داع جگر ز گریه پسمار کی رود	از بحر شست و شوی غنیر نیرسد
قطع طریق عشق کند مرد هوشیار	با خواب هر که ساخت بر هیر نیرسد
از بوش اضطراب چو سیاه گشته ام	پهلویک قرار بر بستر نیرسد
مجنون بودی که منم خاک میشود	پروانه در مقام کبوتر نیرسد
باخوش همکس نبرد مال دنیوی	هرگز کسی بگورتوانگر نیرسد
آتش بجان محسوب شهر او شد	دست و لبی بشیشه و ساغر نیرسد

یک پهلوان مقابل با صید میشود	چو از صید صید صید
رستم زور پنجه بچید ز نیرسد	چو از صید صید صید

نیامد قاصدی از جانب جانچه پیش آمد	نیمی هم نمی آید از آن ستانچه پیش آمد
ز حد بگذشت امشب چشم پوشیدای او بیا	نمی آید نگاشش تا سر مرکان چه پیش آمد

<p>من و اندوه شام تیره هجران پیش آمد نصیب در دل هرگز نشد و جان پیش آمد نیاید بر زمین یک قطره باران پیش آمد نخیزد گلستان یک گل خندان پیش آمد تو رسیدن من میکند طوفان پیش آمد شکست افق در پیمانستان پیش آمد</p>	<p>بیدارم چه شدن صبح نور و ز سرتما نیاید آن طبیب پیموت بدل رخی نروید بنره در کشت امید چی واقع شد کنا رجو پیا جلوه پس روی نمی نمود نخواهد ماند بر جا خانه صبر و شکیبایی بجای قطره باران گردون سنگی</p>
<p>صبح الاول از الله عز وجل در صبح روز جمعه در شهر شمایاران پیش آمد</p>	<p>نمی پرسد کسی اردوستان احوال ما چه انصاف است در شهر شمایاران پیش آمد</p>
<p>عشقه از آن بخت و حال و دقن پروازند روشنان همچو گهر کی بوطن پروازند موشکافان بس زلف سخن پروازند</p>	<p>عده لبان تماشای چمن پروازند قیمت و قدر فرون میشود از فیض سفر سطحان غور معانی شوند از نو</p>

آن کسانی که پی صید معانی باشند	کلی قنبر غزالان خستین پروا دارند
حرف حق از لب جمعی که زنده سیر انجاء	پنجه منصور بداد بر سن پروا دارند
آن گروهی که معشوق نگاه می دارند	در چمن کی بگل و سپهر و سخن پروا دارند
چو روزگار عزیز را ببینی ببینی	قانع از میوه خست بنگاهی شده اند ناصر آنان که از آن لب سخن پروا دارند
سبیل زلف بر پیش چو پریشان گردد	گل خورشید زهر حلقه نمایان گردد
ناله ام در دل شب چون شرافشان گردد	یک قلم عرصه آفاق چو پسران گردد
هر که دیده است ترا محو تماشا شده است	نی همین آینه بر روی تو حیران گردد
گر چنین تیر شو تیغ تو در خون بریزد	زود باشد که زمین کان بدیشان گردد
من بناچار زدم هر خموشی بدم	ترسم از شکوه من یا پریشان گردد
تو پسندار که خایه ز سوار می باشد	هر کجا کرد و درین دشت نمایان گردد

از پریشان نفسی دیده و این شد گر نقاب از رخ تابنده خود بردا از می صاف توان کرد پیری دنیا	خاطر هر که از آن لطف پریشان گردد آب در دیده خورشید در شان گردد ابر هرگاه بر سر پسر سلیمان گردد	
نفسی بی اختیار چرخ بی اختیار	میکند جلوه برنگ گل و شبنم نما چون رخ یار ز صبا عرق افشان گردد	نفسی بی اختیار چرخ بی اختیار
نظر بازی که محرومی آتشناک شد اگر ز یاد فکر شانه و سواک شد برای بخت و میگفت از لطف آن بکار شد شراب معرفت هر دم کشد از ساغر وحدت ندارد در جگر گر خار از آتشین وئی شودین روح را مانع ز سیر عالم بالا	ز خاشاک هوس باغ دل او پاک شد نصیب می پرستان شاخ و برگ ناک شد کجا هر صید لاغر لایق قراک شد دل هر کس کباب شعله ادراک شد چرا این صبح روشنند گریبان چاک شد بدریا سیل را اگر سدره خاشاک شد	

<p>دو چار روخی بانست چون آئینه روز تواضعها دشمن پرده عذراست که شو ترحم موجب استاد کی باشد ازین است جلا بر خیزند و از آئینه چون نگار نشینند بود و دست از خورشید بآب بصیرت برای نفع خود هر کس که ریزد خون منطوق تواضع با ضعیفان میشود پیرایه شکست</p>		<p>درین مغل جگر کس دیده نناک میباشد حد میباید از دایمی که زیر خاک میباشد کین غمزه سنگین دلان میناک میباشد جهان با یک میگرد و چون نناک میباشد دل روشن چرخ خانه افلاک میباشد بچشم اهل نیش نایب ضحاک میباشد که دریا را بچهره از رخ و خاشاک میباشد</p>
<p>چرخ نایب چرخ نایب چرخ نایب</p>	<p>شمع انجمن نایب صر مرا این نکته روشن شد سرخ و دینور دهر کس ز باج لاک میباشد</p>	<p>سبحان الله سبحان الله سبحان الله</p>
<p>زلف او را دل تنای میکند از دل هر کس گره میدهد</p>		<p>رشته طول امل می کند گوهر شهوار پید میکند</p>

یابد و نیک جهان آئینه او	صاف دل و ایم مدار میکند
بی نیاز از ساغر می شود	هر که آن لب را تماشا میکند
شبنم روشن گهر بی چشم زخم	بر بساط برگ گل جا میکند
سید به جام و بر آن بوسه میدهد	نشانه عیش و دو بالا میکند
نام نیک و بد درین سیر	کارکن از کار پیدا میکند
عقد و از دل میکشاید آه	غنچه را با دسحر و میکند
اقویان را از ضعیفان میست	شعله را خاشاک رخسار میکند
حجت ضعفست در عین شناسنا	چون شناورد دست بالا میکند
یکصد صبر و شکیبائی و در	هر که در زلف تبار جا میکند
حیف حیفست آن یار قلم	بدگمانی حسن بر ما میکند
سحر کار بیامی چشم مست او	زاهدان را باده می میکند

گرچه بیمار است چشمش چون سحر
 بی ثباتهای عیش شکرین
 بر حجاب قلم ز خارش
 در خیال زلف مشکینش دلم
 هر که چون کشتی تنی از خود شود
 ببل از گل حرف میگوید
 چشمش از رزاق پوشیده است
 مانی سپینم در غوغا تنی
 حیف حال زخم دل نهان
 تا چه باشد بوسه کیفتی
 مست سودایش بسان گریه

ناتوانا ز اتوانا میکند
 تلخی غم را گوارا میکند
 خیمه بر افلاک برپا میکند
 مدتی شد شش سودا میکند
 آشناینها بدیریا میکند
 دیدن روی تو گویا میکند
 هر که فکر رزق فردا میکند
 او نظر بر که سوی می کند
 دیده خونبار رسوا میکند
 حرف تلخش کا رصه با میکند
 وجد در دامن صحرا میکند

چون نکرده خامه ناصر صیدان	چون نکرده خامه ناصر صیدان
نامش شوق که انشا میکند	نامش شوق که انشا میکند

حسی که دین ز فطربازند	شمعی است که پروانه جانبارند
چون آینه گریه بود دیده عاشق	از حیرت سرشار فطربازند
از آتش غم سوخت دل و خموش است	این طره سپند است که آواز ندارد
جمعی که دل و حوصله برداشته باشند	از یاد حسد کار جهان بازند
منظور فطرنیت شناسائی اورا	چشمی که فطرباز دارد و اندازند
در مرد دلاان حشر شود روز قیامت	طبعی که بار باب طرب سازند
سر تا سر بستان جهان سیر نمودیم	چون قد تو یک سر و سر فرازند
این نغمه بحیر پرده و لاشون یافت	آهنگ خون پرده هر سازند
چون غنچه بگلزار جهان هر که خموش است	پروای سخن سازی غماز ندارد

پیش آید هر قدر سختی بساک نافع است	جو بهر شمشیر از سنگ فسان پدید شود
تاب دیدارش کجا دارم که از خود میروم	در نگاه من چو گردگار روان پدید شود
چو زار و زنجیر از زنجیر غافل از زنجیر از زنجیر در جیب جیب از جیب	هست امیدی که خاصر سبز گرد و پود خشک باز بهر سبزه سبزه از زنجیر زنجیر باز بهر سبزه سبزه
تا جدا از پر کوی تو دل از ارقا	آنقدر آه و فغان کرد که از کار ارقا
چشم شبنم چو بر آینه صفی خسار ارقا	بر گل در نظرش بستر پیمار ارقا
چشم بد دور چه در علم کمان است	هر خدنگی که ز دابر وی تو پرگار ارقا
دست بی جود سینه وار بریدن باشد	خار بستان بوی آن شاخ که از بار ارقا
میزند ساغر سرشار و نیت از هوش	تا کی چشمیه مست تو شیار ارقا
رفت سر رشته خود داری ل از دست	تا مراد در نظر آن بگرس خار ارقا
مرهم زخم دل مادم جان پرور	خط مشکین تو بر چپد سیه کار ارقا

<p>بیج و تاب عجمی رشتہ جانم دارد بر سر کوی بتان فتل و شد مجروح دیدہ تاصفہ خسارہ اورا شنیم زخمی ناز تو منت ز طبعیان نکشد</p>	<p>تا مرا کار بان شہ طرار افتاد میخورد سنگ چو دیوانہ بیزار افتاد برگ گل در نظرش تبر بیمار افتاد خط سبز تو مرا مرسم زنگار افتاد</p>	
<p>منزل لودیدہ مسجدا بر مذبح شریف بیج</p>	<p>ما صرار گریہ فریاد کند معذرت عذیبی کہ جہ از گل و گلزار افتاد</p>	<p>منزل لودیدہ مسجدا بر مذبح شریف بیج</p>
<p>آہ از سوز دل نشان باشد و نشر شک گلستان باشد باغ را از خنجر این بندی آب آئینہ گشتہ از حسرت نگہ از ابروی تو در کار است</p>	<p>شعلہ ہر جا بود و خان باشد ہر کراچشم خون نشان باشد سرو شد تو تا چمان باشد ہر کجا سپرو اوران باشد قوت تیر از کمان باشد</p>	

عارف از راز او نگوید حرف

سوخشی از سر قندین بار

نیست از نصف طاقت حرم

در سیاهیت چشمه حیوان

قد خود نخوار اوست تیر ملا

هر که در سفر غریبی هست

بلبل از انجمن بود نظری

تن نه تنها گدخت از عشق

زود هیچ ناوکت بخطا

چه بود و جمله پیش چشم نرم

خواهش بوسه ایست در آن

گر چه چون گل همه دهان باشد

تا کجا فکر امتحان باشد

ز روی رنگ تر جمان باشد

زلف او عمر جاودان باشد

حلقه زلف او کمان باشد

چشم بر گرد کاروان باشد

سرو مرغوب قمریان باشد

حرف در مغز استخوان باشد

کر تر از نظیر نشان باشد

حرف در جوی که بکشان باشد

گر لب یار مهربان باشد

آنچه در خواش خداوند است	خواهش بنده آنچنان شد
از یکیدن شده است چون با تو	بر لب او نه رنگ پان با شد
پادشاه جهان مان	تاجان هست کامران شد
امروز که رخسار کسی مد نظر بود	هر ذره ام آینه خورشید و کبر بود
خون جگر خوش چو آهوی خشن سوخت	هر کس که درین بادیه در بند اثر بود
هر باده که مینای فلک ریخت بکام	از دوری لعل تو مرا خون جگر بود
آتشچه چه ممکن که کند زلف پریشان	شیرازه جمعیت من موی کمر بود
تا سوز خون در دل با جای گرفته است	هر ناله که کردیم هم آغوشش اثر بود
کردیم تماشا چو رخ پرده فلندی	هر قطعه از زلف تو خورشید و کبر بود
از سنگد لیهای تو ای شوخ ندیدیم	ما را که امید اثر از دیده تر بود

هر تار از آن زلف رسا سلک گزید	از جوش عرق بسکه تیرنگ کشیدم
شد تازه و گرداغ دل خسته چهره تا نهمت گیسوی که بابا دسحر بود	
جسوه در کوچ و بازار نمیباید کرد سخن شده به پسر نمیباید کرد خواب در سایه دیوار نمیباید کرد عمر خود صرف بگفتار نمیباید کرد قنّه خفته پیدار نمیباید کرد خواهش شربت دینار نمیباید کرد فاش مانند کل اسرار نمیباید کرد صرف در هم و دینار نمیباید کرد	چمن ای گل نطفه خار نمیباید کرد بر ضعیفان نگه گرم نباید کردن در سرائی که بود دست خوش سیل فنا تا بماد اچو جرس ناله ز تاثر افتد چشم قاتل کسی در گرو خواب خوش است درد بهتر بود از ناز طبیبان خیس خورده راز نگهدار چون غنچه بحیب یاده اکیس وجود است اگر دست دهد

<p>شیرین است چون شیرین است چون شیرین است چون شیرین است</p>	<p>تا بود در نظر آن نوکل عیان نگهی جانب گلزار نمیداید کرد</p>	<p>شیرین است چون شیرین است چون شیرین است چون شیرین است</p>
<p>چو غنچه سر بکر پان ملول میباش دل از جدائی یوسف گذشت بر یعقوب بودر شید در اولاد حضرت آدم یقین شناس نماز تو بی نیاز تو در آبه جلوه که خواهی زدن دلها دلی که پاک چو شبنم زگر دلفت همیشه تیغ بسر مخور دلسان قلم شعار خوش سخنانست حرف بی گش طمع در زنگونی زجا حلال ناصر</p>	<p>چو غنچه سر بکر پان ملول میباش دل از جدائی یوسف گذشت بر یعقوب بودر شید در اولاد حضرت آدم یقین شناس نماز تو بی نیاز تو در آبه جلوه که خواهی زدن دلها دلی که پاک چو شبنم زگر دلفت همیشه تیغ بسر مخور دلسان قلم شعار خوش سخنانست حرف بی گش طمع در زنگونی زجا حلال ناصر</p>	<p>چو غنچه سر بکر پان ملول میباش دل از جدائی یوسف گذشت بر یعقوب بودر شید در اولاد حضرت آدم یقین شناس نماز تو بی نیاز تو در آبه جلوه که خواهی زدن دلها دلی که پاک چو شبنم زگر دلفت همیشه تیغ بسر مخور دلسان قلم شعار خوش سخنانست حرف بی گش طمع در زنگونی زجا حلال ناصر</p>

جو نخل پت در جوا جلال سیر در صحرای کربلا روز روز	کوباده که یاد فراموشیم دهد از خوشین برآرد و پشوشیم دهد	بلند شده موز و شادان سبح الله العالی العزیز سبح الله العالی العزیز
---	---	--

فریاد فیت کشته شمشیر ناز را سرگز بجام باده گاه می کشیم قالب تنی ز شوق شوم هر سپه ماه چون زلف حال خوش می گویم هیچ و نا زاده بغیر تو به شکستن علاج نیست پروای حال دل نبود چشم یار را از جامه حریر شایان نصیب نیست	شرکان سر سه سای تو فراموشیم دهد یاد نگاه هست تو پشوشیم دهد گر رختی شبی بهم آغوشیم دهد انشوخ اگر اجازت سرگوشیم دهد فصل بهار رخت می پوشیم دهد جز زلف کیت داد و فنا گوشیم دهد آرام و رختی که جس پوشیم دهد
---	--

جو نخل پت در جوا جلال سیر در صحرای کربلا روز روز	باماه طلقان پسن بر چو آینه ناصر صفای سینده هم آغوشیم دهد	ز غایت خاص نخل پت در جوا جلال سیر در صحرای کربلا روز روز
---	---	---

خوش وقت کسانیکه ز خود بخبر اند	چون آینه حیران رخ سپهر اند
نومی که درین باغ چو شبنم نگر اند	بی چشم بد از حبله روشن گهر اند
عمی که زلفش را ز نظر دوخته باشند	در گلشن ایام ز صاحب نظر اند
موقوف بهاران بود شور و خروش	آنها که نظر دوخته گل سپهر اند

مست از دست مهر و جگر جمع بیچاره سجده	نوحه پسرانی که ز سپید او گذشتند ناصر ز وفاداری من خیره اند	عبدالله جبر صاحب نیت عبدالله جبر صاحب نیت
---	---	--

خوب رویان بدلم انجمنی ساخته اند	و دیده را از رخ گلگون چمنی ساخته اند
مانجو دینکرم میثوم از خویش نخل	این ندانم که مرا همچو منی ساخته اند
عاجت سلسله نیت ایران ترا	با سر زلف شکن در شکنی ساخته اند
بری از بند لباس اند سبک و جان	که ز عریانی خود پیرهنی ساخته اند
روی خوش لازم انفاس نفس سوخته است	خون دل سوخته مشک خشی ساخته اند

کار با کعبه و تخانه نذر انداخته اند هر کجا حرف عقیق لب او میگردد پیشتر بود ز فرهاد و شیرین سخن چه قدر آینه مصقل از کار شده است باغبانرا بخود ازده شان نشویشی	که سر کوی تو ای جان وطنی ساختند سخنی نیست که آنجا نمی ساختند این زمان از من و تو انجمنی ساختند تا چون طوطی شیرین سخن ساختند بلبلانی که ته پر چمنی ساختند
غزل از زنده بسیار است بسیار است	مناصرت این نسل ضایع نیست مخص حرفت که اورا دهنی ساخته اند
ربیع الاول روز دوشنبه روز دوشنبه	
اگر عاشق کل حسرت را باشد ما را بگمن چکار باشد اگر آینه بی غبار باشد دو رخ چو بهشت قیون باشد	شیدای تو صد حسرت را باشد هر جا که تو نبی محراب باشد ز منت کده نگار باشد گر دیده اشکبار باشد

دنبال دست چشم آتشوخ در باد و الفت آهست بر جلود گل چه اعتماد است رخساره یار با خط بنه آن سرو و بھر طرف خرا من ببل مست باغ عشقم تا باغ نظر بود درخ یا	بازی که پی شکار باشد آن شاه که بی خمار باشد بر دوش صبا سوار باشد صحنه بخت غبار باشد پیش قدمش بهار باشد هر فصل مرا بهار باشد در پیش نظر بهار باشد
غزل چار و پست تسبیح سیزده صاب سبح اسماء الله تعالی و صلوات بر محمد و آله و عترت	هر مصرع آید از حسن سک در شاهوار باشد
شمشاد را قد تو سرفراز میکند ای زلف یار این همه دل را میبند	آئینه از رخسار بچمن ناز میکند مرغ شکسته به نال چه پرواز میکند

چشم آهوان جسم خواب رفته است
 خاموشی که خنده سرشار یک در
 حرفیت اینکه سر نه شود مانع
 آماده تجلی انوار می شود
 باغ نظر مشربا رباب دیدیت
 هر یک بفن خویش تن استاده بود
 و ای شود دوری چمن بر نظاره گی
 خاموشی اشکاتی از بدسکال نیست
 در بزم دهر هر که بود آتشین زبان
 محبوب حال دوست کجا میسر و دباغ
 شود جبین اگر بدست زور آورد

تا چشم قاتل تو چه انداز میکند
 اخرا سیر چکل شب از میکند
 چشم ترم چگونه سخن ساز میکند
 روشندی که آئینه پرداز میکند
 از نو خدان کسی که نظر بار میکند
 آن چشم شوخ سحر و لب اعجاز میکند
 آن گلبدن چو بند قبا باز میکند
 پرگو همیشه شکوه غماز میکند
 سراپا چو شمع در دهن گاز میکند
 رضوان در شبست چرا باز میکند
 بر نامه را چو برق فلک تاز میکند

یارب صیغره ناصیره آتش
دل را کباب شعله آواز میکند

کی از خون دل عاشق نگار آن سیمینند	اگر گاهی خنابند و بصد خون جگر بندند
بغرم صید چون آن آفت جانا نمکنند	سرم بهر شکون از صاعقه قراک برینند
شود و اصل تجی هر تن و بی خلقینند	بد ریاسیل چون پوچست از ساحل نظرینند
براه عشق بازی ساکلی ساز و نواد	که از صد جابسان فی دیوین می گزینند
برای خویشتن صد درد آماره میسازند	درین مخمل بسر چون شمع هر کس تاجینند
اگر مردی بر دوا چشم خویش از سامان	که ساک از توکل بر کمر زاده سفرینند
چو گل با جبهه و ابر خورده باید بگران ظالم	چه انصافست ما را چند از دور و نظرینند
چو خواهی بانو اگر دی سپرد از خطا و تا	نی خیزد نوا از نی چو دل از شکرینند
ز بس از کا و کا و خار خار عشق تو کرم	بجای اشک بر مرغان من نحت جگرینند

خوش آن باشد پهای گل فشانده جان
اگر خواهی شوی محبوب لهام بود احسان
رسد پرنج و محنت طعمه مقسوم از شش
ز آب بشته بسیار است فیض خیمه چار
عجب لطفی ست صید و شیمی در دام و در
مرا آن سمرق دست و نگارین یاد می آید
بناشد هیچ دردی بدتر از درد گرفتار

مهاد آرزو زیار ب که کل بار سفر بند
غریب بوستان پیر بود شاخی که بر بند
بسان بازو شاهین هر که از خواش نظر
مهاد آرزو زیار ب قطره آبم گهر بند
خوشا وقتی که شاعر مضی بگانه بر بند
چو شبنم شاخ گل را در چمن گهر بند
چو طایر را بر آرد از قفس صیاد پر بند

چو زیند
چو زیند
چو زیند
چو زیند

عرق از جبهه خورشید تابان میچکد
اگر زین قبایم بر سر خود تاج بزنند

چو زیند
چو زیند
چو زیند
چو زیند

تسفی زبت خشکین نمیباشد
اگر هجبه آن نازنین نمیباشد

که بوخشی بگل آتشین نمیباشد
بروی آینه چین چین نمیباشد

<p> متاع عیش بروی زمین نمیباشد کلام اهل غرض دلنشین نمیشد بشری که منم کفر و دین نمیشد که راه و رسم محبت چنین نمیشد مجالسی که در و نکست چنین نمیشد جز چو از نفس و اسپین نمیشد کشاد خاطر اند و کین نمیشد بغیر نام تو نقش نگین نمیشد </p>		<p> نیافت جنس مسرت کسی درین گان چگونه گفتند و اعلا اثر کند در دل مرا بسجده و زمار التفاقی نیست مبرای تیغ تغافل نمیتوان گشتن درین زمانه میسر نمیشود هرگز نفس شمرده زدن لائست عاقل زیر گلشن و جام شرب و باغک ربنا بخاتم دل من کو نقش غیر تویی </p>
<p> ز خلوت خاص بهر حضرت صایب قاده ام نام </p>	<p> به عالمی که منم خشم و کین نمیشد </p>	<p> خندل دوازده بیت روز شنبه بیست و یکم </p>
<p> پیمشک بپوشش نام خدا میسرید </p>		<p> برتن نازک او تنک بقای میسرید </p>

نیست رم کرده غزالگی گرفتارش نیست
 در صف سرو قدان خوب تماشا کردم
 خال هر جا که قد خوب نماید لیکن
 خون عاشق که سپس است بکن پاش
 نمیکین است سرا پای تو ای مایه ناز
 حسن بی پرده چو شد برق عنان پاش
 دایم از چرخ جفا کارستم میبارد
 تا بزرگان ز رسید است نگار گشت
 چشم بدو در که آن لب طراز
 شمع صباست به پیر من نیاز
 از در آن لب طراز درآمد تا صحر

دعوی صید با تزلزل رسا میسرید
 چقد ز نام خدا لب رسا میسرید
 بیش بر کنج لب بوسه رسا میسرید
 بر کف پای تو این رنگ خای میسرید
 هر کجا هر چه تو پوشیده باد ای میسرید
 بتو ای نوگل من شرم و حیا میسرید
 چشم قمان ترا جو رو حیا میسرید
 مردم چشم ترا شرم و حیا میسرید
 شوخی و عشوه و انداز و ادای میسرید
 جلوه آرائی او در دل مای میسرید
 دل چون آینه ات روی نمای میسرید

<p>چو زلف زین در جبهه خنک رخسار رخسار</p>	<p>تا چو دشتین می آن گلندار کرد اقتس بجان لاله صبح بهار کرد</p>	<p>چو زلف زین در جبهه خنک رخسار رخسار</p>
<p>تینخ تو لاله زار دگر آشکار کرد گر بنم تخم سوختن ابر بهار کرد کاریکه کرد سوزن مژگان بار کرد عاشق اگر شکایت از روزگار کرد صیاد آنکسی ست که دل را شکار کرد بر اعتماد شب بنم شب زنده داد کرد خرم کسی که آئینه را بی غبار کرد سیر حدیقه را زنگه اعتبار کرد تا از فتنه باد عرق روی پاک کرد</p>		<p>تا کرد و از نیش پوداغ من در می از گریه سوز داغ جگر میتوان نشا غریب ال ساخت آینه سینہ مرا از روزگار خط سیه کار یار بود تسخیر آهوان چه قدر کار بوده است خلوت حدیقه را چمن آرا سحر گهان کرد لال آب روان را کند کرد چون شب بنم آنکه دیده شب زنده یافت یشد غلبه بر گل شب بنم آشنا</p>

یاد نگاه مست تو دفع خمار کرد آینه را رخس چو قدر شرمسار کرد و چشم غدلیب چمن خار زار کرد پید از خویش تن شری چون خار کرد	مار ابا غمی لعل چه حاجت است میزد دم از صفا چو مقابل بیار شد دستش بریده باد که گلچین سنگدل آتش ز غیر سوخته جان کی طلب کند
--	---

ناصر حساب داغ دل ناتوان گفت که میتوان بخوم فلک را شمار کرد	غزل ناز و دل زینب
---	----------------------

هر چشمه بچشمه حیوان نمیرسد هر صبح عیش بالب خندان نمیرسد فصل دگر بموسم باران نمیرسد دست خزان بدامن تستان نمیرسد هر دامن بنجار مغیلمان نمیرسد	هر لب بخوبی لب جانان نمیرسد هر ابر تر بدیده گریان نمیرسد روی زمین ز فیض هوا میشود تا سرو قامتش بچمن جلوه میکند این دولت عظیم بدیوانه حاصل است
---	---

نافش بناف زلف درازش بریده اند	لحومار اشتیاق پیاپیان نمیرسد
این تیر را باب نمک آب داده اند	هر ناوکی بناوک شرکان نمیرسد
ز دوست بهله بیکراو که کشف است	دست زکار رفت به سامان نمیرسد
تا رفت دل برف تو منزل نگزیده است	ایرج داده دراز پیاپیان نمیرسد
از شربت نصیحت ناصح چه میشود	این درد بی دواست بد زمان نمیرسد
دل را شکن که جلوه گزین شود	شکت تا مغال بر بجان نمیرسد
سوز فراق خون دل من تمام سوخت	یک قطره سرشک شرکان نمیرسد
واند کسی که چاشنی این نمر گرفت	هر میوه بسیب ز نخدان نمیرسد
هر کس ز حکم زانی خود بجهر ندید	هر حاکمی بد او ضعیفان نمیرسد
نوعی را بسوخت که خاکستری ماند	پس آتشی باش هجران نمیرسد
خامی شکسته است پهای صبا مگر	شده تی خسته ز گلستان نمیرسد

یارب مباد پس کس از رده زمین باشد اگر چه کل جو است چشم من	رنج دگر بناز طبیبان نمیرسد هرگز بگرد راه سخن دان نمیرسد
غزل خفت مهری تا زینار زهر عزیز	ناصر بهار خند گل گرچه خوشنما هرگز بلطف چاک گر بیان نمیرسد
هر کس بر خویش نگاری دارد دل میطپد از شوق نمیدانم حسیت هر کس که شود محو جمال دلدار امشب که چنین مست و شادانم حاجت به تماشای گل تماش نیست این فکر می‌گردد که گریه و پندار ای یار بزن یک دو سه جامی پی	هر خط تماشا می‌بباری دارد آن شوخ مگر عزم شکاری دارد دایم خطبهر باغ و بهاری دارد پیدا است که با ما سر و کاری دارد هر کس بنظر لاله عنذاری دارد چشم سیمه یا رخساری دارد ناصر هوس بوس و کناری دارد

زنده ولیست هر که ابد تن نمیکند
زنده هست هر که کس بکفن نمیکند

گل چمن دیده است فصل بهار ^{بهار} من چه کنم کجا روم خارشده ابوتان هر که زنده و روتیو آب و دینظاره دست بدست میداد و صد ^{زلف} دو این چه بلاست این چه ظلم این چه ^{طریق} طریقه	یار سفر گزیده ام میل وطن نمیکند آن گل پوفای من غم چمن نمیکند نیم نگه بجانب سرو سمن نمیکند تا زنگاه و جان را رحم نمیکند حرف رقیب بشنود گوش نمیکند
---	--

ایضا

نگاه گرم که یارب بگلستان افتاد دلی که در زلف عرق فشان افتاد که ام سوخته راه بگلستان افتاد	که آتش گل سیراب را بجان افتاد چو کشتی است که در بحر بیکران افتاد که آتش عجبی لاله را بجان افتاد
---	---

<p> که کرد خون دل در تماشایان افتاد نه در خیال من زار ناتوان افتاد اگر افتاد نگاهم با تبحر افتاد که از تبحر حسن تو پیربان افتاد دلی که تنگ تر از غنچه دبان افتاد اگر چه جزئی از تنصیع از میان افتاد دلم بدست تو ایشوخ را یگان افتاد نگاه هر که بر آن چون سنان افتاد </p>	<p> حریف صید چه تقدیر آن جوان افتاد همیشه میفکند چرخ پوچ صید خیر نظر بجانب عالم نکرده ام سطحی صد ازگشته ناز تو بر منی آید ز نکبت سر زلف تو یک چمن واد بجزیرتیم که موزونی قدش باقی است چگونه بر تو شود قدر این گهر معلوم ز شوق حلقه ربایش علقه گردیده است </p>
---	--

ایضا

<p> آه بر دم زردا من صحرای میسر از جایچه رجب دریا میسر </p>	<p> از شوخیش و نون دلان میسر هر شیتی که لنگر او از توکل است </p>
--	---

هرگز طالع طبع ز صبا نمیرد	آینه کی ز دامن تن پاک میشود
بر شیشه سختی که ز خارا نمیرد	از شدی نگاه رو و بر دل ضعیف
خودش تشنه آب دریا نمیرد	طالب پای سعی بمطلوب میرسد
از دل خیال آن قدر غما نمیرد	گر صد هزار جلوه کند سر و چشم
از شست و شوی مغرور دریا نمیرد	واغ سیاه کلیبی غنبر نگاه کن
از دامن کشته شده صحرانمیرد	دلشکبی که مژده را روی داده است
از زلف او برون دل میشد آید	در دو خط زلفت دیرینه که هست
غم از دلم زخنده گلها نمیرد	دور نشاط و جلوه بر قست توانا
هر چند دشمنی ز ما دریا نمیرد	با خصم بارشیه و لطفست خوشما
حسب دورنگی از گل غما نمیرد	این شست و شو برای چه نیم برد
تا چون شرر بجلوت خا از نمیرد	پرواز بال شعله بسا لک نمیرسد

در راه وصل آن در یکت از سر
 در کا چیره دست شدن ^{مشکلیست}
 رفتند گرچه اهل سزار جهان
 هرگز مرخص عشق تو ای مایه حیات
 زین نخل ریشه در جگر سنگید
 مشوق را اگر یز عاشق نبوده ^{ست}
 نخواهی ترک نام عزت کنار
 دیدی بهر دلی که کشیدی ^{بخاک}
 آزا که سرگرافی چشمت بکوشد
 کوری اگر چشم تو از بی ^{قیمت}
 آئینه دار چهره مقصود کی شود

خواص راه از مدد پانیرود
 گرا تمام همسر و همتا ^{نیرو}
 هرگز زود هر نام همسر پانیرود
 بهر علاج پیش میجا ^{نیرو}
 آسان دل محبت دنیا ^{نیرو}
 یوسف چرا بحکم زلفی ^{نیرو}
 شبرت ز گوشه گیری ^{حقا}
 یک ناک نگاه تو ^{پانیرود}
 دیگر بسیر ز پس ^{شمال}
 امروز اگر زلفت ^{بفرود}
 تا ندول تو زنگ ^{تما}

<p>در حیرت ز جلوه پرنگ آن سر رخسار آفتاب ازین راه</p>	<p>پنهان نمی نماید و پیدایش خرم کسی که هر دو هر جای</p>
<p>خند زلفش ببیند چو بخت ببیند</p>	<p>ناصر کسی که پای فشرده است همچو در موج خنیر حادثه از جانیرود</p>
<p>نفس بجلوه رنگین یار باید کرد اگر بصد غزال حرم بود میس رهی که رهبر هستی است ای نوا چه تازه رنجت خون بهار می آید کسی که آه بشکشد ز شیشه دل اگر شراب میسر شود سیلانی رباط جسم مرتت پذیر هر گرفت</p>	<p>گل امید بجیب و کنار باید کرد دل میده مارا شکار باید کرد درین بهار طرب اختیار باید کرد نظر بدست نگارین یار باید کرد بشرع با ده گمان سنکسار باید کرد بچتر سایه ابر بهار باید کرد بنای خانه دل استوار باید کرد</p>

کسی که روی توجّه بسوی مار کند	نظاره وقف تماشای لوبهار
بفن صید مسلم بکیش ما باشد	شکارینی که دل و شش شکار
بچشم او بدو نیک زمانه یکسان است	کسی که آئینه سینه بی غبار
ز راه و رسم محبت اگر خسته دارد	مرا چرا تلف راه انتظار که
چگونه شکوه این چشم خوفشان نخم	که حالت دل خون گشته آشکار
کسی که آئینه دار جمال او گردد	چمن چمن گل چنار در کنار
ز طرز گلبن رعنا ی من چه می پرسی	بر کجا که کند جلوه بهار که
بود ز راحت منزل نصیب اش وافر	تعب براه طلب هر که اختیار
چه گل نگلشن امید میتواند چید	کسی که توبه زمی موسم بهار که
کراست حوصله این که نجیب نشود	نظر چو جانب آن چشم پر خمار که
بداغ سینه خود عاشقی که پودارد	کجا نگاه تماشا به لاله زار که

خوشامدی که از اخلاص عاشق صادق	ترا به پند و نقد دلش شمار کند
<p>بدر خنده است تنبیح ضحک حسین</p>	<p>بود عنایت ایزد ز صد قرون چگونه نوک قسم یازبان شمار کند</p>
<p>بان دلبر با چون کسی یار گردد ز خطبستان دیده پیرار گردد زنده موج کثرت خطا گردد لعش شود چون بان یار گرم تکلم مده راز در دل بغبار هوس ز پیمانه خضر لب تر نسازد بقبر بان خال تو مدنگا هم علاجی ندانند و نخست گمانت</p>	<p>ز اندیشه خویش پکار گردد درین فصل دیوانه بشمار گردد بجای شکر مور بسیار گردد ز خواب گران غنچه پیدار گردد که از رنگ آئینه پکار گردد ز جام لبست هر که شراب گردد برین نقطه مانند پرکار گردد میسخا چشم تو پیمار گردد</p>

<p> زرغانی سرو پزار گرد که تبیح زهد تو ز نار گرد بر ایش اگر چشم دتا گرد که از عکس حسن تو گلزار گرد اگر گرد کوی تو یکبار گردد بدان نطفه ساره گلزار گرد که انکار او صین سر گرد ز جوش و برق بوی بسیار گرد </p>	<p> اگر قاتش را کند سیر قمری میا میر با طاعت حق یار سر جی جانب ماکشیدن عجب نجت سر سبز آینه دار بر آرد دل یاد فردوس باغی که آن غنچه در جلوه تماشای حنفت کند کاشن شود پرده کی مانع اد که گل </p>	
<p> خدمت رضوان ز غنچه شبنم ز غنچه شبنم </p>	<p> کند ابرغیان عسرت از خجالت چو کلک تو ناصر گهر بار گردد </p>	<p> غنچه شبنم غنچه شبنم غنچه شبنم </p>
<p>صد شکر که رو دولت پیدر بار کرد</p>		<p>آن ماه حبیب خان مانور فر کرد</p>

سست آمد و نشست پهلوی ز لطف	آین محبت همه دلخواه ادا کرد
با آه دل ریش شود هر که مقابل	خود را دنف ناوک دلد و ز قضا کرد
ره میبرد آن سالک همیشه از منزل	کوازته دل سپردی را نهما کرد
هرگز شوان شمه آورد و تقصیر	بجز توجیه پرسی بر ما که چاکر کرد
از گرمی خورشید قیامت نرسد	آن خسته که جا در خم آفریند تا کرد

چو غنچه چیده از باغ بهار	ای ماه رخا ن همت ماصر چه بلند است	چو غنچه چیده از باغ بهار
تبارخ نوزدهم رمضان	نقد دل و ایمان همه تسلیم شما کرد	تبارخ نوزدهم رمضان

کسیکه در دل او دعا نگیرد	رهین مست اهل سخا نگیرد
بافتاب نظر باز گشت چمن	برنگ و بوی گل آشنای نگیرد
کسی که بر سرش افتاد سایه ز نقش	بگر سایه بال هما نگیرد
دل از غبار هو سه پاک پیر ز	که بر فصل خنجر این صفا نگیرد

برای سرشورید ۱۵

حریف بازوی تقدیر کی سود

جلالی مینہ محسن کی زبرد

و فور نعمت الوار نصیب کرده

من

کرانه او د خستو بخږدو

جہاں سے لے کر جہاں تک

سری جگره دارد در محضر نیسا
است

میان عاشق و معشوق رباطی
ست

کہ اُمّ دل کہ دروعدا منگیرد

پیر مقابل تیغ قضا بینگردد

ز موج خط رخ او صفیغہ منگیرو

بکرم و خاتم مایه شکر

حکومت از کسب بر ما مشکوک

کس شقت بہت منگد

یستم و بیستم

جواب وار پلر دھوا ایسا کر دے

چو سایه از عدم او جد میسرود

در حاکم خاص شمس و در شب

برنگ غنچه اگر صد زبان بود ما
سپاس حضرت اینزاد امانگردد

چون
خبر از این
چون
چون

بتان که چهره خود بی ثواب میسازند	ز برق چهره دل با کباب میسازند
جماعتی که بتعمیر جسم پردازند	بنای خانه دل را خراب میسازند
بدست جام چو گیرند آتشین و یان	ز عکس چهره خود آفتاب میسازند
ز راه و رسم مروت بعید می‌شوم	چرا که آتش گل را کباب میسازند
بباد غنایی عارفان سپردارند	فشرده دانه دل را شراب میسازند
جماعتی که بدینا ز دین سر جوع کنند	فریب خورده بموج سراب میسازند
رسد بوصل گهر رشته که تاب خورد	خوش آن گروه که با پیچ و تاب میسازند
ز باغ نعیش نیابند بهره آن قومی	که در صبح بهاران بخواب میسازند

خوش آن گروه که بهما درین نشاط	بجام باده و بانگ رباب میسازند
-------------------------------	-------------------------------

ساک جهان است که راه خدای	ورنه بهر روی که رود بر خطا رود
--------------------------	--------------------------------

ای گلرخان کسی که براه شمار
 صیاد چشم اول مارا شکار کرد
 ایمن بود ز آفت پیداد حسرت
 از دور باش حسن اگر ره بزم نیست
 هرگز چنین مکن که شوم شکوه آشنا
 رنگ بقا بجلوه شوخ بهار نیست
 چون کوه هر که پای نشوده است از قضا
 دانه چه بود عافیت خوشه بودش
 از غم که ورت دل روشن بود محال
 و استگی بسایه دیوار ساخته است
 خورشید چهره توبه چند چون تقا

آید غنی اگر فقیه سیر و گدازد
 آهوز ناوک ننگه او کجا رود
 آن رهروی که گوش بباغ در آرد
 عاشق بگو که از سر کویت کجا رود
 آیا زبان شکوه من تا کجا رود
 در یک بشی پریده چو رنگ خنارود
 در موج خیز حادثه حاشا ز جوارود
 هر دانه که در دهن آسیا رود
 آب گهر ز کرب کجا از صفا بود
 اینجا سخن بسایه بال همارود
 صد پیرهن عرق ز رخس از جیارود

<p>بهر کس برده قاصد باد و صبار رود ناصر بزم وصل تواند گذار کرد</p>	<p>بهر کس برده قاصد باد و صبار رود ناصر بزم وصل تواند گذار کرد</p>	<p>بهر کس برده قاصد باد و صبار رود ناصر بزم وصل تواند گذار کرد</p>
<p>چه ضرور است پی راهبری بخیزد تا زبستان یاست ثمری برخیزد گاه باشد که زیوسف خبری برخیزد ناله درونه از هر جگری برخیزد چه تماشا است اگر خوش گری برخیزد باش پیدار که باد سحری برخیزد کبک مستی که ز کوه و کمری برخیزد از صدف قطره آبی گهری برخیزد ناصر این شعله کی از هر سحری برخیزد</p>		<p>هر که چون یسربال دگری بخیزد شورت پادشاهان از عقلای طلبند پی هر قافله یعقوب مرا باید رفت این نوا با جگر سوخته عشاق است موسم ابرو میانه اسباب طرب نخبت زلف کسی تا بشتام تو رسد هست آنشوخ پرچم سپهر بنگاه خرم بگزمین گوشه عزلت که فواید دارد نخل این بچنین دولت پیدار رسد</p>

خداوند بناخت و بخت و بخت و بخت	هر دل تیره کجا حسن ضیا میداند خانه آینه آئین صفا میداند	خداوند بناخت و بخت و بخت و بخت
آنچه در خاطر ما هست خدا میداند ایتهای من و تو شاه و گدایان ره بجز سو که کشد را بنها میداند حال خونین جگر آن بگ خایان قیمت کاه همین کاه هر با میداند	بدگمانی تو اگر نیست بیا پروائی کرد و صد پرده نمی عشق برون می تازد پیروی لازمه مقتدیان افتاده است دروندان بشناسند غم یکدیگر قد عشاق ندانند مگر گلرویان	
خداوند بناخت و بخت و بخت و بخت	این همه پدلی و پاس چراغ ناصر خاسته بنبر ترا میگردانند	خداوند بناخت و بخت و بخت و بخت
ناله من شور تبیل میکند هر قدر چشم تامل میکند	چهره را ز می چو کلک میکند لطف دیگر میدهد نظاره اش	

گر دش چشم سیاه مست است
 آن کمان برو چه کافر با جرات
 هر که پسند طاق ابروی ترا
 سایه خود افکند آن سر قد
 زود می باید بنرم وصل ده
 میخورد از موج سیلیها و بحر
 یافت او سر رشته عمر در آن
 هر که شد حیران آن آینه
 جلوه دیگر دهد بر شاخ گل
 تو تیا از بصر چشمی جدا
 زلف خطش هر که دارد در نظر

بی نیاز از ساغر مل میکند
 میزند تیر و تفافل میکند
 سجده گاهش بی نیل میکند
 بر سر عاشق تفضل میکند
 هر که زاد خود تو کل میکند
 از بزرگیها تهمس میکند
 هر که بارفش تو سل میکند
 کی خیال زلف و کاکل میکند
 حسن و بزرین تجمل میکند
 آب روشن دیده پل میکند
 خنده بر بریجان و سبیل میکند

بر خدا هر کس توکل میکند	میشود و ایم بر او افتخار
<p>عند زار و دیت بناخت و چارم چو</p> <p>خسته نباشد و در کمال خسته نباشد و در کمال</p>	<p>گرچه ناصر فرو نارد بکس بندگی شاه دل می کند</p>
<p>غذیلبا زاپس دیوار چیرانی کند طایر ما از چه آهنگ پر افشانی کند شبنم روشن گهر گل انجمانی کند ساقی مایه زرد گر عید سلطانی کند گرچه گل در باغ وستان جلوه آبی کند نقد جان پانیدش ارجام ریحانی کند هر که دارد خاطر جمعی سلیمانی کند از می روشن چسب ساقی چهره نورانی کند</p>	<p>در گستانی که کلک من غر نخوانی کند زیر این سقف مقوس نیست جای مرز حسن از دیده روشن ضمیران باک نیست سایه بان ابر بر سر سایه افکن گشته است میبرد از خاطر بلبس غم دیرینه را هر که دارد در سر خود نشاء از شور جنون پادشاهی نیست موقوف ز رویسم و گهر نخوطه در خون شفق خورشید از حسرت نند</p>

هر که میخواد وصال آفتاب بنی زرد	پنج شنبه در هوش خویش را فانی کند
گنج دور ویرانها از حد فسون افتاده است	هر که خواهد وصل گنجی فکرویرانی کند

میشود بر پا فاعلت ناصر ز شورش هزار	غزل عشق
در گلستانی که گلک من گل افشانی	تغییر از صاحب

خواهی که را گرد جهان نام برآید	این نام چو خورشید ز انعام برآید
آرایش طاهر نشود زینت باطن	از قند کجا تلخی با دام برآید
من از طلب بوسه لعاش نکشم رنج	هر چند که این کام مبرام برآید
اگر ساقی ما صبح بکف جام بگیرد	خورشید دگر از ارق جام برآید
در زیر فلک صرزد ز پرواز بنشاند	از بال ندون مرغ که از دام برآید
از سرت بوس لب او خون دل جام	چون کام کسی از آن بت خود کام برآید
از آتش سودا دل آنرا که بسوزند	از لذت خواب و خور و آرام برآید

این نفس را صایب جادو سخن با
آن کام چه ارزد که با برام برآید

ایضا

سز و گرسنه تمسخر دل دیوانه دارد
ز زلف و حال صیادی که دام و دانه دارد
بود باز از خوبان گرم از دلسوزی عاشق
خوشا شمع که گردن خوشتن پروانه دارد
دل مارا که است کن آلهی فتنه دردی
زمین قنابل با آذوقه دانه دارد
چه غم از فیش خار راه دارد گرم ز قنار
که از هر نقش پای خویشش خانه دارد
درین محفل نیز قطره اشکم پیدار
همین مینا در اینجا گریه مستانه دارد
مروت دشمنان را صرفه از شهر گربا
دل دیوانه ما دامن ویرانه دارد

بآسانی برآید کار بابی منت غیری
بآسانی برآید کار بابی منت غیری
بآسانی برآید کار بابی منت غیری
بآسانی برآید کار بابی منت غیری

سخن پروچ از عمل بیجانان آید
تو پنداری که بیرون از صف درویش آید

مراد دیده از دل گریه ستانه می آید
 نصیب هر هوسناکی نشاید اینچنین^{لست}
 هوای وصل دریا هر پرکاهی بسپردار
 زغم آراشد با خود چو کس هم نسبتی از
 بیا یک رشته ز نار موی یاربس^{شد}
 روی واکن بروی دل اگر خواهی شود^{شن}
 بسان پیدیل زرم بخود از سیم آید^ش
 بکار خویش دارد هر سیرکی اینجا^{طولی}
 از آن با کاروان خاموشی شوق سفر دم

با نینی که می ارشیتشه در سیمانه می آید
 بزلفش تر ز بانی از زبان شانه می آید
 که امین سیل بی پروا درین می آید
 که تسکین دل دیوانه از دیوانه می آید
 بکار زاهدان این سبزه صد دانه می آید
 بقدر رخنه نور ماه در کاشانه می آید
 چو آن نازک میان در جلوه مستانه می آید
 کجا از مبلان کار پر پروانه می آید
 که در گوش از جرس آواز پدروانی می آید

بزم او نمی آید ز ناصر رسم خود دار

که از لعل لبش بوی گل نچانه می آید

نچانه

جشن شاهانه مبارک باشد

بیخسره و عالی درجات

شده عید کله و عیش

یاد حق و در صدق دل جا کرد

شیشه دل ز سر و جانش

دل صد چاک زلفت پیوست

خال او کرو بهاری از خط

می نگاهش بود و میگذرد

یار از دست نگارین رفت

هر طرف را غمی چشک زن

همچو بزم ترا با خود بان

می و پیمان مبارک باشد

تخت و کاشانه مبارک باشد

فتح میخانه مبارک باشد

دُر یکدانه مبارک باشد

شده پرنیانه مبارک باشد

بتوان شاهانه مبارک باشد

سبز شد و آینه مبارک باشد

می و میخانه مبارک باشد

یکشد شاهانه مبارک باشد

بزم مستانه مبارک باشد

بزم و افسانه مبارک باشد

<p>خند زنده است طرحی بر روی چهره تو ای ناصح دین و دنیا عزم شاهانه مبارک باشد</p>		<p>خند زنده است طرحی بر روی چهره تو ای ناصح دین و دنیا عزم شاهانه مبارک باشد</p>
<p>هست هر روزی ترا صبح بهار افشاید پر گل خورشید شد از پرتو سامان هست پید از جناب پادشاهان روزه سازد صائم را یک قلم خوان لعل سیکون تو باشد غنچه خندان هست از خورشید تابان نجم احسان سوی عشرت میزند شیر و شکر درین عالم وجد است بر خرید ایستان در جهان شد حکم عام شیش از فرمان</p>		<p>از رخت آینه دارد در لعل سامان تا بخرم پیر پرون آمدی ای شهسوار در نظام امتیاز رتبه ظاهر میشود تشنه آب زلال وصل جبران میکند جدول سیر گلستان طرب باشد حجت ذره بی بهره از انعام او سرگزیند میش ازین دیگر چه میباشد حلاوت در طرف زخمی غمزه شوال طرح افکنده ساقیا در گردش ساغر تامل چه هست</p>

این سخن در گاشن آینه نالگ کرده است دولت پیدار در عالم همین وصل است دیده نظاره کی را نور دیگر میدهد گیریه بچشم میشود غبار سینه ام در نجویان حسن او را امتیاز دیگر است از اشارت های ماه نو تماشاگر نیست هر که را چو گان زلف نی سوار می دست دیده روشن سودان پند از طومار عشرت امر و زبر فر و انبیا یاف	لاله رویان زاده بد زیب گرسامان عید هر که دارد پیش خو و یاری و سلطان عید باشد از خورشید تابان مطلع دیون عید خاطر هر کس کند نمیکند باران عید کج کلاه من بود نام خدا خاقان عید خار خا عیش در دلاست از مرگان عید گویی عشرت میتوان بد از میدان عید بست نظمون نشاط و عیش در فرمان عید نیت تاساکی در کرد و کردار و ان عید
---	--

بعد سالی جلوه پیر میشود و نند عقوان انست ناصر مغمم عید	عید عید عید
--	-------------------

چو صبح آئینه را بی غبار باید کرد
 سری بحیب بکنر گار باید کرد
 زخیره دشتی دست و عاز زنده دل
 هزار صید فلک صید میکند آهو
 بکاشنی که بود باغبان نبایدست
 بشکر آنکه خدا داده است چون شمشیر
 درین بهار بخار نیست هر یکی موزون
 هوای گوشه نشینی اگر بسر باشد
 بفکر طاهر و باطن قیاد آن نیست
 یک و تیره کجا راه میسر و گردون
 زلوت پاک دهن کرده چون صدق دیگر

نفس شمرده زدن اختیار باید کرد
 نظر با آئینه نوبهار باید کرد
 بنای دولت خود استوار باید کرد
 رخ خلق دلی را شکار باید کرد
 ره کشاده دشت اختیار باید کرد
 سپر سپرز را خالص نشا باید کرد
 نظر بسر و لب جو یار باید کرد
 بکوشه دل خود اقصا باید کرد
 بشرط حوصله این حسد و کار باید کرد
 نظر بگردش لیل و نهار باید کرد
 تماشای آن کهر شاهوار باید کرد

سفر بعاللم بالا ز گرم رفقاری
 حساب داغ دل عاشقان توانی کرد
 کنون که گل بسر شاخ آدمی ساقی
 بوصل شاد بکن یا بکشد تو مشای
 جماد اکبر ماه است در جهان این است
 بسایلان که تنک تر ز شیشه دل دارند
 گره ز رشته دل باز میکند جان را
 چو دست داد شرابی بنزدق باید جوڑ
 بصبر ز جبری می کنی و معذورم
 اگر شراب نباشد نمیتوان غم خورد
 بکار رسیدن ای شوخ این تا مل جلست

ازین بساط ببال شرار باید کرد
 اگر ستاره گرد و دوش شمار باید کرد
 مرا بساده گلگون سوار باید کرد
 ازین دو کار یکی اختیار باید کرد
 بنفس کافر خود کارزار باید کرد
 بحر ف سخت چرخ اسنکسار باید کرد
 فدای شانه زلف نکار باید کرد
 چه لازم است که فکر خمار باید کرد
 مرا که صبر نباشد چه کار باید کرد
 علاج درد سر از کونار باید کرد
 پیک کرشمه ابرو شکار باید کرد

کسی سپاه بگوید که از مروت نیست
 اگر تو خواسته مروت شود و سبزه
 بشکر آنکه سرفراز کرده اند ترا
 علاج شکوه من نیست آنقدر مشکل
 دلم ز آتش سودا ببرد و آتش نشست
 بفکر شکر سائی اگر نگردد باغ
 اگر شراب دهد دست خط ساغر را
 بنوده است چنین مگر نمی بجا کنم حسن
 وصال مهر اگر آرزوست چون شبنم
 ز رنگ کذب گرائینه تو صاف شده
 ز دام خلق دل پاک و دستان نام

مرا هلاک ره انتظار باید کرد
 چو ابر دیده خود را شکبار باید کرد
 نگاه لطف بجز خاکسار باید کرد
 بیک دو بوسه مرثیه سار باید کرد
 نظر بجانب این لاله زار باید کرد
 خیال قامت موزون یار باید کرد
 برای دفع کدورت حصار باید کرد
 بخال کنج لب اوقسار باید کرد
 ز خویش گام نخستین فرار باید کرد
 چه بصورت تزویر کار باید کرد
 اگر ز دست تو آید اشکار باید کرد

<p>خون غشیت بد ششین سواد سود</p>	<p>رسید موپسم کل بی نگار شوان بود ز روی ساغمی شر سار شوان بود</p>	<p>پرتی باده شک سود خسته نیاید باج سود</p>
<p>بدور ساغ چشمی ز خویش باید رفت بدل نسوخته خون ز راه آتش سودا بکار ساز حقیقتی رجوع باید کرد رسان تو نفع و گزند خد زانید کن چو گل گشاده جبین صرف کن ز خود</p>	<p>بفکر گردش لیل و نهار شوان بود چوناف آهوی چین مشکب شوان بود چنین فرغیت فکد کار شوان بود اگر گلی نشدی نیش خار شوان بود بروی گنج بآئین مار شوان بود</p>	<p>پرتی باده شک سود خسته نیاید باج سود</p>
<p>خند چاره سود</p>	<p>بجوب وزشت جهان از صفای دل ناک چرا چو آینه بی غبار شوان بود</p>	<p>پرتی باده شک سود خسته نیاید باج سود</p>
<p>در دل هر که خیال تو مصور باشد هر که با سیران گشت قرین می باشد</p>	<p>سینه اش مشرق انوار مقرر باشد مثل آن شسته که هم صحبت گوهر باشد</p>	<p>پرتی باده شک سود خسته نیاید باج سود</p>

با شکر و شکر اگر نام و نشان مطلبی
 آب از چهره آئینه نشسته است بخوا
 حرص در کشاکش انداخته مار ورنه
 بادیه از خویش برون ساغر مای آورد
 خامشی گنج مراد است درین سرچشم
 چشم او سرمه از گرد توکل دارد
 اگر بد و ملت رسم از وصل تو بنود عجبی
 ساغر بادیه لعلی توان داد و در بست
 هست پید که بریده است ره دور و در
 نامه را که در و سوز جگر پیچیده است
 چون گلو سوز نباشد هوس بویا

هست تا آئینه نام کند ربا
 چکند بادیه بطبعی که مکدر باشد
 میرسد رزق بقدری که مقدر باشد
 حلقه مجلس ما حلقه ساغر باشد
 کیسه غنچه لب بسته پراز زر باشد
 خاک و زر در نظره هر که برابر باشد
 ذره از مهر جاشاب تو انگر باشد
 تا که در پیش نظر لاله احمر باشد
 از عرق زلف کسی شسته گوهر باشد
 میتوان لبست اگر بال سهند باشد
 ای تیان لعل شاقه مکرر باشد

<p>عقل در خست خست نباشد خست نباشد</p>	<p>تا صبر این فقره حضرت میرزای مین که چو دل آب شود چشمه کوثر باشد</p>	<p>عقل در خست خست نباشد خست نباشد</p>
<p>فکر بوسه کنار باید کرد فکر وصل نگار باید کرد سیر بر بهار باید کرد خوش را محو یا باید کرد وحشی دل شکار باید کرد این سخن اعتبار باید کرد خامشی اختیار باید کرد صبر بر شیش خار باید کرد گوشه اختیار باید کرد</p>	<p>شب وصل است کار باید کرد نوبهار است کار باید کرد دیده را اشکبار باید کرد قطره از غوغا گشت دریا شد گر تر از آردوی نخی است چسبست بنیاد و نقش بر آ تا نگر و دزبان دل گو یا وصل گل بی تعب نیست خاطر جمع تا شود حاصل</p>	<p>شب وصل است کار باید کرد نوبهار است کار باید کرد دیده را اشکبار باید کرد قطره از غوغا گشت دریا شد گر تر از آردوی نخی است چسبست بنیاد و نقش بر آ تا نگر و دزبان دل گو یا وصل گل بی تعب نیست خاطر جمع تا شود حاصل</p>

<p>عزیز خورشید چشمه جلال نیاورد و گنج نیاورد و گنج</p>	<p>ناصر از جام زر گس ساقی فکر دفع خمار باید کرد</p>	<p>عزیز خورشید چشمه جلال نیاورد و گنج نیاورد و گنج</p>
<p>خوش طومار سبیل میفرستد نگاهش شاه دل میفرستد پیام کل به لبس میفرستد که اورنجید کاکل میفرستد لب او ساغر مل میفرستد کلاه ای از توکل میفرستد</p>	<p>بخ او جلوه گل میفرستد چراغ افراشته گی پنجه نگردد مراهر کس که پیغامش رسد سزده دیوانه من کربن زد دهد بادام مار از گرس بهر کس دالطفش بادشاهی</p>	<p>بخ او جلوه گل میفرستد چراغ افراشته گی پنجه نگردد مراهر کس که پیغامش رسد سزده دیوانه من کربن زد دهد بادام مار از گرس بهر کس دالطفش بادشاهی</p>
<p>عزیز خورشید چشمه جلال نیاورد و گنج نیاورد و گنج</p>	<p>چه شد ناصر لبش حاضر خواست جوابم از تامل میفرستد</p>	<p>عزیز خورشید چشمه جلال نیاورد و گنج نیاورد و گنج</p>
<p>از خا خشک بخت سبیل شنیده اند</p>		<p>آنها که سزجیب تامل کشیده اند</p>

<p>آماده آب و دانه شان میشو و غیب داشته اند لذت آب زلال اصل جمعی که کموده اند ز دل پختش لب تر نمی کنند ز آب زلال خضر آن روشنان که مهر تو دارند زخم</p>	<p>جمعی که در مقام توکل رسیده اند انها که آب تیغ تغافل چشیده اند دست طلب زد امن کا کل کشیده اند قومی که در و جام توکل چشیده اند مانند شبنم از بغل کل چیده اند</p>	
<p>باز چو زیند باز چو زیند</p>	<p>خوبان هند قصه ناصر گوشت جا کلهما اگر کجایت بیل شینده اند</p>	<p>باز چو زیند باز چو زیند</p>
<p>نگار آمد چمن آمد نشاط آمد بهار آمد گل فیزی دین گلزار گرچند رو باشد دیدم از مشرق انوار ساغر آفتاب می شمر بخش اثر گردید آه صبحگاه</p>	<p>عجب رنگی بزم عاشقان روی کار آمد چو شبنم هر کسی با دیده شب ندان بیفشان خرد خود را که بهنگام شمار آمد بحمد اند نهال مدعی من بار آمد</p>	

اگر ریزه بجام حسره ساقی چه خوش باشد	شراب ساغر لعل لب او پنجا را آمد
که این گلخانه افشانه یارب کاکل خود را	که از طرف چمن دیگر نسیم شکار آمد
شب قدری که میگویند در عالم همین باشد	وصال یار آمد موسم بوس و کنار آمد
بشوق تیغ او گردن کشد هر جا ست نخیری	دین صحرایم ندانم که از بھر شکار آمد

دوبالاشد بهار بوستان دیدگاه	چند شمعیت
بگلگشت چمن تا آن بت گلگون غذار آمد	بسیار شمعیت

چپ نفس گیر دل خسته مای آید	مگر از کوچه آن زلف رسامی آید
خون ز دماغ کهن سینه مای سحر شد	نحمت زلف که بابا دصبا می آید
بد کن دل تو ازین روی که خط سبز زده است	خط سبزه بنظر مهر گیامی آید
مطر بان فکرم مانع من نمایی کنی	این علاجی ست که از دست ثمامی آید
چشم بد دور از آن ساقی ستا خرام	پای کوبان بعجب طرز وادامی آید

انتفاع عجبی از کرم اندوخته است	هرگز از کرم خویش جیامی آید
<p>خند زین پند تسبیح نیرایب علی</p>	<p>سیر کردیم درین باغ سرسبز غنچه نیست کز بوی وفا می آید</p>
<p>ای شاه عرض حال گدایتوان شنید ای گل ز غنچه لب فوایتوان شنید یک بوسه کرم کن از آن لعل میحکان دیدیم در سر گلزار دهر نیست داریم مادل و جگر چاک همچو گل پرون مرو بفاغله خویشتن در آ ای دل پیام نکست گیسوی یار را زین پیش چیره دست کردن</p>	<p>از بنده این سخن بخبر امیتوان شنید احوال آشنا بخبر امیتوان شنید این حرف را بنیاطر ما میتوان شنید از غنچه که بوسه وفا میتوان شنید بوسی اثر ز ناله ما میتوان شنید این نکته را ز باگک در امیتوان شنید از قاصد نسیم صبا میتوان شنید فریاد ما برای خند امیتوان شنید</p>

<p>سویق قبسی زیبا گردا و نگشت حاکمی بصف او ست نه از زبان موج ایل هو پس بد و خط آزرده میشوند ای مطربان بنام خدا نغمه سیر کنید گفتار من مطابق کردار بوده است جز کوه حرم و صبر بزرگان که بی صداست</p>		<p>از لعل او سخن ز کجا میتوان شنید از قطره قطره مدح و ثنا میتوان شنید از عاشقان حدیث وفا میتوان شنید ابرو هواست بانگ نوای میتوان شنید از گوشش دل حدیث مرا میتوان شنید در هر کجا هست کوه صدای میتوان شنید</p>
<p>خند زلفش شبنم زلفش</p>	<p>امروز در بهار همین گلک ناصرا از بلبل که بانگ نوای میتوان شنید</p>	<p>شماره پنجم شماره ششم شماره هفتم شماره هشتم شماره نهم شماره دهم</p>
<p>کو مطرب می که رخت بکار جگر کند هر کس بیال بخودی از خود سفر کند باشد با بسیاری حمد تر زبان</p>	<p>باز</p>	<p>راهی که پیش بر دل عشاق سر کند خود را ازین جهان بجهان دیگر کند هر دانه که سر ز ته خاک بر کند</p>

از های و هوئی ز پدشروشان نقاش
 در چشم هر که سرمه سپیش کشیده اند
 دلهای آب گشته رود در رکاب او
 در عاشقی مضائقه جان نمیکند
 پنهان بود کسی که درین باغ و بوستان
 میزان عدل کار ندارد بنگ کم
 سالم بر چه گونه دل خویش را کسی
 آنرا که زندگانی جاوید مدعاست
 آن چو دوی کجاست که گردیده خنجر
 مانند برق زود فلک تار میشود
 چون گل شکفته روی درین باغ میشود

آهی نیافتیم که در دل اثر کند
 هر سو که بنگردد تامل نظر کند
 آن سر و خوش خرام بهر سو گذر کند
 عاشق چو تامل موج خطر کند
 بر پشت پای خویش چو نگرش نظر کند
 اینجا چنان رننگ تقدیم کند
 تیر نگاه یار ز سندان گذر کند
 خود را به پیش تیغ شهادت سپرد کند
 ما را زیار گم شده ما خبر کند
 از خود منفه کسی که بال شرر کند
 کسب سعادت آنکه بوقت سحر کند

<p>غزل خفته پست نیش بر لب و لب شربت لب و لب شربت لب و لب</p>	<p>فتح و طهر دوا سپه دود در کباب بر هر زمین که شکر ناصر گذر کند</p>	<p>غزل خفته پست نیش بر لب و لب شربت لب و لب شربت لب و لب</p>
<p>از و سحر ابرو او پر کار مینماید یک عتده زلفش پدل نمی توان خالی ز جلوه او یک گل زمین نباشد کی در نقاب باشد مستور آن برید دفع مرض محال است هرگاه فرستد گر سنگ فتنه بار دینود با و گزند پس چید خواب غفلت در هر سری که آنجا تقصیر فیه دل را بنیاد میگردد در باغ آفرینش باشد شکفته طهر</p>		<p>زین تیغ بر خدر باش خنوار مینماید از گوشه ابرو او اظهار مینماید هر سو قد نگاهم گلزار مینماید از شیشه رنگ صبا ناچار مینماید خواه کسی بگریزد دشوار مینماید چون آب هر که خود را هموار مینماید شود قیامت او را پیدار مینماید هر کس عمارت تن مسمار مینماید چون گل کسی که زر را ایشار مینماید</p>

<p>از میستون هوید کاری که کو بکن کرد باید از او حذر کرد چون آب زیر گاه آینه مکدر نقشه نمی پذیرد دامان گیسوی او در دست کس نیاید ظاهر پرست زاهد غافل مشور باطن سنگ فسان ز شخی شمشیر کشته فضل که دی پر روز بی خواب بوسید</p>	<p>(نکته) صبر و استقامت</p>	<p>حسن کمال هر کس از کار مینماید هر دشمنی که خود را همسوار مینماید چون صاف میشود دل دیدار مینماید از بس شکوه جنش بیکار مینماید از زیر سبزه قوز تار مینماید الحج خیس سایل اصرار مینماید امروز طرفه شوخ و عیار مینماید</p>
<p>خبر از حال این بزرگوار خبر از حال این بزرگوار</p>	<p>دانی که صیت ناصر خوش تو است نام خدای را بحسرت تکرار مینماید</p>	<p>خبر از حال این بزرگوار خبر از حال این بزرگوار</p>
<p>چون غنچه هر که سر بگریبان نمیکشد خامی ترانهاک در التجا نشاند</p>	<p>هرگز چو گل پری گلستان نمیکشد چون سوخت دانه منت باران نمیکشد</p>	

در هر سری که شور خون جانگرده است
 آنرا که شوق کعبه سیاهان نور کرد
 مانند لاله ایست که لطف چمن بدید
 آن بلی که پسر بنه بال آورد
 از دست برو باد خزان نامستلم است
 موری که با بجن قناعت گرفته است
 آنرا که قبح بودن بیمار روشن است
 یوسف عزیز مصر نیگردد ای عزیز
 هر قمری که گشت نظر باز متش
 گوهر بجای قطره بدریا نشاند
 باد خسر و راز سر غافل نیسرو

خود را بکوه و دشت بیابان نمیکشد
 پایش الم ز خار مغیلان نمیکشد
 شمع که خویش را بتبشان نمیکشد
 ناز هوا بدست بهاران نمیکشد
 چون سرو هر که پای بدمان نمیکشد
 ناز نعیم خان سلیمان نمیکشد
 ز رخا دل بچشمه حیوان نمیکشد
 تا چاشنی محنت زندان نمیکشد
 دستی بدوش سرو و خرمان نمیکشد
 طبع کریم منت احسان نمیکشد
 تا سر زش ز زخم نمایان نمیکشد

پنهان کسی که دست کرم باز میکند / هرگز که در تنی ز لیثمان نمیکشد

عند زبانه
پنج سیاه
بزرگ

خود را کشته است چو ناصر پیل
دیوانه که سر به پیا بان نمیکشد

عند زبانه
پنج سیاه
بزرگ

خراج از گلستانه روی سپا اینچنین باید
برای صید وحشی دام گیر اینچنین باید
غزال اینچنین را بوم و صحرا اینچنین باید
گر قمار سر زلف تو رسوا اینچنین باید
روان حکمش بالا سر و بالا اینچنین باید
نظر باز را چشم تماشا اینچنین باید
براهت و جوش جادو پیا اینچنین باید
با قلم محبت دشت فرسا اینچنین باید

ز طوبی باج کیسر و قدر عزا اینچنین باید
ولی نگذاشت در حرمی امکان لطفش
بدان دل مایر دارا آهوی چشمش
فضای کود و صحرار شد از شور و جوشش
چو قمری فلک دار و بگردن طوق فرما
چو گرس یک قلم شد بند بند چشم از شوقش
سبک سیرم چنان گزمن خنجر نقش باهر
بود بر جاده نکه سیری که من دارم

طلمس مستی دل نیت آخر عشق بی پروا	شکست اجزای میناز و بهبهانچنین باید
بدلها میفشارد و بجه خیز چون شایین	تکلف بر طرف ترکان گیر اینچنین باید
بجز چشم دل عاشق ندارد حسن او طر	شراب اینچنین اجام و مینا اینچنین باید
غزالان خن را کرد چشم او پیابانی	بجان خنش گاهان چشم شما اینچنین باید

خسرو در پیش	بزرگ عشق از ریگ بیابان سگش رو	نیمه انجم
نیمه سحر	برای کار ناصح کار فرما اینچنین باید	نیمه صبح

ز قید عقل بر آید ذوق نون باشد	هو خوش است اگر صاحب خون باشد
قبول داغ جگر سوز عشق میگردید	اگر چه لاله دین باغ غرق خون باشد
بهار و باغ جهان نیست قابل دیدن	برنگ زگر عشق چشم سرنگون باشد
گشود عقد خود چون جاب در باشد	ز قطره گی بد آید تافزون باشد
اگر که قریب آینه طلسمان دوست است	بسان قطره سیاه بی سکون باشد

<p>یک مجاهده از دام او توان رستن مدار دایره نه سپهر میگردد ز خود برآمده در بزم قدس راه برید بمزد و رونی زاید درین بچار طرب اگر ز خرقه پشمینه بوی خوش بوس است</p>	<p>بدست نفس سپهر اینهمه زبون باشد اگر چو نقطه بر کا با سکون باشد چرا چو حلقه بیرون برون باشد می دواتش بنوشید و لاله کون باشد چونافه در پی آرایش درون باشد</p>
<p>خون ناز و شیط از زبان کجاست شیرین</p>	<p>صغیر خانه ناصر بگوش جان شنوید قرین نغمه گلبانگ ارغنون باشد</p>
<p>اگر نگا و بیاغ و بهار خواهم کرد ز شوق مردمک دیده را بدفع گویند اگر بدمین دریای دل فتنه کدم باین سیله بجانی رسد مگر دل</p>	<p>بیاد جلوه آن کلام از خواهم کرد پسند آتش رخسار یا رخواهم کرد تلاش آن گهر شاهوار خواهم کرد نیاز مردم شب زنده دار خواهم کرد</p>

مرا که مد نظر سیر عالم بالاست	سفر خویش بیال شمر خواهم کرد
شود نسیم صبا گر بمن رفیق سفر	سبک عنانی خود آشکارا خواهم کرد
ستاره های فلک در حساب اگر آید	هجوم داغ جگر را شمار خواهم کرد
بدم خلق رسائی که داده است خدا	غزال وحشی لعل اشکارا خواهم کرد
مرا بر هم کافور احتیاجی نیست	نمک بکار دل داغدار خواهم کرد
باین امید که آسایم از پریشانی	قرار در شکن زلف یار خواهم کرد

تلاش مطرب و میناوی گنم هماره	چرخ غمخوار
درین صبا را اگر فکر کار خواهم کرد	چرخ غمخوار

مانند گل کسی که همه گوش میشود	با صد زبان تر لب خاموش میشود
از حلقه های متصل زلف تابدار	رخسار ساده توزه پوش میشود
هرگز نظر سیاه نسا ز زلف خال	چشمی که موج صبح بنا گوش میشود

در چشم خدایب زندگار شاخ گل
 هر دل که عشق نیست درد بار خاطر آ
 از بوسه پرکنم اگر افتد بدست من
 این نکته روشن است ز مهر جان نوال
 ستانه سر بروی کشد از خاک صبح خشر
 آنرا که دل بدین خون سخت لاله آ
 ثوان گذاشت سادو دل از نقش نام یا
 خامی ترا بودی غوغا کشیده است
 در موسم بهار بطائی ست عقل و هوش
 او را آن گل چو سبزه خوابده درمن
 یزد فلک بیداری شرم ناک

آن سرو سیم ساق چو گل پوشش شود
 بی می بسو و بال برود و شش شود
 آینه که بپوشد هم آغوشش میشود
 خوان کریم دشمن سر پوشش میشود
 هر کس بدو چشم تو مد هوشش میشود
 از خون گرم خویش قح نوشش میشود
 نامی ست آن حقیق که منتوشش میشود
 از پختگی ست باده که بی جوشش میشود
 خوش وقت آن کسی ست که پشوشش میشود
 از شوق پای بوس که مفروشش میشود
 حق ناک بهر که فراموشش میشود

در قیل و قال زنده فروشان یافتیم	حرفی که گوهر صدف گوشش میشود
از قیل عاشق از بنود مائین چسرا	چشم تبان سر سیه پوشش میشود
غزل عبدی شبیر	ناصر گویش جان سخن میرزا دل بی غبار از لب خاموش میشود
	در اوج خاسته نیاید از لب
آه را اگر اثری خواهد بود	بطفیل حسری خواهد بود
بر سرش سنگ بجامی بارد	نخل را تا شری خواهد بود
گر و خود گرد و بان گرداب	گر خیال سفر خوی خواهد بود
صبح از خواب اگر برخیزی	بر رخت باز در پی خواهد بود
هر کجا مورد گر نه چشمی هست	در سراغ شکری خواهد بود
چشم بدور پی او همچو گل است	هر که راست زر خوی خواهد بود
هر که چون غنچه گره محکم کرد	ز را و از دگری خواهد بود

تا ز رویت ریاض الملش	هر که چشم تری خواهد بود
ناصر افلاس نگه میدارد در تماشای گهری خواهد بود	عشق از زنده پند درست نیست و بی خبری درست نیست و بی خبری
یار هر جا که ز ندخیمه گلستان باشد کیست امر و بحیثیت من در عالم تا توانی مکن از دامن خود پا پرون چه شود که ز بحیرت گریه خندان حمکنی پر و چون باز کند یار پر پی جلودان رو برو باد و باینک یک وجه شندان عارض او گل و خطا سنبل چشمش ز کس چشم بر میوه جنت نگشاید گریه	سر و شمشاد گل و سنبل و ریحان باشد بر سرم مایه آن زلف پریشان باشد گوشه امن همین گوشه دامن باشد عالی نشئه آن چاه زرخندان باشد دست هر کس که بر پنی بگیربان باشد این صفت حاصل آئینه حیران باشد نقش سیب و لبش پسته خندان باشد هر که از نظر آن سیب زرخندان باشد

پادشاهی نبود محصور از اخذ بلاه	هر که تنخیر دلی کرد سیلان باشد
حرف وصف و هنر یار زنگت دارد	پی این حرف برد هر که سخن بان باشد

عزیز خدایت وقت رصبت از یار گاه چو	ای گل تازه غنیمت بشمار ناصر که باغ تو عین بیل دستان باشد	نبین سوار خاص بناخ غنیمت در نشان
--------------------------------------	---	-------------------------------------

هر کجا جلوه گر نگار بود	خوشتر از باغ و از بهار بود
مید چشم نیم مست کسی	آن شربی که بی خمار بود
هر بخاری که خیزد از در آتش	سر مه چشم اعتبار بود
میتوان شرق تجلی گفت	سینه را که بی خمار بود
چشم خیز ز آن کمان ابرو	چه قدر مایل شکار بود
میبرد دره بکوچه برفش	شانه سان دل اگر فکار بود
چشم عشاق پستوای ظالم	فرش در راه اشتهار بود

میکند کار نوشتن آخر	همت هر که حرف کار بود
ریح و راحت قرین یکدیگر است	گل نگر همنشین خار بود
حرف بنجیده هر که میگوید	بی سخن در شاهاوار بود
زیننه آسمان غرت و جا	جاده راه انکار بود
میدهد یاد شب نشینها	چشم آلوده خمار بود
وامنت را کند پر از گهر	فیض چشمی که اشکبار بود
تا عذار تو آتشی افروخت	جگر لاله داغدار بود
چشم عاشق همیشه چون برگس	باز در راه انتظار بود
افغانی ست سر کشیده ز کوه	شاه برفیل چون سوار بود

و غزل خفت تپه محراب
نوحه سوزنده در میان
راهین سبزه و شب
بیت

یتیم ناصح بر همت چیده
ضم افکن چو ذوالفقار بود

و غزل خفت تپه محراب
نوحه سوزنده در میان
راهین سبزه و شب
بیت

<p>تشنه سر بسر گهر ریزد طایری را که بال و پر ریزد گیسوی یار مشک تر ریزد سر و موزون او شمر ریزد چشم با پاره جگر ریزد دست جود تو پشتر ریزد</p>	<p>لعل نوشین او شکر ریزد یک بو صحن باغ و کنج نقش لب زخم چنان بهم آید چه قدر از او و عشوه و ناز گریه ما و ابر یکسان غیت پنجه مهر گرچه ز پاش است</p>
<p>نی موزون کلک من ناصر شور بادارد و شکر ریزد</p>	
<p>وی رفیقت مدام عشرت با توسن چرخ زیر رانت با در جهان دایما سلامت با</p>	<p>ای قرینت همیشه راحت با همه روی من طبیعت باد پادشاه زمانه آصف جا</p>

سینه ات صاف قرآئینه باد	دوازده خاطر که دورت باد
برسرت باد سایه یزدان	بر سرم سایه ات سلامت باد
در همه جا و در همه اوقات	در رکاب تو شخص نصرت باد
دل تو مظهر تجلی حق	گوش تو سامع بشارت باد
همچنان تو باد لطف خدا	همنشین تو فتح و نصرت باد
شش جهت حکم تو روان باشد	چار رکن جهان مطیعیت باد
کار ساز تو باد لطف خدا	دین و دنیا بتو کرامت باد
سراحدی دین و دنیا	علف تیغ شعله بارت باد
تا زمین و زمان بود قیام	ای بذات تو استقامت باد
<p>میکنم دایم این دعا را</p> <p>دولت و عمر جاودانت باد</p>	

آسی بوستانش بی خربان	نهال قاتش سرور و بان
بخوبی باش ای جان با جهان باد	رخت شک بهار بوستان باد
لب نوشت که باشد مایه جان	نصیب کام جان سپه لایان
زال وصل تو آب حیات است	نصیب ماحیات جاودان باد
توصیفتم که گنج سالکانست	فصیحاً ز ازبان گویشان باد
فروزان در جهان تابست خورشید	چمن در باغ آن سرور و بان باد
خیال روی نیکویت همیشه	مراد خانه دل میهمان باد
گل رویت که رشک صد بناست	فضا رخت شش چشم عاشقان باد
دل سنگینت ای جان گاه گاه	بحال در دمنان مهربان باد

بیرتین تر مرگان تو ای شوخ

دل خون گشته ناصرتان باد

فکر و وصل نگار باید کرد
 دیده را اشکبار باید کرد
 تا شود صاف همچو آئینه
 هست گرشوق وصل لاله رخسار
 ساقیا از نگاه در جامم
 میس خود را از خاک آریا
 ریگ صحرا اگر شمرده شود
 ره بگویش اگر چه سپار است
 نیست کسی دیگر بی این
 اعتباری ندارد این دنیا
 هیچ لذت نمانده دریا

سیر فصل حبار باید کرد
 رشک ابر بهسار باید کرد
 دل خود بی غبار باید کرد
 دل خود داغدار باید کرد
 باده بی خمار باید کرد
 زر کامل عیار باید کرد
 درد ما را شمار باید کرد
 راه عشق اختیار باید کرد
 خویش را خاک بار باید کرد
 حرف ما اعتبار باید کرد
 ترک یار و دیار باید کرد

<p>خامشی اختیار باید کرد دل مار آشکار باید کرد جان دل انشا را باید کرد روز و شب کارزار باید کرد استش را شعار باید کرد</p>	<p>هست کج بحث هر کجا طبع خواهش صید گرد بدل دار بر کف پای قاصد دلدار تا شود کشته نفس آمازه گر رضای خدا بود مطلب</p>
<p>کلک ناصب که بیل گویاست آفرین صد حسنه را باید کرد</p>	
<p>هرگز غم کارماندازد رنگ رخ یارماندازد شوخی شرماندازد چون راک طارماندازد</p>	<p>او غم شکارماندازد خوشترنگ بود اگرچه گل هم اگر شعله طور و گرچه بر فست یک نفقه مست زهره باد</p>

صد نفقه سراید از پهل
 شوخت و غیور ساقی بزم
 آن سرمه توتیا کد است
 آن قاتل شوخ هیچ رحمی
 آن عقده غم کدام باشد
 ویرانه و هر یک پرگاه
 از صحبت او بباست نفرت
 دارد غم عالمی ز حمش
 نسبت اگر چه نخل امین
 یک شعله رخی حدیقه در
 هر بار گران که در جهان است

یک صوت هزار ماندارد
 فکری ز غبار ماندارد
 کوه گرد غبار ماندارد
 بر جان فکار ماندارد
 کوه رشته کار ماندارد
 چون جسم نزار ماندارد
 هر کس که شعرا ماندارد
 لیکن غم کار ماندارد
 آتش چو چپنا ماندارد
 چون لاله عذار ماندارد
 سنکینی بار ماندارد

	آن شاه سوار ماند ارد	چون کوی کد ام سیر بچوگان	
	چون قصه زلف یار ماحصر آخر شب تار ماند ارد		
	گل بی بودم رجبان ندانم که هر نامه ی پری افغان ندانم چسان از مراهنسان ندانم وگر میسوی بستان ندانم کدامین دل که او پیکان ندانم که هر کس طاقت زندان ندانم نهالی چون قد جانان ندانم بکیش عاشقان ایمان ندانم	دلی خالی ز الفت جان ندانم تن آسمان کجاست و شور سودا و لم چون غنچه سر بسته باشد چو خوگر بفس گردید پس ز تیر ناوک چشم تو با خود بکش تا وار هم از قید زندان سراپا بوستان را دیدم نور زده هر که کفر زلف جانان	

	غنی از گردش دوران بخار دارد چو گل هر کس لب خندان بخار دارد		بد و رجام می هر کس ز خود رفت د بال طبع باشد صحبت او	
	کند از صحبتش ناصر هر آنکس مشرب رندان نذر دارد			
	یک ناله بجای ماند دارد یک خنده برای ماند دارد جز بانگ درای ماند دارد او پاس و فای ماند دارد دروازه سراسر ماند دارد رنکینی پای ماند دارد بامی که هوای ماند دارد		کس گریه برای ماند دارد آن گل که هوا ماند دارد دل جسم برای ماند دارد هر خند که در وفا بکوشیم مادشت جنون فسر اگر فیتتم میگفت درین چمن خنای هرگز بهر شش نمی نشینم	

از دور ستاده دیدنت بس	گر بزم تو جای ماندارد
شد سینه زهر او چو خورشید	آینه صفای ماندارد
بانگ جرس است گرچه بسا	آواز درای ماندارد
کی بر سر بام او نشینم	یاری که هوای ماندارد
این طاس ننگون لباسی	شایان قبای ماندارد
آن شکل حسن منور	گوشی بنوای ماندارد
این چادر ماه خوش قماش	مانند روای ماندارد
گنایم چنان شدم که غما	راهی بسای ماندارد
چون لب به بستم آشنا کرد	کرفس کردوای ماندارد
جز آن دم عیسوی طبیبی	درمان و دوای ماندارد
میگفت سرش چکار آید	عاشق که فدای ماندارد

آن شخص که رای ماندارد	تدیر صحبتش جدائی است
	دریای عمیق عشق ناصر
	دری به بهسای ماندارد
<p>دو چشمش همچو بادام تر آمد بجدا آمد شب هجران برآمد بهائی بس خسته بر سر آمد به تن بر موم چون شتر آمد دل سوزان من چون انگه آمد چو آن خورشید روان در آمد قبولست آنچه ما را بر سر آمد چو آن دیهی که آنجا شکر آمد</p>	<p>دو زلفش همچو موج عبیر آمد بمارک باد صبح وصل آمد بزیر سایه زلفش رسیدم چو کردم یاد مرگانش شب حج زگر میهای عشق متعلقه منی بسان ذره گشتم محو منش ز حکم او منی تا بسم کرد بهجوم غم دلم را کرد پایا</p>

نکاه نند او چون خنجر آمد	کند چین چینیش کارشیر
هر آن گوی که از چشم تر آمد	نثار راه عشق او نمودم
ضرورت انجام ترک سر آمد	بهر جا در نقش شمشیر دیدم
بر و رگهای نقش مسطر آمد	تم از لاغری شد همچو کاغذ
بعاشق دایم عشقش زیور آمد	چرا بر سینه و بر سر نگرد
براه وصل جانان بهر آمد	بعاشق جذب به شوق ریش
چون نزدیک لب او ساغر آمد	از عکس عارضش خورشید گردد
رخ او رشک مهر خاور آمد	بیاض گردنش صبح صفای
نظام فوج از سر لشکر آمد	تن پیرنی آید بکار
بهم مانند خود و مجسم آمد	در و ن سینه عاشق دل او
سر رشک از دیده من احمر آمد	ز جوش خون زخم کاری دل

<p>ز عشقش طالع فرخنده گرد شیدم آنچه نوشیدنی بیا و صبح گریان شمع میگفت</p>	<p>نگار من سیاهون اثر آمد سلامت حاصل کوش کر آمد خرابی بر سرم از افسر آمد</p>
<p>بنا صحر بر بانهای آنماه موافق همچو شیر و شکر آمد</p>	
<p>رخ او آفتاب انور آمد بده ساقی شراب ارغوانی منم دیوانه از صحن گلستان کند احوال کرد آن سرچه سخن محبوب تب العالمین است بر صورت کشد نقاشی</p>	<p>غلط گفتم از آن روشن تو آمد هوا و سبزه ابر تر آمد از آن دایمان صحرانوشتر آمد چکار کردش این خبر آمد چنین در گفت پیغمبر آمد ز اول نقش ثانی بهت آمد</p>

لب لعلش بسنگام تکلم	بنات و انجمن و شکر آمد
ز مفلس بر نیاید هیچکاری	همه کار جهان از زور برآمد
خزینہ پادشاهان را ضرورت	مدار کار عالم بر زرا آمد
هزاران کار تو خواهد خدا کرد	ز تو گر کار یک مسکین برآمد
ز عشاق است عظم و شان مشوق	شکوه پادشاه از شکر آمد
ز عشق رنگ و بو طبعم برافت	چو یادم قصه آن زرگر آمد
ز خوبی آنچه باید دارد آن سه	ز خوبان تبه اش زان برتر آمد
کند تا سیر و نبض جگرها	سر مرگان چون شتر آمد
لباس هر کسی زیباست	سپاهی ازین مغر آمد
مریضان را دوائی تلخ در کام	گوارا تر ز شیر مادر آمد
رخ عاشق لبان عجز نیست	رخ مشوق هیچ عجز نیست

جزای هر عمل باشد بشلش	رذمت ماست بر ما هر شر آمد
رخ زیبای او همچون گل سرخ	خطا و همچو مشک از فرا آمد
شکر ریزی کند گاه تکلم	دمان و چون تنگ شکر آمد
بباید رفت اکنون دولت آباد	بخوبی مو پس ابر تر آمد
بپیش یار مکتوب مراد	مرارنگ شکسته شهر آمد

نمانده رو کامل در رفتار	
مرا این حرف ناصر رهبر آمد	

روی او آفتاب را ماند	رنگ او ماهتاب را ماند
خطا و مشکنا ب را ماند	زلف او پیچ و تاب را ماند
رخ رنگین او گل خوشبخت	عرق او گللاب را ماند
از صفائی که روی او دارد	چشمه آفتاب را ماند

دوغ من آفتاب را ماند	شد جهان ز سر و غ اوردن
دل عاشق کباب را ماند	خون چکانست ز آتش سود
جلوه پای سرب را ماند	هستی بی تبا که ما داریم
ورق اشخاب را ماند	دل بشکسته در کتاب جهان
آه پرچ و تاب را ماند	کوچه زلف پرچ و درخیش
دقیر و حساب را ماند	دل که از بھر تو ورق و ورق
ناصر از یک نگه زکار شد م	
الفاتش عتاب را ماند	
عاشقان دَره و ارجو یابند	هر کجا آفتاب رویانند
واعظان گریه سخت گویا	باوه نویشان کشاده رویا
خاکساران عجیب و پیا	لاله رخسار در دوشانند

ویدن شان دماغ تازه کند	گلخواران نبشته مویانند
اکمروتز ویرانمیدانند	اهل خبت فرشته خویانند
عاشقانند از دورگی دؤ	اهل زهد و ریاد و رویانند
عاشقان لبش بروز سوا	نامه در آب خضر شویانند
حرف ساز آمدن بوالهوسان	عاشقان تو راست گویانند
ناصرین در جواب آنغزل است	
پاک پستان نگاه شویانند	
عرق بر روش نگ دیگر آورد	مگر شگش نزاکت در بر آورد
جواب آسایشش میخیزد باشد	ز بحر عشق هر کسی سر بر آورد
لب جهان نمک زار است بجا	چگونه سبزه خط بر آورد
کجا روز وصال او چشمها	مراشهای جبران بر آورد

زلفش تخته باد و حبس گاهی	بن آورد مشک و غبر آورد
خط رخسار آن خونخوار پر رحم	برای قتل عاشق محض آورد
شکست تو بدم اکنون ضرر ^{ست}	که آمد برو ساقی ساغر آورد
سر و گری پای قاصد را بوسم	که مارانامه آن دلبر آورد
نمایم ناشایست را مقدم او	و چشم گنجهای گوهر آورد
بمفلس راه با نیست و بی بیم	خرابی بر سر هر روز آورد
طبعیا بیش ازین دیگر مدد ^{بخ}	که مارا صندلت در دست آورد
بود دلشاد و سوزانی بهیلا	الم بر نخل درستان آورد

ز موج طبع ناصر آب گیر	
که نظمش بایه از کوثر آورد	

بنحاط است چو سیر بهار باید کرد	نظر بجانب آن گلزار باید کرد
--------------------------------	-----------------------------

نگاه جانب این لاله زار باید کرد	ز دانه‌های خون سپکرم گلست
نثار او گهر آبدار باید کرد	بگوشش‌های دهد هر که حرف نیکانرا
دل خود از همه کس بی‌خوار باید کرد	بسان آئینه صاف تا شود منظور
که ام راه ازین اختیار باید کرد	جنون و عقل بارها شده است اید
به بند حلقه زلف نگار باید کرد	مرا که زور خون میکشد بجانب دشت
نظر با برق لیس و نهار باید کرد	دو اسپه عمر گر انمایه می‌رود شتاب
بنای خانه دل استوار باید کرد	باینکه منزل و ما و اوج جانست این

بجای سرمه چشم عزیز من چهار
غبار موکب آن شهسوار باید کرد

یار ب نفسی جدا نباشد
یعنی که پراز هوا نباشد

بی یار دلم بحب نباشد
بضریا ز حبان مانباشد

تا در دل کس صفای نباشد	تا یک بود جهان روشن
در مذہب مادیان نباشد	با صبح بجا زمینشستم
گو و بزم آشنا نباشد	یگانہ منم ز هر دو عالم
چشمی که درو حیا نباشد	چون چشم جباب پوچ باشد
افاده نقشش بانی نباشد	هر کس که هوای او بسر کرد
محتاج توتیا نباشد	چشمی که رسد بجاک پایش
گر جذب تو کهر بانی نباشد	این کاہ مرا ذکر کہ پرسد
آمادہ صدم بلا نباشد	هر سر کہ درو هو سنم بخشد
گر لطف تو ناخدا نباشد	کشتی امید غرق گردد
در مذہب مار و انیاشد	از در دل کہ کفر محض است
یک مصرع او روا نباشد	شعری کہ درونہ و صفت است

<p>پیوسته بمدها نباشد این درو مراد و انباشد هر کس سخن آشنای نباشد در کوه من این جد نباشد</p>	<p>بیتی که در آغ ذکرا برست بیماری من چشمش افروزد بیگانه منم از و چو معنی دعوی نبوی که ندارم</p>
<p>ناصر نچه رنگ گیرم آرام گر روی تو سوی مانب باشد</p>	
<p>گل زدن بر سر دستار مبارک باشد چشم من دیدن دلدار مبارک باشد بتو وصل گل پنجا مبارک باشد ساقیان شاه سرشار مبارک باشد بوی جانان بتو یار مبارک باشد</p>	<p>بتو گلگشت بگلزار مبارک باشد جان من آمدن یار مبارک باشد باز از اغیار جدا گشته و آمد سویت چشم تو مست و نکه مست و تو هم مدو شوی باعث تازگی روح و روانست اید</p>

از دماغ تو چه شد دور ز کام غفلت	تخته نکلت عطار مبارک باشد
کرد پایمال جنون شکر نباشد جایم	چرخ و دم دامن کسار مبارک باشد
زاهد با من سحر پیاره نصیب غیبت	بستر نخوت و پندار مبارک باشد
دامن سپهر منازنگد ارم از کف	بمن آن قبله اسرار مبارک باشد
نگار کی آیدم از سنگ علامت یابی	سیر این کوچه و بازار مبارک باشد
چشم بد و ورچه ز پیاست بچشم ای بار	بر سرت چیزی ز رمار مبارک باشد
میکشان مست من از خانه برون این	بر همه مردم هشیار مبارک باشد
میکشان رفت صیام و مه شوال رسید	رفتن خانه خمار مبارک باشد
نه عایم نبود غمیر جمال ترسا	بر میان رشته زمار مبارک باشد
محنت روز و شب فرقت دلدار گشت	و عده دیدن دیدار مبارک باشد
تو مغروری طعن از منی پایان شکنی	بمن این سینه افکار مبارک باشد

پنودان امن کسار مبارک باشد	گر خون رخت جانی ندید در شمس
بوی آن کوچه عطار مبارک باشد	نکبت زلف رسیده بشام مرو

آمد آن ماه شب ماه نیرت چهر
بتو این دولت پیدار مبارک ماه

بسکه از باد صبا بوی کسی می آید	از گذارش تن من نفسی می آید
که درین قافله صاحب نفسی می آید	مژده تازه زبانک جرسی می آید
در دلم آرزوی وصل کسی می آید	هر کسی را بدل او هوسی می آید
خانه برباد کن داد رسی می آید	که دفا کسر دل سرده آواز فغان
دل آشفته بچش از هوسی می آید	باد تند آتش افروخته را پرده بد
پاس دارم غم تو تا نیفنی می آید	من آنم که کنم شکوه زجوت ای دوست
که هوای تو ز چاک نفسی می آید	ببلم بادل صد پاره با این رست

غیر حسن تو که از هر دُلِ بردن ما
 سومی دنیا بکنند بهمت عالی میلی
 جلده می آه مرا بین که برای خبرش
 مشب از شوق و صایم بعیشی که می پرس
 پادشاهی تو که گردد برادش فایز
 همچو پروانه نه هر چه دهد جان شمع
 شانه سان با بس زلف درازش بر
 چه عجب با غرور سوخت چو خاشاک تنم
 در تخری شدم از دیدن خال رخ تو
 آه سوزان لم سوخت سر پایم
 جان بپایش بسپارم که شود عمر دو

کارش بهازنه از هر کسی می آید
 که ز غمخانه شکار یکس می آید
 دردی میسرود و در نفسی می آید
 چه توان پیش تو گفتن که کسی می آید
 بر درت هر که پی طمسی می آید
 کار عاشق نه هر بوالهوسی می آید
 آرزو در دل صد چاک بسی می آید
 سوزش خرمن خس از قبی می آید
 طرفه درو سیت که پیش عسی می آید
 مانع برق کجا خار و خسی می آید
 بستم گر بود اعی نیفنی می آید

محسب بار امید است که آید سویت	با خبر باش که بانگ جرسی می آید
اثری طرفه دارد که دلم آب شده است	ناله در گوشش ز مرغ قفسی می آید

ناصر از غم شب بهر مرغیان طهر
غریب است که فسر یاد سی می آید

رخس از لاله زار میگوید	رنگ او از بهار میگوید
دل که از لعل یار میگوید	سخن آید از میگوید
همه که زان شهر میگوید	خبر بدار میگوید
دلم از رگزار میگوید	چشم از انتظار میگوید
همه شب بادل خرم لب من	قصه بجز یار میگوید
با کف پای او بزم چون موج	حرف بوس و نوا میگوید
جان فدایش بود کسی که بمن	خبر آن نگار میگوید

دل زارم بنالهای خرمین	نغمهای ملار میگوید
هر که پندد چشم خونبارم	ابر فصل بهار میگوید
صف شرکان ز جوش سرشک	طغنه بر آتش میگوید
آه آتش نفسی فی زلفراق	ناله شده بار میگوید
هر که دیده است گروختن پیش	گروختن روزگار میگوید
داو بر دم بوسه باز میا	لب من در قمار میگوید
شاید آن شهسوار میگذرد	خاکم از افق میگوید
سخن دل تو بشنوای صیفا	خبری از لشکار میگوید
دل پر داغ من بگوش جگر	سخن از لاله زار میگوید
معدر تنها زده فرون برش	لب زخم بخار میگوید
و کنی پیسته بند نو خرم	حرف بانگ و نثار میگوید

چشم من دید تا دوپشتاش

در گلستان بزرگس شهلا

چین نقش سخن چین بکند

شکر از لعل او بخواد بن

ناله ام تاشیند بلزار

درستان سینه زن آتش

تا بزلفش چنان رسد ستم

خاک در چشمش آنکو

زخم بزخم میزند قره اش

بر سرم تیغ میزند شمش

عشق قلب گداز یافته را

یا بهی یا انار میگوید

چشم او از خار میگوید

طره اش از تار میگوید

نشا کو کنار میگوید

اقرین صد هزار میگوید

ناله م بار بار میگوید

سوی او مار مار میگوید

خطا و را بخار میگوید

بر دل و خار خار میگوید

هر دم و خار خار میگوید

نقد کامل عیار میگوید

هر که اورا بنحسانه زین دید
 از دولب تا سخن برون شد رفت
 آنچه از دست او گذشت بدل
 نیست در اصل اعتبار بمن
 حالت زخم کادی حکرم
 بر کف دست نقد جان دارم
 دولت یاد دوست را عاشق
 لب میگون او که خنده
 رنگ گلگون قبا کی کشمیری
 طرز پیکانگی نگر آن شوخ
 گوشه ابرو شش بایمانی

گل بر شاخار میگوید
 صاحب فقر و القمار میگوید
 شمش آشکار میگوید
 عالم اعتبار میگوید
 اشک من آشکار میگوید
 دل برای شمار میگوید
 دولت پایدار میگوید
 سخن شاه دار میگوید
 خبر شاه ما میگوید
 هست با ما چکار میگوید
 جان خود را بیار میگوید

<p>آن سوار سپاهی چالاک چشم و زلف و رخ و لب جانان همچو آینه بر رخ همه ام دور و انیشت آب من هم نیز</p>	<p>سخن گیر و دار میگوید هر که پسند بهار میگوید سینه بی غبار میگوید سر و بر چوبار میگوید</p>
<p>آشنا با ریانشده حال خود آشکار میگوید</p>	
<p>هر که زن عشوه میگوید هر نسیمی که میوزد از باغ هر قدر نماز میکند آن یا بوسه تا خواستم لب گفت مشت خاک کنیم در دهنش</p>	<p>سخن دل نواز میگوید بوی او حرف راز میگوید دل عاشق نیاز میگوید حرف دور و دراز میگوید هر که از حرص و آزار میگوید</p>

ما نذر وصل هر که در ره عشق	از شیب و فراز میگوید
دل محسود را بدست آورد	هر که وصف ایاز میگوید
لب میگون او بسا غم	حرف عاشق نواز میگوید
ناصر اشب و گر چو پروانه	
شرح سوز و گداز میگوید	
عشق او را جابده در سینه تار و تشنه شود	دل بسوز از شعله اش تا دمی امن شود
پرخاک از سرد بهر بهای دوران گشتم	شعله برقی کجا تا آفت خرم شود
بسکه من مجو خیال گل رخ کردیده ام	سز عجیب فکر تا آرام جهان روشن شود
بسکه گلهای معانی چیدم از باغ خیال	گوش سامع از کلامم پر ز گل دامن شود
از خیال شمع روشن گذارم شب روشن	مفرقت در چراغ خانه ام روشن شود
آه شهر آشوب من کسیر جهان در گرفت	هر که امانتم دهد روناله ام شیون شود

<p>هر که چون آب روان آماده فرستن شود آه دو دانه آلوده را باغ جهان گلشن شود سیرینی حاصل بمن کی از دو چشم من شود بهر دیدن هر بن مو بر تنم روزن شود</p>		<p>رهبر خود بود از بحر طوف کعبه اش انچنان پرسوز باشد گرز دل پرون کشم دیدن روی ترا حد چشم گر باشد کم از دو چشم چو پرستی ناکند حسش طلوع</p>
	<p>شعیان بشیشه دل ناصر اثر گان انچه بر خارا عیان از تیشه آهن شود</p>	
<p>بگذرد از حبیب و فارغ از سردامان شود از لباس تن بر آید سوی باغ جان شود هر که را باشد صفاد رطله مستان شود عقرب است اینکه مرگان خیم مرجان شود دای بر شخصی که آن در گردش دوران شود</p>		<p>بی نیاز اندل که بی فکر از غم سامان شود ای خوشحال بسکه روحی همچون بی گل خانه آینه رفن زشت رو را جلالت است بسکه بسو شد ز بحر چشم من خون جگر گردش چشم سیاهش کرده حال خنجر آ</p>

میشود زندان گلستان او بود گرد نظر	و رنبا شد بوستان تار یکتر زندان شود
این چه طالع یا قتم گر بعد عمری برم	مانع نظاره او دیده گریان شود

گرد دل پر مرده را ناصر بر و افتد

از بهار رنگ رویش غنچه خندان شود

هر که خواهد که حق پرست شود	دل دیوانه ام ز دست شود
هر که خواهد که می پرست شود	از ولای نبی ز دست شود
صف مرگان او جفا کیش است	از ولای علی ز دست شود
میشود واقف ر موز خفی	بر دل خسته ام شکست شود
و بیدم میرسد ز دل آمد	هر که از جام عشق مست شود
از قناعت با عدل آمد	چشم گریان چو تنگ دست شود
	هستم کی بلند و سیت شود

	<p>بر دل عاشقان شکست شود هر که مست از می الست شود</p>		<p>از خم و پیچ زلف پرکنش پر تو حسن تست در نظرش</p>	
	<p>بیعت کفر او کنم ناصر گر شبی زلف او بدست شود</p>			
	<p>حاجت ما روا شود چه شود آشناسی و نا شود چه شود واصل مدعا شود چه شود نظرت کیمیا شود چه شود دیدن ما را ضیاء شود چه شود گر با جافقنر شود چه شود از خفیلست او ادا شود چه شود</p>		<p>نگوی گر با شود چه شود یار گراشنا شود چه شود دزد من ز مهر رخسارت بر بس قلب رفته از کارم از شعاع فروغ مهرت در لب لعل تست آبجیات آنچه مفسد و ض کرده بر ما</p>	

در دمار داد و اشود چه شود	شکرت نقد در لبانت هست
نخچه من ساشود چه شود	بسر زلف تو چو شانه اگر
سینه ام پر چه ناسود چه شود	یا آلتی ز نور رحمت تو
فر بال عماشود چه شود	بر سرم سایه عنایت تو
ریشک مهر ساشود چه شود	کو کب نخت من انصالت
مستی باین ناسود چه شود	خواستش باست جلوه ید
انفاسیتم ناسود چه شود	گرچه ما را نصیبیم در همه حال
سرب چشم ناسود چه شود	خاک پایت که کحل بینایت
عقد کاره اشود چه شود	من متبکم اگر زایمانت
چند روزی رعناشود چه شود	میرود دل سیر باغ خشت
فایز مدعاشود چه شود	بنگای دل سنین آید

<p>از سخن خسر و اشود چه شود گرم مهر و وفا شود چه شود شمع بزم صفا شود چه شود حاجتم گم گم و اشود چه شود فرض وقت است و اشود چه شود حرف من گنج باشد چه شود مگر ما گریختن اشود چه شود زیر بال عیسا شود چه شود</p>	<p>گر شئی آن بت شکر گفتار آن خبا که بدلداری دور سازد ز دل کدورت از لب آرزوی یک فست سجده بندگی به سجده خوش ایند تو میگویم از تو خنک و میخوام یک ایامی ابروی تو سرم</p>
	<p>گر شئی بستر غم مهر از تو مهر انجاشود چه شود</p>
<p>در جلوعا لم دلمای غوغا بر د</p>	<p>حسن و محشر آشوب بهر جا بر د</p>

<p>اثر وادی ما گم شد گمان کی باید عشق از سینه من نقد دل جان برود لذت عشق نیاید دل چسبیده هوا همچو گولی است سر ما بخم چو گانش جذبه شوق وصالش که ز حد نزون است باید از صفحہ خورشید کند روشن تر اگر پریشان بکند خاطر را چه عجیب ما چنین جنس نداریم بگو عفت را</p>	<p>گر کسی راه به منزل غنایا برود ز در خانه چو آمد همه کالاهای آب داخل چه شود نشاء صبا برود هر کجا خواسته باشد دلش بجا برود نیست معلوم که مارا بجا یا برود هر که دلش بپیش آینه سیاه برود عشق صبر ز دلهای شکستبار برود صبر و هوش و خرد از مردم دانا برود</p>
	<p>چون محسوره توان ماند که مارا نماند موکشان است جنون جانب صحرا برود</p>
<p>عشق تشریف به منزل و هر جا برود</p>	<p>محشر شور و پیش چو دریا برود</p>

دل سخت تو گرد از دل خار ابرود	ز آه پر سوز دل مان شود هرگز نرم
نیست زپا که دگر نام میجا ابرود	هر که از اهل لب یار شنیده است سخن
جیف باشد که دگر نام مداوا ابرود	هر که در دغم عشق بدل جا کرده است
نقد عقل خرد و هوش بسودا ابرود	گر بسا از جنون کس بود میباید
گر بگذارم بهر تماشا ابرود	نختم جز رخ او جانب دیگر نگهی
جرمی ز دولت کلفت دینا ابرود	غنجوری به که بسر جام مریضی
این ندانم که کجا ابرود و کجا ابرود	من عیان از کف خود بسته بدش دام
باد خاموش اگر نام تمنّا ابرود	دهن ما که پر از حرف تو گل گشته است

گر تو لطفش بکنی ورنه کنی ناصر تو

داد خود پیش که ای شاه بخاز ابرود

ایاغ مال بالاب از شراب از میگردد

بایمانی چشم او سخن پرور میگردد

دلم قمری صفت از شوق در پرواز میگردد	بگلزاری که آن سرو سربازاناز میگردد
بناشد طایر برانستنی هرگز مرغ دل	که چون مشکست پایش لایق پرواز میگردد
زبان خود نگه دارد از بد گفتن مردم	که آخر هیچ شیطان و سیئه غماز میگردد
منم سرشته صحرای حشت گرد باد آسا	که انجا هم پهن گرد آغاز میگردد
چهره سرگرد یارب مطرب آتش مزاج	دل از ارم کباب از شعله آواز میگردد

گشایم چشم گریروی و سوی چنین جا
نگاهم از سر قزگان بخت باز میگردد

دماغ از نجات زلف تو مشک اندوود	نگه از دیدن چشمت شراب آلود میگردد
سرم در سجده طاق بلند ابرویت باشد	دلم گرد دست ای کعبه مقصود میگردد
بسرچید گر نخوت کسی مردود میگردد	زدست پشه بنگر خا چون غرور میگردد
جساگر بگذری از گلشن جانان بجاو	که از بوی دل شتاق ناخوشنود میگردد

دل شتاق من در آتش سودا پسند آسا
 نگهبان گرد بر مشن بند و غیت پروا
 بود از پر تو ذاتش وجود هر چمنی پنی
 نباشد دره قدری گلرخان یا حضور او
 معین بایه نبود عشق پاک لا ابالی
 دولت خواهی شود روشن یا دخی مشو غافل
 بکن قطع علائق یا حضور دل شود حاصل
 رک جانم بیا دشمن او آذ آن مطرب
 بسوی لاله هرگز نمیل نبود عشق باران را
 ز ماگر به کلمات بوالهوس کرده مقابل
 بعین وصل دریم است ناصر زانکه از عهدش

رسد گرتا سر زلف سیماش و دیگر
 در دل کی زد ست جور او مسدود دیگر
 چو بردار و نقاب از رخ عدم موجود
 که پیش بر تو خور سایه ناپا بود دیگر
 تماشا کن غلام بنده اش محمود دیگر
 چو روزن بنده شد کاشانه پراز و دیگر
 زیان کار تو از خویش بهبود دیگر
 کجی طنبور و که قانون گاهی عود دیگر
 که خرم جانیشان از داغ در آلود دیگر
 که رفع شبهه با ارشاد و مشهود دیگر
 مزاج نازک آن محب باز و دیگر

در آن محفل که آن شمعست من و آنچه ابرام
بجان ز پی میش رشک آتشخانه خواهم

بهار آمد رسوای خن دیوانه خواهم شد
بناصح من کجا صحبت و همیانه خواهم شد
ز عقل و هوش پر ارم شکیب صبری بادم
نیایم راه در برش چرخسته ها که کرم
بر دای عقل نامحرم ز راه چو دمی شب
ز راه عقل کس بجای وصل در نام
چو صد چاک ز در خود من گشت از راه
تی آتش مزاجی بسکه جا کرده است
پایان هر تماش کن که آری سر نمی شوش

ز عقل و دانش هوش خرد پیکانه خواهم شد
نه او دیوانه خواهد شد کفر زانه خواهم شد
جنونم کافر شد و گردیوانه خواهم شد
ز سم شاید یکوشش زین فو افسانه خواهم شد
خراب جا و آسانی ستانه خواهم شد
شوم تا آشنا با او خود پیکانه خواهم شد
بسان نه بازلف کسی افسانه خواهم شد
هو اگر دست از مرگان ترس خانه خواهم شد
گهی مجنون گهی تبیل کپی وانه خواهم شد

<p>تا بگرد رخ او سبزه خایید باشد تا که ز بهت که هفتربا ناواشد هرگز از جوشش تلاطم نگرفته است قرار این چیهیل است که از جوشش دلم نرسیده است گر دهن طوع سپردیم به تیغ سمت دل حیرت زده ام نام شکستن نشیند</p>		<p>خضر سودا زده دامن این صحر باشد خاطر از بارالم رست و فرج افزا شد مغر شوریده من تا که کف دریا شد دامن شت بیک چشم زدن دریا شد هر چه از دست تو شد بر سر ما بر باشد غنچه گلشن تصویر نخواهد داشت</p>
	<p>دیدن صافی آینه رویش ناصر طوطی طبع سخن پرور من گویا شد</p>	
<p>طوطی طبع سخن پرور من گویا شد مشرخون شیدان غمش بر پا شد قدر عنای تو در جبهه گری لا شد</p>		<p>تا که آینه رویت بنظر پیدا شد غنچه رنگ خاد کف او تا وا شد در صف سرو قدان صبح باغ فظم</p>

میکند مطلب پروانه روا شعله شمع
 و چمن بلبل شیدا به ترنم باشد
 بفضای دل ایران برسد جای گهر
 سیل برز و در غم عشق زند جوشن بلا
 میشود عشق چو گردید محبت کامل
 ز آتش عشق چو گوئیم که شبهای فراق
 آن پری جلوه ز بس مجو ما شدم دارو
 هر که بر تافت سراز بحر بلا خیز غمش
 رشته طولی را نگستی تو اگر
 سوز عشق تو بدل شمع بجلی افروخت
 شو عشق تو نمک بر لب زخم دل زخمت

سوخت گراتش عشق تو دلم بر جاشد
 گل رخسار تو تا بددلم گویاشد
 صحن جنت نخل از گوشه این صحرا شد
 دل پر حوصله ام نسگر این دریا شد
 قطره بود غم و رفت بنجد دریا شد
 سفر سر سوخت بنجد یکده سودا شد
 بکفم آبله ز درشت خون عینا شد
 چو جانی است که از کشیش رسوا شد
 پنجه حرص بطبع تو دگر گیر اشد
 داغ سودای تو در دست ید پضا شد
 جوش سودای تو در کاسه سر صبا شد

<p>این گل روی سبد پنبه آن میناشد و عدد آنست که شمرنده صد فردا</p>		<p>جوش زوباده دل منفرس من شکفت مثل تو و صده خلانی نبود در عالم</p>
	<p>خبر از پا و سر خویش ندارم مگر تا که لب لب و لاله ارق قح پیماشد</p>	
<p>لیکن دلم زیاد تو یکدم جدا نشد هر کس ترا شناخت بخود آشنانشد هر کس که خاک راه شد و خار پاشد یتر و حامی تو ز نشان بر خطا نشد بی پرده کار شخص طفیل حیا نشد هرگز نکفت بهم ترا شد مرا نشد شاکلی نیم حاجت ما گروان نشد</p>	<p>از لوح دل جان رسد</p>	<p>هر چند چشم من برخت آشنانشد رنگ دوفی بحال بود تا حجاب بست شد تو تپایی دیده سپنا غبار او کردی اگر تو جابدل ایل دل و گداز بی شرم در دو کون خود در فصاحت است از نوع دل غبار جسد پاک کردیم در عاشقی حرام بود شکوه از جیب</p>

<p> باشد کلام دل که رهین صبا نشد در وقت احتیاج بدستی عصا نشد از آواگسی که بر بند قبا نشد گمراه انگسی که پی رهسپار نشد حیران در آرزوی تو چون نقش پاشد گشتی عزم با پیش رام نشد از زور سیل کوه تبکین زجا نشد باشد کلام شب که نفکر دغا نشد حاضر ز کنج عافیت دل جدا نشد </p>	<p> دارد گداز بگلشن و آرد ششم دوست چون چوب خار دارد بدو حسرت که در جهان بی بر اگر چه سرو بود برگ داشت بی ره رود شتر چو جدا از قطار شد باشد کلام چشم که در راه اشطار آهو بگردش و خنچ چشمش نمیرسد چون صله زد دست دهم در هجوم غم هر روز و عده داده و برعکس میکند کردند عرض ملک سلیمان برو و لیک </p>
---	---

بر جلوه عروس جهان کو طاعت است

شکر خدا که ناصر ما مبتلا نشد

ما را بجز خیاش کار دگر نباشد	هر چند زین حکایت او را خبر نباشد
می نویسی است و رندی لایق با اهل بیت	باشا بدین کار است آنرا که در نباشد
از خوبی و لطافت و زغمه و کرشمه	در چشم من بختی چون تو دگر نباشد
این پند مشفقانه گفتیم حرجان کن	باید ز دشمن خود کس بنمبر نباشد
در سیر ماه ویدم از دیده تامل	چون پر تو رخ او نور سمر نباشد
شاخ گل و صنوبر شمشاد و سرو دیدم	چون قامت بلندش دیگر شجر نباشد
عرفان نفس باشد عرفان حق بعار	شناخت هر که خود را ز اهل بصر نباشد
تکلیف شاق هرگز از دنی نیست	حجش معاف کار از تاب سفر نباشد

ناصر با بیل عرفان از جان تو پرور کن
در شارب حقیقت خوف و خطر نباشد

جذبۀ کوتاگره از خاطر ما و کند	اگر دبا داسا غبار و امن صحر کند
-------------------------------	---------------------------------

شور و دایت بصرای طلب آورده است
 در دکان کشور عشق است این پیچ و شرا
 نا امید لطف حق برگزنی باید شدن
 بی دیار و یار سیر بوستان جفایت
 گر بچای غم بچشم زار من پیوست
 دل ز اسباب تعلق سر بسر پر دهم
 از تغافلهاست جان شکوه با دارم
 شیشه دل گرشکسته خوب کردی پکی
 بوی گلزار تعلق با رخا طس میشود
 دوستان نازک مزاج و ما بسی نازک دماغ
 بشنو این بیت کلیم و دست از صحبت بد

میدود دیوانه هر سو تا ترا پیدا کند
 بایدش دل داد اگر کس خواش سودا کند
 بسته باشد کردی در بر ویت و انکند
 کس باین شرمزده کی چون غنچه دل واکند
 هر کجا سیل است میل جانب دریا کند
 خانه خالی کرده ام تا در عشق جا کند
 گرد هم رخصت بدل همکارها بر پا کند
 شرم آید بر سحر جان با تو کس دعوی کند
 کس باین وارستگی چون خواش دنیا کند
 چون کسی اوقات صرف پاس خاطرها کند
 تا دولت ما صفر فراغ از این آن پیدا کند

آه سوزان بدل گرم محبت چکند
شعله شمع بخورشید قیامت چکند

عاشق دشت چون بسیل آشفته دماغ	بی گل روی تو در باغ آفاست چکند
شیراز پشته خوار ترسد هرگز	عرضه جنگ بار باب شجاعت چکند
جو رصد خاکش بدلیل خند باشد	عاشق از طغنه اغیار شکایت چکند
رونق سلطنت از دخل نگیان باشد	هر که بد کار کند کار سفارت چکند
هیچ نفی نبود در عیله بی اذنش	او اثر گرند داشتک ندمت چکند
زشت خوار نبود غیر بدی کار و گریه	نخند ما را کفر فکر اذیت چکند
روی گردانی این کاسه سیاهان است	نغمه شان درین اهل قناعت چکند
بی تعلق بغیر اعت کد را ندین ایام	مبتلا هر که شود خواهش فرصت چکند
گام اول دل دین رفت بر عشقش	ابتدایش که چنین است نهایت چکند

ناصر از کج روی چرخ بود شکوه عیث

نقله طبع است و اگر غیر سفاقت نکند

لعل تو خند با یقین مین کند

چشم و لب تو خنده به بادام و غنچه کرد

غنمای سال خورده طبل دهد بباد

هر که سری بنجیب تصور فرو برد

بیدر در زرد دل پیدان چشم

وامان شت آرزویش بر گهر شود

از لب ز طاق ابرو تو گشته حق پرست

هر کس که دیده پر تو مهر رخ ترا

زلفت عجب معاطه میکند بدل

طاقت کرا درین سخن ماسخن کند

قد و رخ تو نماز بس و سخن کند

گل خنده در جبار اگر یکدین کند

عاشق پا در وی تو سپهر چمن کند

خمر و کجا علاج غم کو بکن کند

دیروزه هر که از در شاه دکن کند

زلف تو پر صومعه از برهن کند

دیگر کج نگاه بشمع لکن کند

از یک شکن بر آرد و در یک شکن کند

ساغر بدست او گل خورشید میشود	آئینه را چمن رخ آن گلبدن کند
از چشم جادوانه عاشق فریب تو	کسب او و غمره غزال ختن کند

ما صرگه بگوشه چشمش نیرسد
از شرم چون کشته فطرسوی من کند

چهرن خود چو آئینه ام از وفا کنند	خوبان چو سوی من نگه آشنا کنند
آنانکه دل بیا و خدا آشنا کنند	نظاره سوی مردم دنیا چو آشنا کنند
عیسی صفت بطارم خورشید جانند	آنانکه ترک خلق برای خدا کنند
دل می قند بچاه زخمیدن او اگر	آن حلقه های زلف مسلسل بکنند
از پنجه عتاب خود شپه غافل اند	قومی که شوق سایه بال هما کنند
پیکانه میشود دلم از خود چو گلرخان	نظاره را بگوشه چشم آشنا کنند
خواهش ز خوان هرندارندش	ارباب غم که خون دل خود غم کنند

عشاق را چو درد یکے آرزو بود	کی روی دل بجانب دارالشفاء کنند
صبح است ای نسیم بار باب سن گوی	بیل خرام جانب باغ وفا کنند
آن زمره که دل بتوکل غصه اند	کی چشم التفات بایل سخا کنند

ناصر ز فکر روز قیامت گذشته
 انا که چشم بر کرم مصطفی کنند

باتوکل هر دلی پیوند محکم میکند	شادکامش از الطاف تو هر دم میکند
اگر و خاطر سیهها اما غبار را و ندید	آن غزال شوخ چشم از سایه اش دم میکند
کلبه ویران میکند چون سیل گرد و مهما	خانه دل از حراب اشک دامدم میکند
یاد لعل آبدار او چو می باشد شک	شورهای داغ دل از سپید و مریهم میکند
سرگرائی با من او گر انجمن خواهد نمود	فکر ابرویش قدم را عاقبت خم میکند
یقوتوان دانست که در هر روزی کامل است	هر که یارش بر او خویش محرم میکند

<p>برفشان اشک ز دست ز دل برکشته خویش گر تر عیش است مطلب از سر دنیا گذر پیش زلف سیه بر عارضش پیوسته نیست</p>	<p>سبز و خرم باغ را بنگر که شب نم میکند تخم فکرش خسرین غمها فراهم میکند کار و بار ناصر آشفته برهم میکند</p>
<p>دل احوال زلف تو دیوانه میکند جان را نگاه چشم تو مستانه میکند</p>	<p>فرزانه شوق صحبت فرزانه میکند در زلف خود دست ادا شانه میکند ما را خراب جلوه مستانه میکند</p>
<p>عاقل کجا رفاقت دیوانه میکند بر خاک صحنه دل آلوده چو آن می خورده دست بر کمر او می رود بنابر هرگز دست چرخ نگوئی نیامده است بر گلشن جمال تو هر کس که شیفته است آینه دودیده حیرت تاب</p>	<p>کاریکه کرد همت مردانه میکند گل را خیال سبز و پیکانه میکند عکس رخ تو رشک پر نیامه میکند</p>

هر کس برین باد فکند است کعبتین	بر مراد بازی طفلانه میکند
گنم ملک فخر چو عقیما میان خلق	خود را کجساز بان زدا فسانه میکند
آباد میشود چو کنی خویش را خراب	گنج مراد رو سے بویرانه میکند

پروانه بگرد چیرغنی نموده است

جانبازی که ناصر مرد میکند

آشیا نرا دم آتش بگلستان سوگند	نیست کاری تماشا سر حرمان سوگند
بند بندم بپنجان آمده با سوز دگر	از جدائی بنوای نیتان سوگند
کشته چشم سیه مست بجا کیش شدم	سر نه خیر است غبارم بصفایان سوگند
مطرب و ساغر و میاوی و بزم خوش است	موسم طبع جوان شد بد بیان سوگند
طایر خور کنج قفس تنگ دلم	خواهش سیر چمن نیست بزدان سوگند
خار و شوار ساید بنظر خنده گل	پتله در باغ باین دیده گریان سوگند

در پیا بان بلاخیز خون غیر غم	نیست مونس بر خاک غریبان بگند
شوانم زبیا بان خون پرو ن فت	میکشد دامن دل خار مغیلا ن بگند
دیگر انی لف تبان بستن با آسان نیست	رم نمودم بر م چشم غزالان بگند

بی تماشا خی خط سب ز لب او چهر
خار در چشم حمن کسیت بر چکان گند

ز لگن

بر سر من هر که آن خورشید تابان شد	جان بلب از بهر پانده از رقصان شد
مست در محفل جو با زلف پریشان شد	کار و بار بر هم عاشق لبامان شد
خنچه دل گشت گل در قالب فرسوده ام	شاید مشب از در آن سیریه جان شد
قسمت هر یک جدا افتاده از روزان	زاهدانرا ز بد خشک و میستان شد
جلوه پیر شاید آن گل پیهرن کردید است	نخست جان پرور از سوی گلستان شد
سنگ را با گوهر جان نیست سنجیدن و ا	کی پانگ لبش لعل بدخشان شد

روز و شب از چشم زارم موج طوفان می‌ترا	نسبت جوش سرشک من بجهان می‌رسد
با تحمل باش در سختی که چون یوسف ترا	دولت عظمی پس از تکلیف زندان می‌رسد
گریه تلخ خسته انش عاقبت آمد بکار	در بهاران گل بگلشن شاد و خندان می‌رسد
تا که دل را رفته بنده کفر بفش کرده ام	در شام جان بازان بوی ایمان می‌رسد
حکم رانی می‌کنم بی منت و خل و زیر	کی با قلیم دلم ملک سلیمان می‌رسد

تشنه فسر باد ناصر باد خارا نه کرد
آنچه مار اجب گرزان نوک شرکان می‌رسد

کوزه آب و لب نانی که مار می‌رسد	شکر میگوئیم چون پیشور و غوغا می‌رسد
جسده کامل ندارد هر که مانند جوی دو	سیل چون بی مایه اشد کی بدتر می‌رسد
سعی در کار است بایشخص را سعی بود	جوی جاری قطره زان آخر بدتر می‌رسد
نا بود ابر و هوا باید خیال شمر کرد	فکر در فصل بهاران همچو صبا می‌رسد

می بساغ قطره قطره تا زمین می رسد	بهرستان موسم باران پر از کیفیت
گر در باد شعله در دامن صحرا می رسد	باشد آن شست غبار خگر من هر کجا
نیست معلومت که امروزت بفر دمی رسد	هر دمی خوش میزنی باید پادشاهی
خواهش سهوده در خاطر ما می رسد	نیست ایستد لطف زان گار بد گمان
در ره او نشین سرخاری که در پاست	بسر و خرم نشو و آرا چشم آبله
گر بر آری حرف یک غم یا دغها می رسد	در غریبی بایدت پیکانه باشی از همه

منت چرخ از کجا و ما کجا اگر چشم و لب
خشک تر ناصر با پوستیه کجا

این نفس پیر شده بدویدن نمی رسد	اشکم رضعف دل بچکیدن نمی رسد
افسوس یک نفس بککیدن نمی رسد	عمرم بحسرت لب میگون او گذشت
از رضعف رنگ با پیریدن نمی رسد	از بسکه کاستیم ز رخ فراق یار

از آنکه گرد تو سن نازت میسر است	دیگر بچشم سره کشیدن نمیرسد
بی دور چشم ساقی مهر و دماغ ما	از سیر باغ و باده کشیدن نمیرسد
دست طلب ز دامن کوشش نمیکشم	هر چه دانشش بکشیدن نمیرسد

آرام دل که پادشاهی زان عبارت
ناصر بغیر گوشه گزیدن نمیرسد

دل نه سودا سوی صحرا میرد	رقش بنگر چه رسوا میرد
ملک دل از عالمی خواهد گرفت	شوخ خوزیرم بنمنا میرد
گر بدانستی نکردی بعد از این	زین تعافلسا که بر ما میرد
در علاج من چه میکوشی طیب	در دمن کی از مدوا میرد
بسنز میگردد ز آب آبله	در هوش خاری که در پای میرد
شعش میگرید که از پایم نشاند	هر قدر باشد بالا میرد

این سخن بر کار فرستاد می رود	طغنه با بر کار هر کس خوب نیست
دو چشم بد چه زیبا می رود	سرو در رفتار او در حیرتست
باشد از ما آنچه بر ما می رود	اختیار بخرنی داده است
وزره ما تا می رسد	بسکه در زیدیم هر عارش
هر کجا یا راست آنجا می رود	دل بدست اختیار من میثاق
هر که او دیدیم نهم می رود	جمع اسباب جهان سپوده
تا قیامت بر زبانها می رود	از بدی دارد خنده و خنده خود
این سخن چندانکه بالا می رود	وصف بالایش از آن بالا راست
نامه ما تا شریا می رود	شاید آن مهر نماید روی خود
هر که می آید از آنجا می رود	خانه ملک نباشد کوبش
دل بود اکنون بصبح می رود	هر که او در شهر دید از درون

حضرت سیدی خوش فرموده است

این سخن ماحصل کبریا می‌رود

از خود دلم بوی تو رفقت و می‌رود	جان از پیش بسوی تو رفقت و می‌رود
دل در تلاش بوی تو رفقت و می‌رود	جان در سرانگ کوی تو رفقت و می‌رود
جانم که هست رفتن روح الا من جمالی	عاشق بختجوی تو رفقت و می‌رود
آب و هوا و آتش و خاک و هر آنچه هست	اجزای تمام بسوی تو رفقت و می‌رود
صبر و قرار و راحت و آرام و محض و بی‌ش	از مادر آرزوی تو رفقت و می‌رود
با کاروان باد صبا رنگ زرد و سبز	هر دم بسیر روی تو رفقت و می‌رود
هرگز شعله کاه ندیده است بر دلم	جوری که آن زخوی تو رفقت و می‌رود
بر مرده پاهای آنچه رود از دم مسیح	بر بازگشتگویی تو رفقت و می‌رود
تیرین ز سخی تشنه فسر یاد بوده است	شیرین که آن بختجوی تو رفقت و می‌رود

ناصر علام تست تو از اغوش جود
میرانی و بکوی تو رفتست و میرود

<p>دل زارم بدلت راز نهانی دارد همسوی پر کار چه کردی تو بگرد عالم این چه نیزنگ طراز است که انجمن است بر دلم چون نرند ناوک مرگان کاری همچو ماصید و گرفتیت بملک نوبت نیست از پنجه آسیب خزان هیچ غمی خواهش نعمت دنیا کن ای دل خورشید عقل را نیست سرو کار بید نیازی زنده گردان تنی مردود تا حصر آید</p>	<p>لب من بالبل لعل تو بیانی دارد خبر گوشه دل گیسو جهانی دارد هر گروهی بدل خویش گانی دارد یار از ابروی کج سخت کمانی دارد هر گرفتار که دیدیم مکانی دارد چمن باغ دلم سرو جوانی دارد بنگر از خوان فلک سوخته نانی دارد نخند خواهش کاری که زیانی دارد همی پگاه از الطاف تو جهانی دارد</p>
--	---

کسی که جای پسر منزل عدم دارد اگر آسمان زمین یک شود چه غم دارد	چو شمش آّب روان نقش بر قدم دارد ز تیغ سوزش از گفتم و گو قلم دارد هو از اشک من زار تا که غم دارد کسی که مردن خود یاد و بسببم دارد که ربط سبب و زمار با بهم دارد	فشردم آبله بار از بس براه غمش خمش باش که راه سلامتی نیست سحاب خشک نگرود گهی پرشت جوف بپند ناصح مشفق نمیشود محتاج بچشم وحدت مایه توان تماشا کرد
بچشم یار نوشتنت نامه ناز بدست ازنی ز کس مگر قلم دارد	من غل محشر و نم خوب با قفسی دارد خوش حالت مظلومی کو داد رسی دارد	هر کس بجهان در دل فکرو هوس دارد شهر از غمش نالم در عالم شمایه

دیدن بسوی گلشن مارالعبث نبود حاجب تو بگو باشد هر کان بنده دین	از رنگ و دگر از بونست بختی دارد استاده بدرگاهت یک غمشی دارد
<p>ناش شب حیران از بوالهوسان آید ناصرش سازد تا یک نفسی دارد</p>	
از شاهان جهان شاهنش من بتر می دارد که سالم میبرد در از نشست ای جهان بزرگ اگر گشتم بخار راه او پیوده گردیدم نباشد هیچ جا خالی زیر بنگ حال او کجا پروای سال خسته دارد آفتاب رو باشد که نارد سرفرواز یکدگر گاهی بندت با کمالش پی توان برد از صفات او	فلک قدر و جوان بخت و شکوه سنجی دارد که تیر تیز تر از گان خنجر کیش کافری دارد کجا پروای من آن شهسوار لشکری دارد بهر سودیده بکشایم او جولان گری دارد که در بحر شش ماه نون من لاغری دارد که هر دو ابرویش پیوسته با خود همسری دارد نمندی توانی نادان و صنعت گری دارد

چسان نسبت بلبش متیون کن سنگست	لب سیرایش از گلبرگ هم نازک تر می دارد
-------------------------------	---------------------------------------

مبارک باد تاراج متاع ملک دل نما	که ترک چشم بی باکش سر غارت گردی دارد
---------------------------------	--------------------------------------

دل از نصیب راحت می دارد	وز رفاعت فرافتنی دارد
آه دل میبرد بشوق کسی	رنگ رویم رفاقتی دارد
میبرد آذر ملاش کسی	رنگ میل رفاقتی دارد
قصه عشق را نهایت غیبت	گرچه هر کس روایتی دارد
از گدستان زندگی بی تو	عند لبم شکایتی دارد
از طبعیان دلم گریزان است	باعزم عشق راحتی دارد
اگر بود اذن طوطی شوقم	بالب تو حکایتی دارد
خواهشی نیست با سفر دلم	بتلاش اقامتی دارد

از دو ابرو چه آیتی دارد	مصحف خوش خط رخ دل
از توکل قناعتی دارد	خوابش در دلم نمی گنجد
هر بدایت نهایتی دارد	صبر کن جبر میشود آخر
گلشتم سرو قاتمی دارد	می ستاند خراج از طوبی
هر که رخم کرامتی دارد	نیست رایش بنم اهل آینه
سخن آخر ساریتی دارد	بد کمان شد زخمت بدگویان
هر که با خود شمایستی دارد	میشود روی ماه هر دو جهان
هر که دیده است قد او را	
فکر روز قیاستی دارد	
بر تپی چو گل آفتاب میباید	دید صبح بهاران شراب میباید
مرا مروق چون آفتاب میباید	رسید ابرو چمن سبز گشت و گل خندان

هواست گرم و لطیفست طبع آن گلنار	برای شستن رویش کلاب میباید
بکن معالجه خویش صاف در دنیا	اگر فراغ از روز حساب میباید
چو هم و شاق شود یار سیمرغ بجسی	شراب ناب شب با هتاب میباید

اگر تو فکر سخن بسته دل نامر
چو زلف یار ترا پیچ و تاب میباید

یاران ز دیار من پیرسید	وز خویش و تبار من پیرسید
چون فی بنوایم از جدائی	از ناله زار من پیرسید
رنگ رخ زرد من بینید	حال دل زار من پیرسید
خونست چکان چشم زارم	از جوشن بهار من پیرسید
بر لوح دست نقش رویش	از نقش و نگار من پیرسید
بی یار بود چه شام تاریک	از صبح دیار من پیرسید

بی او شده اشک من خانی	از جور نگار من پیر سید
درد من دشت خاک گشتیم	از شمع فرار من پیر سید
این قصه چو زلف او در آراست	شرح شب تار من پیر سید
کو بهی ز غم است بر سر من	سنگینی بار من پیر سید
درد دشت خون بباد و دادم	از گرد و غبار من پیر سید
گر طاقت دیدنست ببیند	از خجلوه یا من پیر سید
بی تیشه و کو خشم پیش	از سختی کار من پیر سید
پیکانه نمود از غم عشق	وز غربت کار من پیر سید
من دانم و جان من دل من	نیز زنگی یا من پیر سید

ناصر تو بگو ز من بیاران

دیگر غم کار من پیر سید

حق شناسند و سخن از ره حق می گویند	سالمانی که روضه حق و صفای پویست
صادقان آینه سان صاف دل میگردانند	از دورنگی است پیته صحبت از باب نفاق
گرچه گل پرین و گلبدن و گل رویند	رنگ و بوی ز وفا نیست درین معشوقان
خواهش غیرند از ترامی جویند	عاشقان را نبود کار بدینای دنی
کلفت دل از خم اشک مادم نشویند	در دمنده ان بلاگریه بناحق نمکنند
اهل تسلیم و رضا از همه پس خوشترند	تن بقدر پیردند و ز خود دوارستند
گل پا در رخ زپای کسی می بویند	میر عشاق بگلزار نباشد پیوچه
سرو قد غنچه لب و گلخ و سبیل میبند	دلبر از اینچمن ناز ندارد و اربود
آن گل گلشن و گلهای دیگر خود رویند	رنگ و بوی رخ او تازه کند جان نماند

غمت می پرورد و بخوابند بخوابند

این قصه بدلداد رسانید رسانید

یاران نبود خود در وقت غیبت	چون سحر برین کس روانید رویند
چون شمع سحر پا بر کایه درین بزم	شبه یزدین شست و وایند و وایند
گر بار بار از دوش فکندند درین باغ	چون سرب و لب جو می خورند و خورند
انرا که چون نیست ازین چادرنه غمگین	دارید خوشش تا که توانید توانید
امروز چو گل گریه بهارید بگلشن	فردا چو شود برگ خزانید خزانید
عاشق شده در فریبی نفس بکشید	ای بوالهوسان جمله سگایند سگایند
رقار شتر هست تجویز شتر بان	هر سو که کشد بارکشایند کشایند

ما ضرر دل جان شب حلقه بگوش
ای آل عبا راست بدانید بدانند

مخالف قلقل میسند ام در جوشند	دگر نه هر چه زنی حرف چنبه در گوشتند
جماعتی که ز ناکست جوش متی شان	جواب واردین میگردانک جوشند

بجز عشق کسانیکه نابخوابند	یقین بدان تحقیقت خدا فراموشند
جدایی متصور با هر دل نبود	بسان سبزه بهم یکدگر هم آغوشند
به بزم یار گروهی که راه یافته اند	بسان شمع بسوزد که افشا می شوند
ز جام باده عسفران نصیبه نبرند	جماعتی که زانگور مست و مدهوشند
کجا بگوشه چشمتی لبوی ما بینند	بتان شوخ دکن سر بهر جا کوشند
توان بدیده دل دید اصل باطن	ز چشم ظاهر دنیا پرست رو پوشند
بر تو تیس ز ابل فغاچه میگیری	بخار دشت بلایند خانه بردوشند
مگو که مائیتی نیست مرگ مجنون را	که آهوان حرم بجز او سیه پوشند

بصبر کوش تو خضر بر بجا که رسد
که ابل فخر و فام دم ببلانوشند

اگر چو شانه سر سر نکار خواهم بود	همیشه در گروز لعن یا خواهم بود
----------------------------------	--------------------------------

<p>چو نقش پابره انتظن رخا هم بود برنگ آینه حیران یار خواهم بود اگر ز بهر چنین سحر خواهم بود بحق یاری او بی غبار خواهم بود چو یک دور و دین روزگار خواهم بود بخند گفت که من سیر یار خواهم بود من از وفا بدرش خاکسار خواهم بود</p>	<p>باین امید که گاهی گذر کنی ای شوخ بباغ نایل گهلاست چشم مردم من عجب مدد که خاکم رود بباد فنا اگر هزار کرد و رست رسد مرا زیبا کشاده روی چو گل زندگی کنم چه شست بگریه گفتش ای دوست صادم در عشق چه شد نمی نگرد سویم از غم و روان شه</p>
---	---

برای دیدن دیدار او بود حاضر

اگر بخوایش عمر و دوبار خواهم بود

<p>در عرض چند آنکه باید اوز ما پیر بود شمع نور افسر و زبدم دل شدنی شوار بود</p>	<p>هر قدر ما را از مهر و وفادار کار بود در جهان از پهلوی روشن زبانی خستیم</p>
--	--

<p>خواهش باز تو جانان جلوه دیدار بود مطلب باز تو بی پروا همین مقصد بود یک نگه کردن بسوی پلانت عار بود جان و دل بپیراری چشم من پیدا بود آشنائی ترک کردم در دهر بسیار بود دیدم ماه سپهر روزن روز و شب پیدا بود</p>	<p>همچو حر با در سیه روزی برنگ آفتاب مقصود پروانه حاصل گشت چون شمعش سوخت دیدم و دانسته گردانی تو چشم خوش را درفراق او شب مهتاب در صحن چمن نیست غیبه از بدگمانی کار بانای ما ز انتظار آن رخ پر نور چه سخن آفتاب</p>
<p>دوستی با نکته چنان عاقبت نگاؤ یار دان آنکس که ماصحرا ^{بود} حافظ است</p>	
<p>خوش زیت آنکسی که ز خود خمیهر بود در عین نشاء لذت یاران دگر بود گل از طفیل ندرت خود معتبر بود</p>	<p>صاحب تمیز نیک و بد اندر خبر بود جوهر شناس رحمت خند محسوس در اول بهار چه در آخر بهار</p>

اتسربنای خانه امن میکند حسرت	ما را خطر همیشه ازین چشم تر بود
بنگر بهر که شام دهد چرخ تاج زر	چون شمع کا مرانی او خام بود
طعن طیب کز پی پرینز میسند	در درختن باعث درد دگر بود
قانع هر آنکه شد ز لبها خلاص گشت	پرینز صرف صندل هر درو سر بود
تا دید خط سبز تو در شورش است دل	فصل بهار زور حسنون بیشتر بود

ناصر هنر فروش ولیکن بطاش

مقبول شخص در دو جهان آهنگ بود

آتشوخ جسم بر دل افکار من نکرد	پیار کرد و پرشش آزار من نکرد
هر چند گفتش که دمی پیش من نشین	برجت و رفت و گوش گنجبار من نکرد
چشم کز شمع زای سیه مست آن نگار	باشد که ام عشو که در کار من نکرد
داردم میح لب و هزار حیف	یک حرف التفات به پمار من نکرد

<p>افروخت بزم غیسر ز شمع جمال خود افروخت چهره از غضب آن آتشین مزاج از سوز عشق سینه دل کرد پزد داغ داند چه فیض و سعت صحرائ عشق</p>	<p>فکری ز غصه های شب تار من نکرد رحمی بحال چشم شرر بار من نکرد آمانگاه جانب گلزار من نکرد فرزانه که روی بکسار من نکرد</p>
<p>ناصر که ام جو که حیران آن نگا شها بجان چشته افکار من نکرد</p>	
<p>آن برهن پر شمارم کرد سوزش عشق داغ دارم کرد آتش افروخت خانه زین کرد پا مال جلوه بیداد غنچه دل چمن چمن شکفت</p>	<p>راک مالید و خاکسارم کرد ریشک آینه بهارم کرد شعله جلوه اش غبارم کرد عنه تم کرد افتخارم کرد یاد رنگ رخسارم کرد</p>

<p>جوی اشکم نسب بدجله رساند آن سہی سرو خوش انجم آن قضا فل شاعر بی پروا بر سر خاک من قدم نگذاشت لب زخم بجر می نازد گردش جام شمشیر اعجاز است</p>	<p>جوشش دل چه آید ارم کرد داد تابی و قیاس ارم کرد دماغ و ادبی انتظاف ارم کرد گرچه از بس لوه غبار ارم کرد دم تنگیش چه آید ارم کرد نہی کرد و می گارم کرد</p>
<p>ناصر آن تشین گل خود کام خار وادی انتظاف ارم کرد</p>	
<p>شب که دل یاد رخ آن گل زیبا کرد پتو هر که که دلم خواہش صہبا میکرد داشت نظارہ ما از براویہ چمن</p>	<p>بی تکلف در فردوسن خود و امیکرد خون خود را عوض بادہ مینامیکرد شب که از دست او اند قباہ امیکرد</p>

بسکه از باد پُر زور طلب بودم مست	دربرم یار و دلم وصل تمنا میکرد
اینقدر با که ز من کینه وری ای خورشید	کاش یکدزد مهربی بدست جا میکرد
شب که بی لعل لبش خواهش صبا کردم	نیزه کاری بدلم کردن مینا میکرد
هر قدر غفل و خسر دمانع را هوش میشد	دل سودانده ام خوا هوش صحرایم کرد
ای خوشار روز که دلدار بگلشن میگشت	عاشق دل شده اند و تماشا میکرد
دل دیوانه من داشت پریشانی جمع	شانه آن شوخ چو در زلف چلیپا میکرد

ناصر امروز بگو تکه دل ساخته است
رفت آنشوق که در باغ تماشا میکرد

روزی که دست صنع سرشت جمال کرد	یار مرا بس زوادی با کمال کرد
از گل خان کسی که وفار خیال کرد	چون با تمام عمر خیال محال کرد
گل آب شد پر نور و شمع عجب مدام	خورشید بر فلک عرق از انفعال کرد

آتش مجسم من دل عاشق در قفا یک نیزه خون گل رسد از خوان گشت	در کشوری که عشق ظهور جلال کرد مشاطه تا که دست ترا رنگ آلود کرد
خواهش مکن تو حرف طمع از دمان او پرواز سیر صحن چمن بیا و بسید بد	هر حیا زبان کسی که لال کرد مرغ نفس شکایت ازین روز بال کرد
پای مرا بساله اضطراب بند	از جوش گریه اشک علی الاتصال کرد

ای دلبر خلیل تحمل و کمر چست
ناصر چه خون خویش تنیت حلال کرد

زنده آتش مجسم را سخنان درد از آن روزیکه ورزیدیم غمشش	بر آرد و دوزخ گهاسی جان درد بود در خانه دل میمان درد
اگر شوقست نقد دل بیارید اگر گوید چه خواهی من بگویم	گشاده تخت از روی دکان درد بجان درد و بجان درد و بجان درد

چهره دارد تکاپو در تلاشش	بناشد گر بهر آسمان در د
ندارد حاجت گفت و شنودی	بود ظاهر ز رنگ عاشقان در د
همان دردی که شوز انداخت در بحر	طیش چون موج دارم من از آن در د
چرا آتش نفس آهم نباشد	چونی دارم درون استخوان در د

بدر دوش ساز ناصب شاد می باشد	
کند آزاد از رنج جهان در د	

چون کف آن بت مهر گل غم گیرد	از فروغ رخ او شعله همی در گیرد
میتوان یافت که این سوز دل من ز کجاست	وام آتش ز من سوخته انگه گیرد
طوطی طبع سخن پرورشگر خایم	لب شیرین ترا قند مکرر گیرد
میشود چشمه آینه مهر انور	دل خیال رخ آن یار چو در بر گیرد
خوبی و ناز و اداسه سر سبوت دارد	از تو کس خاطر خود را ز چه و بر گیرد

بخدا آنچه ز محبوب رسد خوش آید	جان ز دشنام لبش لذت دیگر گیرد
سازگار هست بمانوشش داغش نما	صحبت شعله و پروانه بهم در گیر
بسویشان نگاه خوشتر ز هوش شدند جماعتی که بخیال نبشتند چو جلوه فتد دل را تسیر یابند با عقدا تو باشی که راه دین این است طلب بکن تو اعانت که کاران گردی توان شناخت که اهل نفاق آن قومند	چو دور چشم تو دیدند در خروش شدند بسان غنچه خموش و تمام گوش شدند فدای سرو قاپوش گل فروش شدند بان گروه محطّم که خرقة پوش شدند از آن فریق که مستظهر از سروش شدند که بجز جلب منافع عمل فروش شدند
خوش آن گبر و ده که منم از منم	بغیر صاف رسا چو می بخوش شدند

نه صافی رخس از ماه تاب میگذرد	سخت در آئینه آفتاب میگذرد
اگر بگوید گشته یقین که آب شدی	هر آنچه بر من از آن پر عتاب میگذرد
چه خط زندگی است این که رفت و غفلت	بهر از حیف که عمرم بخواب میگذرد
کدام صید فلک آمده است در صحرای	که موج خون شکار از رکاب میگذرد
هو او آب گلستان ندگی نشانت	کسی که صبح بهار از شراب میگذرد
دل فرقیه من ز حبه آن ساقی	ز باغ و مطرب و جام شراب میگذرد
صبا زلف سیما همش بکوی جانب من	ششم ز حبه تو در پیچ و تاب میگذرد
چرا بخواب گرانی چو ز گس محمور	بهار عمر چو برق از شتاب میگذرد
بنزد ما بنویز بخبر از آن دگری	کسی که عمر عزیزش بخواب میگذرد

ز دهنش دوری او بردم رسد صحرای
ز آتش آنچه بدین کباب میگذرد

گرد می پوچس آن دلدار بر من بگذرد
 جان من اند که آن بسف چو گرم جلوه شد
 قمری و سرو گل و بلبل کجا دارد
 مدعایت گر بود ای بیجا با صر فحیت
 نیست کس واقف بحسب پروانه آتش بجا
 در فراق و کوه بی اوزند گانی مشک است
 آنچه در گلشن بنید خن بصر بستان
 میتوان دریافت از حال کلیم اند چها
 بر امید وصل او برخود گوارا کرده ام
 آن که زمین و آسمان را رب که از راه گرم
 روز روشن از جدایهای آن زلفت

آمد و رفت نفس دشوار بر من بگذرد
 اند تپیدستی چه در بازار بر من بگذرد
 آنچه در گلزار بی دلدار بر من بگذرد
 هر قدر خواهی بکن آزاد بر من بگذرد
 آنچه هر شب ز راه آتش بار بر من بگذرد
 آمد و رفت نفس دشوار بر من بگذرد
 بیرخش از دیدن گلزار بر من بگذرد
 ز آرزوی جلوه دیدار بر من بگذرد
 رنجها که طعنه اغیار بر من بگذرد
 جلوه گر آن یار خوشش را بر من بگذرد
 در هم و شفته و پرتا بر من بگذرد

روز ششربسته گوناچار بر من بگذر	باز گشت من چسوی اوست پس آن سر
کی دمی بی یاد آن دلدار بر من بگذر	جان من از فیض آگاه نیست ناصر با

پاس انفاس است ناصر بیکارم روز و شب
کی دمی بی یاد آن دلدار بر من بگذر

چارده ساله مه از خانه برون می آید	دل مجنون صغتم سوخت بسودای کسی
بوی الفت بد ما غم زخمن می آید	بر زده دامن شمشیر خا در کوشش
چین برابر زده نشنه بخون می آید	یتوان جان کسی در شب هجران شراب
چاره ام از دل بچاره برون می آید	دوست جنت و ابغضایش نرسد
تا خاشاک بدل تنگ درون می آید	هرگز دیده بود مترنم تقصیر است
کیست که ز عجبه شکر تو برون می آید	مگر تو از چشم حقیقت نگری کار جهان
در نظر عشق ترا پیش زبون می آید	

از دلم شکوه بسا چارگون می آید	چو رو پیدا تو از حد نهایت بگذشت
بر سرم آنچه ازین بخت بگون می آید	حالت شمع کج آو نخیسه سوزا نیست
خرج از خسل زاندا زه فرون می آید	تا کجا دل بد داشتک دما دم نخمند
فال از نصف روشن بشکون می آید	مژده ای جان که بهامت مبارک این وصل
کی بدست آن رزم آهویغسون می آید	چشم شوخ تو بصد حسد نمیگردد

شاید از لعل لبش بوسه ربایم نما
 قمره فال باین شکون می آید

سوره قمع وان یکا دودید	بمفر کردگان چو زاده دودید
بخدای بتان مرا دودید	گر غبار مرا بباد دودید
می کشان اسرود یاد دودید	سطر بان چیک را بچنگ زید
یادش از خاک کیتقا دودید	هر که مغرور تخت و تاج شود

دل خود را باقیها دهید	ناکسان شرط بندگی نیست
ناوک آه راکشاد دهید	تا گره داشتود ز کار شما
جورها کرده است یا دهید	ای خجاشیکان فراق شما
تا توانید از یاد دهید	ای سیران بدل عشقش
خوشه دل برای زاهد دهید	قاصد اشک را بر اطلب
ناوک غمزه راکشاد دهید	استخوانم هدف شدی مرگان
دل بمرشد با اعتقاد دهید	ای مریدان مراد منی یابید
سبر صحرای چو گرد یاد دهید	ای سیران دل هوای
تیر باران نموده داد دهید	ای خجاشیکان نگاه شما
رگ جان ای تباکشاد دهید	چه شود گزشت ز شرم مرگان
بوسه از روی اشقاد دهید	ای شکر لب تبا ناصرخ

	چند انگه بار را لب شاداب داده اند مار را ز دیده چشمه سیراب داده اند	
هر خم گشته است نمک سود دهنم لعل لب تو نام بدیشان بلند کرد از برق حادثات چه امین نشسته اند زخم جگر عداوت جان میدهد این هفت عضو البسود خدا بداد در پیرایست شب و روز در برم	تیغ ترا با شک گلر آب داده اند و ندان تو بوج گهر آب داده اند آنها که رخت خانه بسیلاب داده اند تیغ ترا بشهد و شکر آب داده اند از بهر آستین تو اسباب داده اند دل امین چون قطره سیلاب داده اند	
دایم نشسته بر سر بحر است حکم ران ناصر بچشم خدست سیراب داده اند		
آن گلنزار را همه ناز آفریده اند	مارا چون برگ کاوه نیاز آفریده اند	

<p> مادر برنگ عجب و زینا ز آفریده اند چند آنکه زلف یار در آفریده اند کین شمع ز بری گداز آفریده اند شرکان او چو چکل باز آفریده اند عشاق بر نیل آفریده اند مار بجا بهواره بنار آفریده اند دشمن گداز بوند نوار آفریده اند </p>	<p> آن یار را بحبلوه ناز آفریده اند طومار قصه شب بهران عاشق دل غیر سوز کار نذر اگر دل است یکس مرغ دل سلا از آن جان نبرده باناز نامزد شده یل می رخا میگفت غنچه خند زمان صبح در شاهنشده دکن که بود آصف اقدار </p>	
	<p> محمود در جمیع صفاتست شاه من ناصر مرابسان ایاز آفریده اند </p>	
<p> الاله های آتشین از داغ داران تواند پنجه بادریا دلمس گوهرشان تواند </p>		<p> پیدلان در روزی خرم بیکان تواند سرو پا در ایشطار جلوه بالایی تو </p>

بر که با چون طوطیان غیب اللسان حمد تو	یکدیگر در بوستان گلها شنا خوان تواند
جان دل چن دو شمع کشته شهای فرا	پتقراطره زلف پریشان تواند
عند لبان بانو در بوستان حکم	خنجها یکسر خموش از مهر فرمان تواند
سروش و شمشاد و صنوبر شاخ گل در بوستان	از پرستاران قد جلوه افشان تواند
بکبکها شرمند از رقار تو در کو بهسار	سر بهر آهوان از چشم قنار تواند
شب نشینان کافران لعل خضر فام	صبح خیزان مونسان و می تابان تواند
با دو خاک و آب آتش جملگی در حکم تو	هر دیند خض و سعادند فرمان تواند
دلخاکدان ایام ترکان کافر کیش تو	سینه چاکان عاشق چاک گریبان تواند
قمریان با سر و حیران قد و بجوی تو	بلبلان با گل و فندی روی خشاوی تواند

ای چو آب آنقرن ناصر که صایب گفته است

آنها آینه سر و خرامان تواند

دل ابنای زمان بسز جو غمخواری ندید
 خواست دل چند آنکه در بند زبان شکوه را
 این همه از جوهر انشایی بود چو سحر
 شیشه دل کف آرد و بهر خار از نند
 هر که آمد در حجاب سیمو ساد و وجود
 غفلت از اسباب دنیا نژاد چو دست
 عمر باشد روز را شوند از شب فرق کرد
 گرچه محبوبان حبس کار مذر جمی میکنند
 قیمت و قدر رقیب از حد برون افزوده
 ما اسیر از چه سود از چار فصل بوستان
 آنچه از اینهای چشمش میروند از ملک دل

غیرش آبله از کس و فاداری ندید
 چون مقابل شد بفرش تا خود داری ندید
 نیست عاشق آنکه از خوابان ستمکاری ندید
 از پیر و جوان کسی آئین دل داری ندید
 تا دم آخر و خمش غمخواری ندید
 چشم من این جفیه را از عین شیاری ندید
 چشم بخت تا تو گوئی روی پداری ندید
 از تو جان با بجز رسم دل آزاری ندید
 آنچه من دیدم ز تو دیگر کیسه خواری ندید
 وقت آنکه خوش خوش که او بند گرفتاری ندید
 چه چکس از هر هنر آن تک تا نمانی ندید

در صف خوش قاتان جز قد چشم دل	هیچ سرویر بدین تکین و پرکاری ندید
سختی دور فلک بر جسم خاکی میرسد	هر که رفت از قید هستی چسب دشواری
باده نوشی باعث در گفتگو آورده است	چشم خمورشن بسوی من ز بخیاری ندید
پیچتم در خاک و خون در راه او آنچه سود	از ترحم هیچگاه بر گریه وزاری ندید
باسمیر و جان ملک خاکساری کنم	قامت ما از قباگاه بی گران باری ندید

ناصرین جانی که من دارم پراز غم
ای دروغ از دوستان سم و فادائی

نم فدای گرو سپه که زان یکدگرند	ز اتحاد دلی مهربان یکدگرند
بشکر نعمت دیدار هم بگلشن حرم	کشاده روی چو گل میسای یکدگرند
ز ارتباط رموز پخته بهم گویند	بفیض صافد لے قدر دان یکدگرند
بهم تکلم ز گمن کنند بادل شاد	بهار گلشن حسن تبار یکدگرند

دهند نعمت اخلاق خوب خویش بهم	نهال بارور بوستان یکدگرند
زند جوش محبت بهم چو شیر و شکر	زفیس عشق که روح و روان یکدگرند
اگرچه سر بگریان چو غنچه اند بهم	بوستان جهان از دان یکدگرند
برنگ رشته جمعند بهر بان بهم	نشسته با هم و آتش بجان یکدگرند

باین فریق نباشد عدوتی تما
که از خواص حق و دوستان یکدگرند

چه سان سازد شب متاب مارا همیشه خود	که سوی خود نمی بیند ز طبع شیر گین خود
بهر جانب که می پیغم باشد جلوه حسنش	ز بس کردیم نقش صورت او و نشین خود
بار بار بعلق طبع من سرگز نیست از	ز اسباب جهان نشانده ام آستین خود
ز بس فکر قتل خویشن گردیده ام ساع	بیشتر بازی کردم از چین حسین خود
مرا هرگز دماغ سیر گلزار جهان نبود	من کج غم وآه دل اندوه گین خود

دماغ جان مشتاقان مست شد بر یک تنه	تشنه ای تا تو زلف عطر پر غنیر خود
بجز نریا تو دیگر خطره در خاطر م نبود	خودم سوگند از صدق صفای جان بدین خود
چرا اوقات صرف صحبت اهل جهان سازم	سرم عیش و سرور و خاطر غزل نشین خود

جیا کیشی که از اینسته دارم ای صاحب
 کجا سازد من شیدی حیر از اقرین خود

انگوش خون دل سوی کس بر آید	دیوانه ز قید در و دیوار بر آید
نقد خرد و هوش دایمی تو دادم	تا شهره حسن تو بیازار بر آید
خواهی ندی سرفراز ز نمان دار	منصور ز آفتاب سر دار بر آید
خی رده و خوی کرده چو آید بستان	خوشید لوگونی شب تا بر آید
چپاک شد از سینه بلبل عجبیست	گل کرد در بستان سفرو خا بر آید
فردا بفرغت نشین خرم و خندان	امر از دست تو اگر کار بر آید

<p>قربان خرمش بچه اطوار برآمد خوش رنگ تر از لاله و گلزار برآمد</p>	<p>کج کرده کمر دست نشان زنده از ناب می لعل دور خارهاست</p>
<p>ناصره زنی طبع تو بر خودی ما از نیکو عشق که همیشه بار برآمد</p>	
<p>ز خوان نعمت او جز جگر کباب نخورد که دم شب که چو مکتوب بیچ و تاب نخورد نه نخت میوه اگر تاب آفتاب نخورد کسی که صبح به چرخن شراب نخورد شید بر تن نگاهش غم حساب نخورد عقاب را نشناسد غم نواب نخورد نیم موج نگاهم بر آن نقاب نخورد</p>	<p>کسی ز ساغر دور فلک شراب نخورد تن ضعیف من دل شکسته در بجز است دلیم پر تو حسن تو التجا دارد بهار زنده گیش گل نمیکند هرگز ز روی هر سراپای خویش پاک بخت هر آنکه نیبه غفلت بگوش بگذارد بهار سه بر آن آرزو گذشت درین</p>

زگر می پیش دل کجا خبر دارد	کسی که سیلی آن خج عتاب نخورد
دوباره روی جو پنه نذید آن صاحب که جام با ده شبهای ماهتاب نخورد	
درخت خار مانند نهال گل نخواهد شد بابا بر اشک دیده رانست نیباشد بصاحب حال اهل قال رانست کجا باشد بریکان چین کی سبز و یگانه می ماند چو فیض از خندهای برای محاصر دل مارا	گیاگرفی المثل بالبدن خود سبیل نخواهد شد گلاب از دیده بلبل گراید مل نخواهد شد اگر طوطی شکر ز راست چون بلبل نخواهد شد اگر سبیل خور و صید چو کاکل نخواهد شد بود این خنجه تصویر هر گز گل نخواهد شد
چو گل اقبال و شکفته باشد بغفلت صبح هر کس خفته باشد	
غریبم بیکدم افتاده ام دو	که از عالم به پیش کشیده باشد

<p>ز چشم خون نشان تنهفت باشد چو ز کس آنکه چشمش خفته باشد بزیر سایه گل خفته باشد که گویی یک سخن نشنفته باشد دماغ کس اگر آشفته باشد چو رویش خمی کس آشفته باشد</p>	<p>جراحت های پنهان دل من چه گل پسند باغ زندگانی بخارش نور میگردد هر آنکس ز حرف ما چنان در دلت غافل بود از چنین پیشانیش پیدا بیاطن پیله ز طاهر عنوان</p>	
	<p>سخن با صبر بگوید هر که ناصبر یا لباس زبان در سفته باشد</p>	<p>نکته ای که باید دانست که هر کس که ناصبر باشد</p>
<p>واقف از پرتو انوار سحر که باشد چه بود در حرم خاص اگر ره باشد نیست جوهر ز عرض پاک و منزه باشد</p>		<p>هر که را دیده بیدار دل آگاه باشد عاشق دل شده طالب دیدار ترا از دلائل ز سر عقل بخت زاتش</p>

دوتی پوشن باشم چو ارباب نفا عشر اشال اشال است چه شیرین بشنو شب وصل است شب هجر بار باب خیا موبولیت خبر دار چو دل پیدا را روی او دیدم و بشکفت دلم از شادی هتیمی هست جدائی که تن از تن دورا ستی	حق پرستم و به بر جانم یک تبه باشد تو اگر بوسه دهی یک خوشن ده باشد شب قدر است در انوشیروان باشد نسق مملکت از آگاهی شه باشد پیش گل بلبل سر مست بقیقه باشد یار جانیت خیال تو که مسره باشد
--	---

ناصر انگس که ره حضرت آصف نزد
بی سخن بی شک و بی شایه گمره باشد

بگلزار جهان گامی بهار و گه خزان باشد نزار در گریز از سر و آخر پیر میگرد بجز شمع خوش ما را نباشد خواهش گلشن	دل بلبل ازین اندیشه دایم در غم در غم باشد نهال گلشن عشق تو دایم فوجان باشد کجا مایل گل پروانه آتش بجان باشد
--	---

زول حمت اینزد تعالی هست پیوسته	در دولت سرائی بازگر بر میهمان باشد
شب هجران جد زان ساقی سگاز خوازم	شراب خون کباب دل بزم عاشقان باشد
دل چون سنگ جان نخت ترز اهریمن	ترا میسل بخاطر گر عشق گلر خان باشد
در سربوستان حاصل نباشد جز پریشان	حضور دل اگر خواهی بچرخ آشیان باشد
عدو تشنه بن تصور میتوفی کرد ای قتل	که اوضاع جهان گنج چسبک چرخان باشد

گرم گستر بفرق بند ناصر خضر تاصف
آلشی تا جهان باشد سلاست در جهان باشد

سرم سر گرم سودای تو باشد	دلم تو تنهای تو باشد
بسمه جا حاضری ای بالین	عنید انعم کجا جای تو باشد
اگر عقل هست اگر دین اگر دل	ایسر زلفت گیرای تو باشد
اگر شای کل هست از نخل این	بلا گردان بالای تو باشد

شکفت از بند بندم چشمم ز گس دل دیوانه محبت خون پیام	که محو حسن ز پای تو باشد بر جا هست رسوای تو باشد
دل ماحصر بجام می نسازد همیشه مست صهبای تو باشد	
کباب بزم بخواران دل بریان من باشد بروید سبیل در میان سر خاکم پس از مردن خل شادی نگذار جهان سر گزنجیدم بجسار جنون در سخت گوئی رشک فرهادم بیاد لبه گلگون غداری بکشد شوم سواد دیدم روشن شود چون پیر کفانی بود ابر بهار انجم هجوم گریه رنگین	ایاغ راج گلگون دیده گریان من باشد که تخم مهر و خال او در و جان من باشد همین چنین سر شک من گل دامن من باشد بیشون پیشون از کاوش مرگان من باشد گلستان بدم شمرنده از زندان من باشد اگر آبی صفت عصری شبی بهمان من باشد دل محروم خون غنچه بستان من باشد

	<p>بدل جاداده ام تا عکس روی بار امان ز رشک آینه ساج جهان چنان من باشد</p>	
<p>چون شانه جراحات دگر داشته باشد از خار مغیلا چن خطر داشته باشد چون بار زبانی که دوسر داشته باشد چون غم شنه دل زاد سفر داشته باشد آن تیر رسالت که پر داشته باشد آن نخل که پیوسته شرر داشته باشد</p>		<p>از زلف تو هر کس که خبر داشته باشد پای که زگر میشد که از دل خارا لازم بود از صحبت او دور نشستن مفاسس نبود آنکه براه طلب دست هر نامه که بیدرد بود از اثر افاد جز قناعت و اسوخته عشق ندیدیم</p>
	<p>تا صردل سنگش بسر رحم نیاید آه تو ندانم چه اثر داشته باشد</p>	
<p>بی ساخته میگویم این فیقین باشد</p>		<p>کوشش نگاه من سر دوس برین باشد</p>

دل بزدلگاه تو هم در پی من باشد	دیگر نه چنین دزدی بروی من باشد
آخر غم او جانم برود و چوینش باشد	آنرا که چنان دزدی دایم بکین باشد
هر دم که زنی باید بیاید خدا نبود	شاید که ترا بجای آن باز پسین باشد
بی دردنی بادره در حرم عشقش	ای دل نمش میاز سود تو درین باشد
با ملک سلیمان نه وز خاتم تخت او	میلی نبود آنرا که گوشه نشین باشد
دشنام مده جانان ز لعل لب شیرین	خوی تو مرطاط هر از صین چین باشد
دل مشکیت کردیم جان نیرشتار تو	مارچه از این خوشتر میت چوینش باشد

گر گفت کسی با صبر نپندی ز ره

در گوش بده جایش کار و نه نشین باشد

اگر زنجیر زلف تست من دیوانه خواهم شد	بنفشه گر ز خط تست من فرزانه خواهم شد
من بیاضمان از صفت تن مثل کمان آخر	بکیش عاشقان سربان این جانانه خواهم شد

چنین گرمی کشد دل شعله حسن تو ای ظالم	بر روی با سمنده دهم و نه خانه خواهم شد
باین آزدگی سر میکنند تیغ تو گربان	بعالم چون بلال ضعف تن افسانه خواهم شد
تغافل گر چنین بنم بخود از خوی شد و	بدش با اسیران فاجعه خواهم شد
بر غم من تو چون پیکانها را آشنا کردی	ز رشک این ادا من هم ز خود دیوانه خواهم شد

پیک گردش بد و چشم مست آن پی نما

ز خود پیکانه خواهم شد عجب دیوانه خواهم شد

برویت گر نگاه ببل قد	ز چشم گرمی آلودش گل قد
ازین بی اعتباری بیشتر نیست	مبادا ببل خیشم گل اقد
مبارکباد ز زندانش توان بود	اگر دل در کند کمال اقد
بیاد زلف او کردم پریشان	بگلشن گر نظر بر سبیل اقد
اگر پروی او پس بگلشن	بچشم حسرت اندوزم گل اقد

<p>نگاهم چون سپای دلداد نگاه گل چو سوی بلبل افتد بعالم از خراش غفلت افتد</p>	<p>خبر راه او از شوق گزیدم چوبوی گل رو در باد وحش نباشد خبر قیامت قامت او</p>
<p>خوش آن ساعت که بر پای تو نما بسر در بزم از جوشش مل افتد</p>	
<p>شمع در پرده فانوس نماند هر که در پیرهن خویش نماند آب از دیده خورشید روان میگردد مگر آن سرو جلگشت روان میگردد صفحه آینه هر برگ خندان میگردد الف قامت من پیشو کمان میگردد</p>	<p>تا بخت قد آن شوخ عیان میگردد زود باشد که کند غنچه صفت گل ز چین که تواند برخش کرد نگاه گر پی ایچنان خوش نگهان گرم تماشا شده گر تواند دید عرفان نگر می از اشیا کی کمان بود که از بارش راق غم او</p>

<p>نه ز زبگیر نه از چله نه از تو پس بود بر سر کوچه و بازار چه بی انصافی است اگر شدی پیر چه باگست یا عشق بود زخم خون گرم دلم جوش تلاطم دارد یارب آن لیلی و آن محمل و آن ناله کجاست</p>	<p>تیر از دست کمان در روان میگرد گل محبوب چمن خنده زمان میگرد آدم از عشق و گداز بار جان میگرد خون چشم من ازین بحر روان میگرد دل من خون صفتم گریه کنان میگرد</p>
<p>آنکه افسوسم دل مدد بکف و نما بی شک و یرب سلیمان مان میگرد</p>	
<p>دل شد هزار دستان بیا مار که گوید زندان پاک طیف آئینه دار خوشیند ساغر بلب لطمی در دست وی خرامد از دور باش پیشت خا صمان همه خموشند</p>	<p>غیر از صبا بان گل این ماجر که گوید در زم می پرستان حرف دعا که گوید برگشته سوهی با من آن مست که گوید آن شاه مجتسم را حال که گوید</p>

دارند اهل دنیا حرف خوش آمد بوس
 تا پنجه است در باغ گلبنامک برینا
 ظاهر پرست دشمن باشد با اهل باطن
 اهل حیا نگویند حرفی که رحمت آرد
 در جذب جان عاشق معشوق هست شما
 نه الفتی بگلشن نی نفرینت ز گلشن
 از بس غرور دارد حرفی ز کس نرسد
 هر کس که دید او را حیران و محو گردید
 تخمه اهل دنیا از مکر و از فریب است
 باشند در گلستان مرغان اگر چه پست
 دوانه شد دل ما از موج بوی زلفش

از

جز حق پرست با کس حرف بجاکه گوید
 در محفل خموشان از مدعا که گوید
 غیبت ز می پرستان خیر پارسا که گوید
 حرفی قبیح با کس جز بی حیا که گوید
 تعلیم کبر با پنهان با کبر با که گوید
 ما میرویم خندان او هر کجا که گوید
 آن شوخ پونفاز صاحب وفا که گوید
 آن آفتاب رور از حال با که گوید
 این قوم پر دغا را از اصل صفا که گوید
 جز بلبان شیدا ز لحن نوا که گوید
 غیر از نسیم با او این با چه که گوید

صحرا نوردی طراز حد گذشت هیبت	بماز محس و از بانگ دراکه گوید
------------------------------	-------------------------------

خونین لال خصال یکدیگر نهند و

ناصر ز مایاش غبار صبا که گوید

آن سیه چشمان که وحشی شرب و پیکانه آنکه جام معرفت نوشید و آفت گشته است عاشقان به جابرنگی جلوه گر گردیدند هر گروهی را شکاری هست در عالم جدا در کاستانی که من رفتم ز راه نخودی در پربان خون دیوانه پند جلوه اش بی نیاز از نشاء شهیار و از بخت کوهر مقصود گر خوانی صحرا رو بیار	در پربان خون مونس باین دیوانه اند عقلان دیوانه و دیوانه ها فرزانه اند در گلستان طبل و در انجمن بر وانه اند شاعران در فکر صید معنی پیکانه اند سالمان بحیر در اینجا بنده پیکانه اند عقلان در خانه و غافل صاحب خانه اند عارفان از جام وحدت بنحو دوستانه اند گنجینه های پیران ناصر درین اند
--	--

	<p>خاکساران در حقیقت نامدار عالمند باد جو و خاکساری افتخار عالمند</p>	
<p>لیک در باطن نظر کن شهسوار عالمند باعث جمعیت خلوق مدار عالمند وز دو چشم خوفشان بخود بهار عالمند فارغ از این ورسم روزگار عالمند تازه رو چون گل بهار شاخسار عالمند در میان خاکساری بی غبار عالمند</p>		<p>گر بظاہر بسپرت ترا خاک راه قاده گر چه خار و زار و پسمان بی جمعیت اند از تن خشکند مانند خزان در کس نفس بی تکلف زندگی در کنج عزلت میکنند در گشاد خاطر مردم بسی دارند پاکی باطن نگه کن صافی آئینه بین</p>
	<p>با ادب صحبت بایشان داشتن ماحضر است فی تحقیق این غیر از کلام کار عالمند</p>	
<p>صدقه خوسپرده بروی زمین نیست</p>		<p>آن ترک سیه چشم هر گاه پی کین نیست</p>

<p>آن سروسى بالا هر گه پي كنين سيند از طبع تنك نظرفان كي را مي زرين سيند گر پرده تور داري از چهره فر زيت پرواز كنند جانم هر گه بت شيرين لب تا چشم تسم كيشش ناوك بزه اندازد كنديم دل از دنيا تا نام بحب ماند در هر ميه جانان تا جان دل افشاند</p>	<p>فرياد ز دست او از رخ برين سيند در بحر گر انسا يه اين دشمن سيند كافور سر كفو شيخ از سر دين سيند جهنم كنند گلگون از خانه زرين سيند ابروي كمان داشش از بھر كمين سيند جز نام چه پيمپسي كز نقش و نگين سيند در هر قد مشين كنم خاك عجين سيند</p>
<p>صد فاعله دل باشد ماضربا آن شب كه بي رفتن آنماه جبين سيند</p>	
<p>اي لببت بازار شكر بشكند لعل او بازار گوه بشكند</p>	<p>قامت قدر صبر بشكند زلف او ناموس غنبر بشكند</p>

نخست ریحان خط گل خان	قد بروی مشک و عنبر بشکند
کیست تا خود را نماید رو	ترک چشمش قلبش کمر بشکند
لعل شیرین کار او در وقت حرف	قیمت قند مکرر بشکند
پیش ابروی کجبت ای آفتاب	ماه نوشم شیر و خنجر بشکند
باز کی مانسم با آخرت خود	گر بر آتش دست یا سیر بشکند
هر دصبری که بند دست عقل	نخ عشق تو آن در بشکند
خانه دل بردگراشتم بجاست	سپید من سحر بشکند
میتوانی در جهان سرور شد	آرزوی تو از او گر بشکند

گر رسد بی لعل تو نشینم به نرم
دست من با صبر بشکند

بی آتش من جهان نسوزد

بی شعله حسن جان نسوزد

پنهان غم تو بسوخت جانم

خاست پیش ما هر آنکو

دل ز آتش عشق آب گرد

آه دل من گذشت ز فلاک

از آتش او بسوخت آهن

کامل نشود بعشق آدم

برق نگمت بلای جانست

ز ابناي زمان ناباشد

بی گل خنید به برگ ریزان

از درد غم فراق یاران

ز انسان که بعشق سوخت تمام

گو شمع صفت عیان نسوزد

از آتش عشق جان نسوزد

چون مغنہ در استخوان نسوزد

چون ز آتش من جهان نسوزد

تین تو چو پسر افسان نسوزد

تا جسم و دل روان نسوزد

چون خرمن استخوان نسوزد

کو خانه دوستان نسوزد

بیل اگر آشیان نسوزد

بهر جسم کسی که جان نسوزد

هرگز دگری چنان نسوزد

ای آنکه نمیکند ز مایه
از یادهست جان با شاد

شد تیره جهان پیش چشم	فریاد ز دست بجز فریاد
گر شاد بود و گر گداسیت	از بندگی تو نیست آزاد
با حسن تو کی شود برابر	نه حور و پری آدمینار
از سیل و فاجه خوف دارد	داد آنکه غبار خویش بر باد
هر کس که ز عقل بجهل رسد	بگریه ترا و جان خود داد
کی آهن پسر میشویم	میکوبد اگر چه دست خداد
عادل توئی و تسکری تو	پیش تو کنیم از تو فریاد
از تیغ نگاه گشت خلقی	آن چشم سیاه همچو جلا
دل از بر ما گرفته سودا اش	در دامن دشت رفته سردا

در حلقه ربانیت استاد	قد الفش که چون سن است
ناصر مرده سیاه تیرش در نقی گوهر است استاد	
<p>با در دو غمش حکا باشد افغان بدلم سزار باشد از تیغ نگه نکار باشد دایغ ز تو یادگار باشد شمعی که سپهر ازار باشد شرمنده صده بهار باشد چشم زخم تو زار باشد سوس ز چه سوگوار باشد</p>	<p>آتر که وصال یار باشد انجبر گل رخ تو ای یار گلزار ارم بود لی کو چون لاله دل نکار مار داغی است برنگ لاله ما غیر از دل من که ام غنچه جانم ز جاپی تو نالان گر ماتم فصل گل ندارد</p>

امروز ز وصلت ای گل اندام تا چند پاکه پستو چشم کس نیست چه ماکه همچو پرگار	دردیده خضم خار باشد بر جاده انتظار باشد سرگشته هر دیار باشد
چون فی زجبدائی تو مهر باناله زار یار باشد	
ترا گردیده پیدار باشد شیم جانفشی زلف جان ندیدم هیچ شیری در فشان ز باغ زندگانی گل تو این برای حبت و جوی او شب و روز جنون می بار و زار بهاران	ولت آینه اسرار باشد کجا در طبله عطار باشد که همچون چشم و خونخوار باشد میسرگروصال یار باشد فلک با مهر و مه سیار باشد چه غلغله است اینک کس میسار باشد

بدر دپید و اخ کن بتدریج	تراصحت اگر در کار باشد
مگو غیبه از حدیث عشق حرف	تراگر خواهش گفتار باشد
خورم که قطره می بی لبست من	بکام من چو خمر مار باشد
توان دریافت از احوال من	عروج عاشقان دار باشد
نگاهی که کنم پروی آن گل	بچشم من گلستان خار باشد
بهر جا گلرخی باشد قریبی	نزدیم من گللی سنجار باشد
گلشن سرود در کسارها	فدای آن شد و در قمار باشد
بوی زلف مشکینش جگر خون	غزال چین و هم تاتار باشد
بشاهان سر فرو نارد هر آنکو	غلام احمد و محتار باشد
مراد هر دو عالم یافت انگس	برید حیدر که زار باشد
پرواز و بنیاد به عجبی	نه نامحدود و بیار باشد

باغ عشق هوای خسرو نباشد
ز بزرگ خشک در انچه نشان نباشد

بهار در دل روشن دلان نباشد	گللی که بوی وفا پنهان رسد از ویشام
بشمع محسوس نور دکان نباشد	بآه و ناله سفر میستوان نمود ز خود
هزار حیف درین ستان نباشد	بیا که عمر با خبر رسید در هجران
خطر بهر سرهی کاروان نباشد	نزول رحمت حق رخت بسته است از
دگر زیاده ازین امتحان نباشد	الف قدان جوان میسر خدا پیران
بهر سرکه در و میهمان نباشد	چنانچه طبع تو بااست هیچ گل بچمن
که تیر راست بر میان کان نباشد	
چنین زوئل خود سرگردان نباشد	

بر آید از هفتم حرف دوستی نام
مژ بکوه یاران بان نباشد

در چمن هر کس نگاه شد بر گل میکند
 خون من از تیغ او یک نیزه بالا بجهد
 مگر می این دل لبان غنچه سر بسته بود
 در خزان از بهار تازه تر گلزار عشق
 اشتیاق دیدش افزون شود در خاطر م
 بحر طوفانی دل باشد همیشه در موج
 انصرام کارهای او بخوبی میشود
 مرد آن نبود که میگرد پی حرص و هوا
 دانه آشفنگی گشتند در دشت جنون
 کی بر آید کار از تدبیر صرف آدمی
 عاقبت بر تخت شاهی نمی نشیند چون غریز

سخت چرم است خون جان بلبل میکند
 سیل زور آور بند ی از سر بلبل میکند
 این بان از شوق رویش در چمن گل میکند
 نوهار از گریه چون چشم بلبل میکند
 هر قدر آفتوخ بی پروا تغافل میکند
 جوش و یا گاه اوج و گاه تنزل میکند
 در شروع کارها هر کس تا ملل میکند
 مرد آن باشد که او بر حق توکل میکند
 گل و دین صحرای بجای سبز و سبیل میکند
 بیچاکس تقدیر ایزد را تبدل میکند
 هر که او بر جور اخلاصش تحمل میکند

<p>مرغ و نا چون بدم افش تحتل میکند بهنجو شمع و از گون حسرت تمیز میکند اگر رسد وقت اجل چون کس تعلل میکند</p>	<p>دست و پا چندان نزن در و چرخ چنبیری سخت اگر برگشت از کس دولتش در عین اوج کی توان پیچید از سپهر حکم حاکم می غریز</p>
<p>هست در صحبت اثر بار و بستان شوقین احتلاط تا که ضایع آب آید میکند</p>	
<p>خواهش و کردن این عتده در دل مانند خون خم دل بجوی چشم سیل مانند نیم جان خسته مانم بسمل مانند دیده ام محور آن حسن کامل مانند خون من برگردن شمشیر قاتل مانند خرمن دهمان دگر از فیض حاصل مانند</p>	<p>کارم از زلف گره گیر تو مشکل مانند خند های گل گذشت و گریه های ابرهم از تغافل ترک شمشیر ناوک دیگر نرود بهنجو ز کس در چمن از حیرت نظاره اش تا بدست آرم باین سر رشته دامان بخش پادشاه گریک جوی بستاند از دستم</p>

حرص شخصی که جادو در خاطر خود داده است	تا دم آخر درین سودای باطل ماند تا
عبرت از خفاش گیرد و دل جانان بگیرد	آنکه از محروم وصال یار غافل ماند تا

دیدۀ ناصر حوتمری در گلستان جان
سوی سر و خوشترام یار مایل ماند تا

چشم تو جانب من ای بت عیار ندید	سوی من چشم تو ای یار استمکار ندید
صد بهار آمد و آخر شد و این بسمل زار	بی گل روی تو هرگز سوی گلزار ندید
دست وادی عشقت زاندازه برون	آتش منزل او هیچ طلبکار ندید
ای سرمند کن روی یبازار جهان	آنکه هر قیمتی روی خریدار ندید
بعد از این کوی خرابات و من و پنجری	که گشادی دلم از سبزه و زمار ندید
از بخار خطا و بر دل من آنچه گذشت	هیچ آینه از صحبت زنگار ندید
ای گل جان تو چه در خواب گرانی اینجا	کس فدای داری ازین سایه دیوار ندید

ببل مست بگلزار نه سپند بی گل	سوی فردوس برین طالب دیدار ندید
------------------------------	--------------------------------

غنچه آسادل خون گشته مارانما	هیچ ببل نغمین بر سر گشتار ندید
-----------------------------	--------------------------------

عاشق ز پیش تیغ تو گردن نمیکشد	هرگز ز دست جور تو دامن نمیکشد
بی زلف تابدار و خط شکبوی یار	در باغ دل سنبل و سوسن نمیکشد
من دیده ام هر آنچه ز الطاف دوستان	هرگز کسی ز طعن دشمن نمیکشد
هر که شود سوز آتشخیز ملک دل	شاهم غمان غم ز تو سس نمیکشد

بی روی لاله فام عرفا ک آن نگا	ناصر دلم بجانب گلشن نمیکشد
-------------------------------	----------------------------

آن ببلان که سر به پیر گرفته اند	دل را ز سیر باغ جهان برگرفته اند
از موج دود آه دل ز اغدار چیر	سودایان زلف تو بر سر گرفته اند

جو شیده است بسکه خم دل هزار بار	از اشک من شراب مکر گرفته اند
کی پیروی بقافله این جهان کنند	آنها که را دعایم دیگر گرفته اند
از شوق استماع کلام تو کشتگان	در زیر خاک زندگی از سر گرفته اند
در خویش سیر باغ نمایند عاشقان	گل‌های داغ عشق به سبک گرفته اند
خوبان بد و در خط دل عشاق میسرنند	شاهان بهر ملک به شکر گرفته اند
جسمی که چون غیل باش در آمدند	بوی گلاب از گل اخگر گرفته اند
کی صعو صید چگل شهباز میشود	سیرغ هتمان به کبوتر گرفته اند
دنیا جماعتی که بعضی فروختند	مس داده اند و در خویش زر گرفته اند

ناصر جماعتی که گهر سنج معنی اند
حرف مرا برابر گوهر گرفته اند

عزیز دوست که خود را ذلیل میداند	کثیر دوست که خود را قلیل میداند
---------------------------------	---------------------------------

<p>نه هر فرده دلی قدر داغ فمیده است کسی که باخت دو عالم برای دیدار عزیز مصر بزرگی نمیشود هرگز به بد بد و به کجوتر کج بود خجری عجب که چشم تو سویم نگاه کنند کند</p>	<p>بهار لاله آتش خلیل میداند رخت نعیم و لب سسبیل میداند کسی که دشمن خود را ذلیل میداند که سوز نامه ما جیسر یل میداند علیل خوب مزاج علیل میداند</p>
<p>نسیم و اشکن خنجر رادل نامهر درین حدیقه نوای جریس میداند</p>	
<p>اگر شبی گذرش بر مقام افتد یرون روتو روی دماغ میگذرد بگوشش آن گل باغ حیار شد سرشک شور بردن شبانی لب</p>	<p>فروغ کوکب طالع بیام افتد اگر نسیم گلی بر شام ما افتد اگر نسیم سحر در پیام ما افتد مسی دواتش گریه بام ما افتد</p>

بدر آن دی تو سوی دماغ میگذرد

<p>نشد که بتوانم بسام ما فته شکر ز لعل لب و بکام ما فته بهر چمن گداز خوشم ما فته اگر ترا نگویی بر سلام ما فته</p>	<p>اگر چه ششم هر او جهان بکرفت ز تیغ کاهی ایام و ابریم اگر فته ز دیده قمری چو اشک ز چشم ز راه و رسم وفاء و نیت ای صحن</p>
<p>ز سایه مژه خویش میرسد به نام صبر چگونه آهوی خمیش بد ما فته</p>	
<p>دل در شوق هر صحرانگردد اگر از رشته جان نگرود دل چو سرت ما و انگردد اگر سر بسر خار پانگردد بیهوشم ساغر صبا نگرود</p>	<p>سرسن گرد مسر سودا نگرود بسان عقده زلفش شب بھر بر بنگ غنچه تصویر در باغ چه لذت حاصل سالک زیش بدوان فراق چشم مستش</p>

<p> بد ریاق طهره چون دریا نگرود چو گرم شد این گیسو پدید نگرود چه آن بانی پروا نگرود رخ او گر گل رخ نگرود دل یکجا نیم هر جا نگرود اگر چون موج بر دریا نگرود زلفش عقد ز گروا نگرود بفسر روزی فردا نگرود محال است اینکه رسوا نگرود </p>	<p> تعین در جدا پئے لازم آمد دلم بردی تو ای جان با خبر باش جهانی کشت و کس دعوی نداد توان بوی وفای روشنند ز عالم گوشه بگریز بر خود رسد کی تا بساحل آن طلبکار دلم را کی گشادی رونما بود کامل هر آنکس در توکل بسودا هر که را شد ربط چسان </p>
<p> دل من گرد همه من از ناصح زمین فیض استغنا نگرود </p>	

از صبا بوی طیب می آید	که ز زلف حبیب می آید
ناله غنایب می آید	چه صدای غریب می آید
روز وصل حبیب می آید	فضل گل غنقریب می آید
نفس عیسی از لبست خواهم	بچه کارم طیب می آید
اقتدر دور می شوم از خود	هر قدر او قریب می آید
چشم بد دور سوی من مرو	آن بت جامه زیب می آید
چند روزی بصیر گوش ز خبر	وصل او غنقریب می آید
تازه تر همیشه باش ای گل	کز تو بوی حبیب می آید
پای فامد چیر انبوسم من	کز دیار جمیع می آید
خوب کردی بوصل و عده جان	این کجا از قریب می آید
خواهمش استخوان ماداری	از تو ما را بحیب می آید

دام گیسو بدوش افکنده	سویم آن زلفریب می آید
گل شخت است در چمن کبکبوش	نغمه غنایب می آید
از کم و بیش شکوه کفرانست	هر چه باشد نصیب می آید
در دما موج بحر حق شمرد	این حساب از حسیب می آید
تا ز نخلان او نظر افشاد	بدلم ذوق سبب می آید
چشم خوریز آنچه کرد بها	کی ز شیر مهیب می آید
عقل پیوده صبر فرماید	کی ز عاشق شکیب می آید
بد سرشت است زشت خوئی	حسن خلق از نجیب می آید
<p>باش در راه سے او مجھ</p> <p>گو فراز و نشیب می آید</p>	
تا جلیست داع عشقت تا بر سر که باشد	اکھ تہ الیبت ز خمت تا افسر کہ باشد

عمریت فیو سیم جزقن بست صورت بر عقل هیچ جوهر فوقیتی ندارد	شرح حکایت عشق در دفتر که باشد این لعل پیش قیمت در افسر که باشد
غیر از خط لب آن خوشنوا ربی محبا زیباست داغ عشقش آسان بدست	فتوای قتل عاشق در محضر که باشد این زیور مبارک بر پیکر که باشد
در سایه و نورفت فرهاست پیدا از جوش گریه عالم امروز زیر است	این خیر سایه افکن تا بر سر که باشد شرمند و بر بحر از چشم ترک که باشد
باشد هنوز نامه چون رسید پیشش	این سرعت سیر لعل در سپهر که باشد

جان داده است ز نقش عمواره میرسانند
ناصر مجنبر در او دیگر در که باشد

کویسما نفس این دم که مرا زنده کند از جوسس خاطر خود هر که پراکنده کند	جلوه را با اثر مجنبره زینده کند خوشتن از رخ عشق چه شرمند کند
---	---

تنگی بجز اگر ز حسرت بکامم ریزد
 داد شیرازه جمیعت خود را بر باد
 اصل هر جا که بود نقل ندارد قدری
 هست تسلیم و رضا شیوه من آن بجرم
 چشم بد دور که در دیده عاشق امروز
 چشم قاتل تو این شیوه چه خوش یاد گرفت
 همچو فانوس که زیبا شود از پر تو عشق
 خشکسالی قوت ز بس افتاد بدست
 حرف از تو ز دل تا بزبان گریز رسد
 نام ما روشن از آن ماه منور گردد
 نایب معجز عیسی است لب جان بخش

باد نو شین لب او بار دگر زنده کند
 در چمن یک دهن آنکس که عکس خند کند
 هر که پند رخ او بر رخ گل خند کند
 هر بخانی که بخوابد سر بنده کند
 هر نگاهی که کند چشم تو زمینده کند
 هر نگاهی کند از ناز فریبنده کند
 جامه رقاصت زیبای تو زمینده کند
 نیست ابری که بیک سایه شرمند کند
 خامشی مهر ادب بر لب گوینده کند
 یک شبی گرد دی طالع فرخنده کند
 که یک حرف دل مرده بازنده کند

خضر آتشکی وصل تو تفسند کند	تشنه لب کشتن باغیت بر راه عجب
شیر را اگر سنگی اینهمه درنده کند	همه را در دشمنی در طلب انداخته است
پادشاهی بدل شاد فروزنده کند	هر که از دامن اسباب کشته دست طلب
سینه آتش غم مجمر سوزنده کند	راه در محفل عشاق بیا بد هر کس
خار صحرای ادا پای فریبنده کند	سایه آن تره شوخ قشاده است زیبا
جان طلب آید و او وعده آینده کند	مردم از وعده خلائی که بیک بودند او
لشکری بر جگرش پاشد و پراکنده کند	سجده را شوان کرد و بقومی سر داد

هر که را تیغ شهادت بنوازد صحرای

خضر آسمان زنده پانیده کند

فیض ازل در دل او ره کند

خنده و فیض حیرت کند

هر که دل از خطر سر نه زنده کند

دل طرب از پر تو آید کند

دل از نظر هر که سر نه زنده کند

چشمه آینه شود دایم
 ذکر رخت بیل شیدی گل
 آینه صحبتش از کف مد
 صبح بنا گوش تو هر جا و مد
 زندگی من ز کجا و غمت
 خنده کنان و همش پمبورق
 شاد نظاره روی گل است
 اگر تو یک نیکی آید بغض
 هر که کند بد دل حیران نگاه
 تاب و هدیه بک زلف در
 هر که نهد گام بر طبل

در بر من جلوه گر آن کند
 هر که کند از وجه موجب کند
 هر که ز نیک و بدت آگاه کند
 چادر قصاب هوائه کند
 عمر خضر حبر تو کوته کند
 اگر گزری بر سرم آینه کند
 بیل سرست که چه کند
 در عوض و توفیق ده کند
 در حرم خمرت حق به کند
 رشته خرم همه کوته کند
 آه رسا بد نغمه سپهر کند

<p>بهر نقش چو خساری بکوه گلبت ز شادی همه قوت کند</p> <p>دست ز دامان حسرت بردا کار ترا آه سحرگر کند</p>	
<p>هر که چو ناصر بهر توکل نشست حرص و هوا کی بدش زده کند</p>	
<p>خاطر مژده دیدن روی تو خسترم میشود عند یب از وصل گل در باغ پیغم میشود</p> <p>بسکه من در آئینه دل را مقصفا کرده ام یکدم هر که خیال او مجسم میشود</p> <p>میکشد تا شانه در زلف پریشان انصاف کار و بار عاشق آشفته بر بزم میشود</p> <p>میرد حق فاصد زبانی حال من با او بگو چون فوج بسیم نامه را که از شک من نم میشود</p> <p>در پیچ دست و تیغ گزشتش بحسبم ناتوان زخم خون گرم طول از نام مرسم میشود</p> <p>بسم پیری چو پوشد آدمی رخت سفید پنجم ماه چاره نور مجسم میشود</p> <p>شماره گویا برای عصمت از فرمان حق طفل در گهواره خود بر مریم میشود</p>	<p>خاطر مژده دیدن روی تو خسترم میشود عند یب از وصل گل در باغ پیغم میشود</p> <p>بسکه من در آئینه دل را مقصفا کرده ام یکدم هر که خیال او مجسم میشود</p> <p>میکشد تا شانه در زلف پریشان انصاف کار و بار عاشق آشفته بر بزم میشود</p> <p>میرد حق فاصد زبانی حال من با او بگو چون فوج بسیم نامه را که از شک من نم میشود</p> <p>در پیچ دست و تیغ گزشتش بحسبم ناتوان زخم خون گرم طول از نام مرسم میشود</p> <p>بسم پیری چو پوشد آدمی رخت سفید پنجم ماه چاره نور مجسم میشود</p> <p>شماره گویا برای عصمت از فرمان حق طفل در گهواره خود بر مریم میشود</p>

<p>هر دلی که در کند زلف پر خم میشود رفته رفته خرم غمها سر ابرم میشود فرض کردم گر کسی بعد است باجم میشود</p>	<p>قدر حال ناایران میشود مفهوم او تخم یک غم گشت کس گرد زمین سینه اش دست خالی عاقبت میبایدش رفتن بجای ک</p>
	<p>هر که بردوش نا صرمی قد بار فراق چون کمان حلقه پشت طاقش خم شود</p>
<p>گر کنی خاک که خاک قد است خواهد بود ناله هر جا که بود از المت خواهد بود قد موزون بدرازی علمت خواهد بود بر چنینم ز ازل هر قسمت خواهد بود امن گزست بصید حرمت خواهد بود مشکن دار که کف جام حبت خواهد بود</p>	<p>دل کجا سیر زد ست ست خواهد بود چپ باغ از دل لبس چه بزم از تن سرو چند آنکه بر افراخت نمایان گردد جلوه چون جوهر آینه نماید بیست دل که در بند تو بنود خطری میدارد تو ز کیفیت صفای دل من آگاهی</p>

دیده اش باز با برکت خواهد بود	دانه را که بسر نشو و نمائی هوس است
چشم پیدار مگر در عدست خواهد بود	روز تا شب بگران خوابی غفلت مئی
سرخ رنگ زرنگ بقامت خواهد بود	زرد روز و دشتی زاهد نیز رنگ نما
روی آشفته گی دل بقامت خواهد بود	گر بد و زخ بکشند از به بهشت بر بند

از وفا کرده این بار بیا صر قتمه
من ندانم که چه قسم این قسمت خواهد بود

مرغ دل را اشتیاق دانه زنجیر بود	شب که دام زلف و ران خوش نخبه بود
خاک صحرای عدم گویا که دامگیر بود	هر که آنجا رفت هرگز روی خود واپس نکرد
خانه راحت بعالم حلقه زنجیر بود	تارها گسیم از زندان بما معلوم شه
گردن او بسته سر رشته تقدیر بود	آنکه چون مار شده بد پیر را بکشته است
ایک نگاهی از برای قیل من شیر بود	چشم پوشی از قفا فل کرد و در پیقرین

<p>نا بهای دوش من جلد و شش تا تاثیر بود گرچه چشم چون پداف پیوسته سوی تیر بود خاکسار بهای کوی سیکده اکیسر بود</p>	<p>سوی من دارو نگاه لطف امروز آن صنم آن گمان بروز زدگانهی خدنگی از نگاه شد من قلبش طلا هر کس که آنجا خاک شد</p>
<p>هرگز ایدم چون ناصر عشقش مبتلا گشت معلوم که حسن یار عالم گیر بود</p>	
<p>بسجده زاناکاره و ز تار زانچسب نکرد کی توان نطفه را ره اسویخ آینه نکرد مفت آن کر صحبت ناخوش خود پرینگر کرد جانب شکر چرخسرو اسب را مهینگر کرد این بان صورت نگرش این صفه رنگ آینه کرد راست تا مطرب نوا در پرده تیر ز کرد</p>	<p>هر که زلف تابدار یاروست آویز کرد پرتو حش کشنده زده چون آفتاب اتفاق زاغ و بلبل همکس نشینده است تلخ کام افتاد شیرین از غم و غیرت ز پا چهره گلگون جانان ساد بود از خط حالت عشاق دیگرگون شدند بزم عشق</p>

جوش خون زو زخم دل از بس تری کرده است
 نیست پیمش هیچ فردا از حساب و اعتنا
 غنچه دل همچو گل شکفت چون ساقی بزم
 کی بگیرد خاطرش یکدم قراری در وطن
 چهره تا فروخت از می ساقی خورشید
 بوالهوس از راه خامی میکشید از جفا
 آستان مصطفی اعظم و شان دیگر است
 بود شوق و اشیدن در غنچه سنگ و لم
 از روت های آن نوازشنا واقف شدم
 خواهش سبب دنیا میکنی سپود تو
 کارش از آغاز با انجام بالا تر شود

چشم ما را از هجوم گریه طوفان خیس کرده
 آنکه او امروز فکر روز رستاخیز کرد
 جام ما را از شراب لاله گون بربز کرد
 هر که شوق و لبران گل رخ تبسیر کرد
 گرمی باز در خویش و آتش مانیز کرد
 بر سر عاشق که آمد هر بلا انگیز کرد
 بوسه از نعیم جن و انس برد پلیر کرد
 ناکهان با دختران در بوستان گلیر کرد
 تا علاج زخم دل از زلف عنبر نیر کرد
 کی وفای باجم و اسکن در و پر دیز کرد
 هر که دل شیدی قد آن تب نو خیر کرد

هر کس با صبر نذران قیمت و قدر سخن خواهش بخشد توان از صاحب تمیز کرد		
لرو فانی بکند عمر تر از روزی چند سایا موسم گل آید پر کن قدحی ماه رویان همه شب جلو چشم داند جان من قدر بهو نخواه قدیمی بشناس همچو آن سوزن مگر گان که سراپایم خست بس بود گریه بجایم که کند شمع مزار	از دل خویش بده مهر دل افروزی چند داد عیشی شوان داد دگر روزی چند کلبه ام روشن ازین شمع شب افروزی چند مرد از راه باخواهی بد آموزی چند رخنه در کار من انهد جگر دوزی چند حاجتی نیست دگر گریه دلسوزی چند	
ناصر از صاحب نادان بنپذیرد پند میگردد ز سخنانی بد آموزی چند		
هر که آغوشش بدیل گرفتاری نداد	نزد ما دیوانگان این شیماری نداد	

در پنهان سوزشتم زار می ندیدم	انگرم ز این صبح فیض پداری نداد
ظاهر و باطن بروی خلق چون آینه ایم	آنکه ما را ساده لوحی داد عیاری نداد
هر که خواب و راحت و آرام خواهد عشق پاک	جان اگر عقل کامل چشم پداری نداد
همچو مرغ عیسوی گم زنده داری شب بیداری	هیچ فیضی نپسندد و قلب پداری نداد
وقت است دم زیار جمیع یاران	بهمکس در وقت بیکاری بیایاری نداد
شکر و حمد و سماع اهل دل باشند حق	ذره دردی باین نهد پذیراری نداد
در سر خود جامه هرگز نتوانی سواد می خام	جز ندامت نفع دیگر حسن بازاری نداد
رحم بر احوال ما آن سنگدل هرگز نکرد	بسیچگونه انتفاعی گریه و زاری نداد
حرف نقد و جنس را حکم از طومار	بهمکس چون من بیایا خط پزاری نداد

تا مبادا در شرم ناصبر زورش در کشد

آن پریر و دست در دتم ز عیاری نداد

واکن عقد دل ناخن تدبیر که بود
 منکه حیران تصور شده ام میدانم
 شب زمین زلف مسلسل صنمی می پدید
 صدف رنگ دریا می معافی میخواست
 لریه وزادی واقفان همه شب میگردم
 اگر آن زلف رسا دام نمی گسترده
 موج خوش رسر تیغه کسار گذشت
 صبح آن غنچه لب از خنده من می پرسید
 دل نازک بکفت دادن اگر جرم من است
 ز لکها بشنید عجب گر جگر من سوراخ است
 بس قلم ز رخا ص شد همچون خورشید

آنکه بشکست دلم نخبه تقدیر که بود
 صفحه آئینه گلزار از تصویر که بود
 دل دیوانه تو بسته ز نخبه که بود
 خامه در شوق گهر ریزی تحریر که بود
 دل او بر سر رحم آمده مایه که بود
 دل و ارسته من لایق تسخیر که بود
 جگر خسته من ز خمی شمشیر که بود
 طوطی و بلبل و تو عاشق تقرر که بود
 زدن سنک برین شیشه ز قصیر که بود
 جوهر آینه دل ز پر تیر که بود
 این اثر در نظم خاص را کیست که بود

تیرترگان که گذر از دل سندان بچند	چشم او گفت که این صافی ز بگیر که بود
عمر بگذشت به پنهانی و یک شب خوابم	زسد تا سرترگان یمنه بشکیر که بود

غیر شاهین سیه چشم نگاهش ناصر
طایر وحشی متقابل نمجیسر که بود

یکدل ز دام زلف و سایش پاشد	از سینا خدنگ گاهش خطا نشد
آسیب تند با خشنودش غیرسد	چون غنچه بر دلی که درین باغ و نشد
تا بگذرد بگلشن جنش سبال شوق	باشد کدام دل کد کتیرین صبا نشد
هر سبزه باغ که سر بر کشیده است	چون خط یار لایق نشود و غنا نشد
چون بوم هر که طالع منحوس یافته است	فرخنده پی ز سایه بال هما نشد
آنرا که بی قدر کند شوق وصال	در فکر زاد و در احسا و در همنما نشد
از زنگ کذب صاف نشد همچو آینه	هرگز دل تو مظهر نور خدا نشد

ما را بسال ذره اوالجا نشد پند عاجل نگم آشنا نشد چشم رهن روشنی تو تیا نشد تا در چمن ز باد صبا غنچه وا نشد	شب نم ببال خورشید می رود یاد زرنک و بوی رخ یار میدهد نورش ز بوی پریهن یوسفم فرود از دست برد باد حوادث سلامت
ناصر خوب اتغرل است اینکه گفته جانی بغض دیر محبت نباشد	
فروغ سینه او نور بر جهان افشاند ز دل پای تو چشم گهرشان افشاند دلم بشمع جهان استین از آن افشاند سپهر ز رخود هر آسمان افشاند هزار گنج گهر را بجان توان افشاند	بر که مهر رخسار تو ی بجان افشاند بروز وصل ز شادی چه گنجها بگهر بسوخت شعله او خاندان پر وانه بفرق آن بت خورشید روی بادله پوش تو بگو هر جان چون توان مضایقه کرد

بشوق جذبه محسوس رخ گل اندام بجلوه گاه تو هر بوالهوس نیابد راه کدورتی بدل و دیده ام عیان گردید سرشک بی اثر من که میسر و دچشم	چه شک تازه که شبم بهستان افشان نیار و دیکسی پر بر آن دکان افشان خط رخ تو غبار می بهر مکان افشان چو دانه ایست که دهقان ایگان افشان
چرا سازد ببل باغبان صحر که گردد امن گل بر سر خزان افشان	
نگه از دیدن خط عذارش باز میماند بود سنگ فسان از بس سنگ سرخس را باید جلوه او یک جهان دلها زشتان بخویشی چنان فرداست ترکانش که پیش نگردد عمر جاویدان دولت جمع در یکی	شود چون شام روشن مرغ از پرواز میماند شید زخم مرگان تو از آواز میماند کجی سروی نقد آن بت طنناز میماند ز گیسوی به بخت چنگل شب ز میماند ز آب خضر سکن ز بحیرت باز میماند

ز ساق خود خجالت میکشد طاووس گلشن
 ز فیض بخودی در بزم می نوشان بی پروا
 چون هر کس که او را یک نظر دیده است چشم او
 تو فکر بال پر وازی درین عالم نمیدانم
 سخن گفتن چنان باید که سازندش در کوشی
 چه آهوست و خشی چشم شوخ یار زانم
 همین دامنم که دل را میکند بخود بھر صورت
 اگر طومار زلف از دست خطش در نور دید است
 بود در دیده سپهر تلخ تیا جاکسا در آنرا
 شکست ناله ام دل را ز افغان باز میدارد
 مرا از سوختن ستر با چون شمع شد روشن

کجا سروی بآن قد سر پانا ز میماند
 بسان آئینه حیران خود غماز میماند
 چون نقش پا بر آه انتظارش باز میماند
 که بال و پر بر آرد حسره که از پر واز میماند
 همین جرفی ب عالم از سخن پرواز میماند
 که خون دل لب کرا و کند انداز میماند
 نوای او ندانم تا که این ساز میماند
 نگا چشم شوخ او کجا ز انداز میماند
 فرزند از دعوت هر که سر جز سر میماند
 چو شد تاریسته ساز از آواز میماند
 که انجاءم درون پرده آغاز میماند

نشان آتش عشق هر کجا یا بزم وطن سازم
 بهر وضعی که باشد سوز را در دل بگنجد
 یک ایامی ابرویت دوشم شد دل حیران
 بتیغ ابرو یا خنجر ترکان نگه بار د
 درین باتم سراچندین کشاکش آنچه دارد
 مصور بر نمی آید کشتا صورت او را
 سوی مسجد چو از تخته آیم از در بند
 بدل هر جوهری بوده آنرا بر بلا و آدم
 دعای صبح وصل آن شب که بر خوانم بزمی
 نمی آرد چو از زیننه هرگز آتش پیرون
 نمی ماند چو خواهی دگر در بزم و سازم

سمند رو در دل در شعله آواز میماند
 چو شمع رسته جان تابا انداز میماند
 باین شق قمر سحر تو با اعجاز میماند
 نگار نازنین من بکار ناز میماند
 مگر در دست آنزلف گنبد انداز میماند
 که پی هم چنین ابرو دیده از پر داز میماند
 مصلای خودم زاهد سپانداز میماند
 بظاہر سینه ام با سینه شهباز میماند
 چو درهای اجابت دیده من باز میماند
 که عاشق درون پرده پنهان از میماند
 اگر ماند دم منی بالیم و ساز میماند

با برو داد چو نال شکین را بصدخ		بنجو گفتسم که زنگی با چسان اغرا زیما
	بنجاموشی توان واقف شد از اسرار	
<p>هر کرد دیدم بهشتی دم بخوت میزند چهره گلزننگ و از تاب می همگام چشم ای قاده از فنا جای سرو عیش نیست هر نفس از شرم عیسا ناکه سر بر میزند هر بن موی سفیدی که ز خضاب آید برون با وجود این همه دبستگیا بر جهان گر بدون گردد میرش از سد رقی میشوم محروم دیدن با عین وصل او</p>	<p>کو بود گوش تنی صد لاف خمت میزند چشم گرمی چون بخورشید قیامت میزند بنگار این نیلی فلک فال مصیبت میزند چهره من از عرق موج ندامت میزند خنده دزدان ما بر ابل غفلت میزند هر کرد دیدم حرفی از فراغت میزند نعره لاشلینه از دعوت میزند دست رد بر دیده من جوش حریت میزند</p>	

<p>عشق کامل را بصل آرام خالی صلیست عالم دیوانه از نیرنگ حسن آن پیریت</p>	<p>در کنار سر و قمری خواب راحت میزند بر سرم ناصح عجب سنگ سلامت میزند</p>
<p>بسکه ناصح خوش منید از زانواع جهان پشت پائی بر سر گردون نفرت میزند</p>	
<p>چشمش از گردش ایام دوستگانی میزد نام داد غنچه تنک دهان بازویش بجز تقصیری ندارد بجز کشتنش در پیایان جنون در فراق و سوز و داغ از دل بریان خود هر که کبابش میدهم میتانند صبح گر ساقی دهد فسر شمع میتانند از کفم نقد دل آن زرگر پیر</p>	<p>لعل او از بوسه سحر جادوئی میدهد از تر آکته نشان بی نشانی میدهد یاد وصل او بعباسق زندگانی میدهد کاروان عشق بار از مناسانی میدهد ساعت چشمش شراب ارغوانی میدهد چرخ کم فرصت به کس کارانی میدهد وزره شوخی زدش رایگانی میدهد</p>

دور بادا چشم بد مشب که آن ساتی بزم	ساغر لب سیر می از مهربانی میدهد
دیدن بن سوی گل در گلستان پیوست	یاد از رنگ رخ آن یار جانی میدهد
آنکه مارا چهره زرد طلایی داد است	دید و گریان مارا در فشانے میدهد
هر که خواهد که سلطانی بخشد اولش	از برای امتحان چندی شبانی میدهد
هر که بباد در عشق و بند و انس الفت است	صندل از دست طیبان سرگرافی میدهد
هر سوارالم را جواب با صواب نشین	چشم مستش با وجود سپهر بانی میدهد
روی آزادی نمی بیند ز غمها هیچگاه	هر که ز در بند این دنیا فانی میدهد

سخن در روز نیست آن وقت است

صبح سیر باغ بی غیبت ماضی ناک
چشم نرگس یاد از جام شبانی میدهد

عرق نچهره چو آن گلزار میریزد	ز شرم شبنم بی اختیار میریزد
اگر بیاد در گوش او شوم گریان	چو شبنمی که ز گل در بهار میریزد

برای صاف دالان هر که حرف بگوید
 ز تیغ بھر یکے پاوهای دل از چشم
 بیار شیشه ساقی بریز می بقدر ح
 ز جوشن بحر دل از چشم من سرشک افتد
 بهار روی تو رتبت است گل چیدن
 ز موج خنده زخم چنان هو انم فیت
 چه سنگ فتنه که بر سقف این برای سینج
 دلی که پاک نسوزد در آتش سودا
 رواق قصر فلک نقش بر هوا باشد
 بھر دلی که کند شور عشق شود انگیز
 در این چمن که بود آتشین نفس بدین

بروی آئینه گوئی غبار میریزد
 بجای اشک مراد رکنار میریزد
 کنونکه ژاله سر شاخسار میریزد
 بسان آب که از کوهسار میریزد
 ز رشک رنگ تو خون بهار میریزد
 که خون ز دیده ابر بهار میریزد
 ز برج و باره این نه حصار میریزد
 چو اشک از نگه اعتبار میریزد
 بنای خانه ناپایدار میریزد
 بنای طاقت و صبر و قدر میریزد
 شر چو برک کل از شاخسار میریزد

<p>بزخم سینه رو شد لای چ ظلم است این</p>	<p>غما خط تو مشک تار میریزد</p>
<p>که خامه ات گهر شاهوار میریزد</p>	<p>بوصف آن دردندان گهرشان نما</p>
<p>خلق خوش هر کس که میسوزد مکر می شود دیدم ام آئینه را با حسن خوبان و بر توتیای نور بخشی در لطف بر جوان کند هر که بحث کج کند حسنه انفعالش بهره پیروی کردن نیکان نیک سازد شخص را باعث تشویش و لهام حرص دنیا گشته است گفتگو غیب از زرد و حاصلی هرگز نداد دانش خبر گیری و زاری نیاید بد</p>	<p>هر که باشد مروت در دل آدم می شود هر که باشد صاف دل یا رهندم می شود تا مقابل باد و نفخش دیده یکدم می شود راستی و حرف کس گر نیست ملزم می شود بخشی گر میکند کسی با رجا نم می شود بگذر روز آرزوهای هر که پیغم می شود گر بسوزی خویش را عشقش ستم می شود همیش آفتاب امروز بشنم می شود</p>

گر ز بجز آشنایهاش از خود بگذرد	و شش من سخن پیکانه از رم میشود
شعر مقصود آئین تواضع بوده است	نخل چون پر بار میگردد پهن نمیشود
رتبه دل منفراید از فروغ مهر او	از نگین رونق فزاینده با خاتم میشود
چاک دل را کرده به بسود گوید حرف تو	از نمک پاشش لب آما ده مرهم میشود
عنیت غیر از خامشی پیش علاج دیگری	حرف الفت گر بگویم یار بر هم میشود
گریه من مانع تحریر مکتوب توست	چون بگیرم صفحه درد دست پر غم میشود

ظلمت آصف کی شود بانور چهار روز

حرص در دل گر کنی یا جود کم میشود

هر که راورد زبان نام محمد باشد	بشهر نیست که در خلد فخلد باشد
جای با عیسی و خورشید کند بر گردن	از علایق بجهان سر که مجرد باشد
کن تو سماری دل را که نفعیت از پاپا	این نبار اخلی نیست میشد باشد

هرگز اند نظیر جلوه افتد باشد	هست از جلوه شمشاد و سبزه و از آن
هر که برینک اعمال متوید باشد	همچو در جای بده در صدف گوش بصدق
ندش بیش بود هر چه مجدد باشد	شهر نو بکنند زال جهان آن هر نو
حیرت روی تو پیش نجم سبده	چه مجاست که پنم رخ چون مهر تو
گوهر اشک مر این که سرده باشد	کر تر اگر نه یاب لطیفی هوس است
قسم ما چو چشم تو مکتد باشد	یکسر موی خلا فی توانیم نمود
گر شوم خاک مرا شمع بر قد باشد	بسکه لب بر خیال تو ام ای نور دو کون
همچو زندانی تصویر متوید باشد	بندی زلف ترا هست در بانی شکل
هر که در حلقه آن چشم مشبده	حق بگذردش از گردش چرخ نیرنگ
جلوه را ناز تو چندان که متوید باشد	میفراید بتمکاری بسمل شدگان
دل گمبسته آن خط زبر جد باشد	سبزه شمشاد است ششکینی میدارد

چشم من کی سوی هر بیض و اسود باشد	روز و شب خال بنا گوش ترا نمی گرم
مرد در عشق چو کس زنده سرید باشد	دیگر ز خاک بیا تو مرا جان دگر
طفل در خواب رو خوش چه مهند باشد	باعث غفلت دل آمد و رفت نفس است
اندکی گوید دل خود که میشد باشد	بخدا عهد و نجات بدلم هست قوی
لوح محفوظ مرا نخواست به بجد باشد	من بطبعی همه سرازیر را خواندم
وقت ما خوش شود و لطف تو یسجد باشد	اگر نوازی دل ما را بنویسی مطرب

دو رخ نقد بود صحبت بدخونما

ترک کن صحبت او را که مشد و با

تا کجا عاشق آشفته دل از خویش کشد	دید هر کس که سبزی نفس تو شوی کش
شکوه از که کند انیمه از خویش کشد	هر قدر عاشق بچایان الم پیش کشد
که گمان سخت تر آن کافر بدکیش کشد	ناوک غمزه او میگذرد از زندان

دل بدست صنی داده و محوش شدیم	هر تی چون دل مار بسوی خویش کشد
این ندانم که چه گیرایی دارد و غشش	دامن افتادن بد دل بسوی خویش کشد
توانند بهم محنت و راحت به جهان	نوش هر کس که بخواد الم نیش کشد
نرگس مست تو از ابرو و مژگان دارد	لشکر ناز و اداریس و از پیش کشد
هر قدر خواسته بار بنه بر دل ما	بار تو بختی ما بیشتر ز پیش کشد
کی لبی تر کند از جام می انگور	جام توحید هر آنکس بسوی خویش کشد
کیست تا مرد مک چشم نسازد و دیش	چون کجای ابروی آن تک جفاکش کشد
چند مجروح کنی ز اهدم از طغنه خموش	طاقتی نیست دلم را که دگر ریش کشد

ناصر این عشرت امروز نبرد و انگذ

هر خرابی که کشد عاقبت اندیش کشد

می و پیما نه مبارک باشد

بخشن شاهانه مبارک باشد

ساقی و ساغر و چنگ و مطرب	شمع و کاشانه مبارک باشد
تاج زر تابجان خورشید است	بتو جانانه مبارک باشد
بزم وصل انجمن شاهان است	جشن شایانه مبارک باشد
محل از جلوه آفرینش پر	شد پرینانه مبارک باشد
ساعی لطف کند گر چشمش	جان پنهان مبارک باشد
می نگاهش بود و میکند چشم	می و نیخانه مبارک باشد
حال سرزدن گیسوش	دام رادانه مبارک باشد
محب خانه بیلاب گلد ^{شت}	رند میخانه مبارک باشد
ما و دیوانگی و دشت جن	شهر و فرزانه مبارک باشد
قطره زن بر کرم شد بزمین	بسر شد دانه مبارک باشد
هیچو بزم ترا صنف جاد	بزم و افسانه مبارک باشد

گروشم رخ جانان ماحصر

طوف پروانه مبارک باشد

پیک کرشمه جانسو قتل عام کند

چه حاجت است کسی فکر اقسام کند

بهر خسیس چه سان بجز ز سر اسلام کند

بخوش نفس و وفا هر که التزام کند

اجل کجاست که کار مرا تمام کند

بغزم صید چو آن کج کله خرام کند

زمانه تیغ بکف در پی مکافات است

کسی که روی دل خود بتافت از دنیا

بسوی ناز سر و شان و هر کی پند

بجز یار ملولم ز زندگای نه خود

کسی که خانه بسیلاب میدهد چاه

دگر کجا هوس منزل و مقام کند

ز خود اول سراری میخواند کرد

لگاهی بسوی یاری میخواند کرد

بان و حشمت سراری میخواند کرد

بناشد از مروت دور گاه

زگر و خاکساری میوان کرد	زخالص اگر خواهی مس قلب
زمرگان آشنای میوان کرد	هجوم گریه دارد جوش طوفان
بکشت ماگذاری میوان کرد	شرر شستم ای برق جهان
براهه سواری میوان کرد	سرخود را کنی گر کوی و کان
دلا خود را بخاری میوان کرد	بخار آسار سے تا بر رکابش
شکار و دل تباری میوان کرد	سلسل زلف بکشد چن لازم
تماشای بهاری میوان کرد	قفص از خون زخم شد گلستان
دین به هم گذاری میوان کرد	تو دل بردن ندانی از چه راست
بکاش حسرتی میوان کرد	حریص از دل نگر و دیو سحر گز
<p>غبار راه جانان گشت مهر</p> <p>بخاکش افتخاری میوان کرد</p>	

دیده از دور نگاهت سازش میکند	تا کجا چشم تو جانان می پرستی میکند
گرد هستی بر نشان تاپاک تازی فلک	خاک را پستی که دایم میل پستی میکند
کی شود شرمند زردستی معمارها	در خرابی کلبه یا چیره دستی میکند
برق آه مابدل سوزی رسا افتاده است	آن صنم در بکده آتش پرستی میکند
نیست کن خود را و سیر عالم جان کوبند	زنده در خاک همیشه نیک هستی میکند
مردن عاشق باد گرم باشد و معنائ	جان سنگینم بر شن سختی میکند

مردم چشم تو ماضی نگاهت او

با وجود می پرستی حق پرستی میکند

بجز شکیب بجورت زمانی آید	بجز حیف که رحمت زمانی آید
اگر چه از رفته غایب گشتم	چون نفع بر سر مهر و وفا نمی آید
تین جور بکن کار ما تمام ایشوخ	اگر ز توره و رسم و وفا نمی آید

<p>بساط رفیع جور و جفائی آید که او بجانب من ایحائی آید امید در دل سپد عانی آید وفای عده ندخم چسبی آید بمن که شیو اهل یابی آید</p>	<p>بلاک ناوک پیدا کرد و میگوید کجاست محلی یارم در اینجا بسان ناوک بر جسته از میان کجا بزه و عده و خلا پی که قایل تو بجز گزند ز کج خاطر ان چه نفع رسد</p>
<p>ز نامه سحر کس کام دل بجز مهر که تیر آه رسا بر خطائی آید</p>	
<p>جان را فریب چشم تو خاموشی آورد دل را خیال روی تو کل پوشی آورد تا شانه سان لطف تو سرگوشی آورد آنرا که تا مست بهم آغوشی آورد</p>	<p>دل را نگاه مست تو مد هموشی آورد شمارخ کنلی بسان تو دبه باغ حسنت دل را احسنر پاره نمودم ز راه شوق سر بر جاده وان شود اندر جهان چو</p>

دانت خط با بنویسد امیدیت ماخم کشان باده توجیه بوده ایم		یادی ز ما مگر لبش آموشی آورد یک جرعه می چگونه تنگ جوشی آورد
	ناصر حدیث توبه زاهد با مخوان نظاره لبش بقدرج نوشی آورد	
نقش قدم بر سر انجم نهاد دجله روان گشت ز طومار دل شعله برآمد ز نیتان تن سوخت مرا آتش سودای عشق ناوک بیدار گاهش مرا شد لبلاطون بنشی مشهر		آنکه سمندت لبش رسم نهاد گریه من موج تلاطم نهاد نای نوازم چه ترنم نهاد دود دلم داغ بر انجم نهاد کشت خود و نام بدم نهاد هر که بدل آرزوی خرم نهاد
	وله الضیّا	

سوز جگر دانه تو مرهم نهاد	ناله بدل غم بسر غم نهاد
حسن تو و عشق جهان سوز ما	شهره تو در همه عالم نهاد
پیر و او باشد که از روی حق	سر بر عشق مقدم نهاد
صانع ما روز ازل همزه	مرتبه عشق مکرم نهاد
آنکه بگل رنگ بمل نشاء داد	عشق بمن و حسن تو با هم نهاد
تا که کند زیر و زبر مظهر هم	زیر داد اگر دوره بم نهاد
ناصر ما که لوا بر خراشت	
نقش خفنه بر بر علم جم نهاد	
گل گریبان در دید می آید	مرگ ببل شینده می آید
چشم و اکن چو گل خواب سحر	صبح صادق دیده می آید
بیلان شاد و غنچه خندان	باد خوشبو وزیده می آید

<p>لاله ساغر کشیده می آید آب در جود دیده می آید ابر نیل چکیده می آید</p>	<p>ژاله بر گلنشا کرده بگرد سرو قمری بهم بجلوه گری نارنگه پاک باغ راز غبار</p>
<p>ناصر این وقت خوش غنیت دن طرفه خویس رسیده می آید</p>	
<p>رتبه سر و حسن و بر سر بر سر از پا افتاد دربهاران تا نگه بر ساغر و مینا افتاد هر کجا خاشاک غم باشد بچشم مافتاد ناوک مرغان شوخش از کجی هر جافتاد</p>	<p>تا نظر بر جلوه رنگین آن بالا افتاد تازه و تر شد دماغ و خاطر چون گل سیل در هر جا که باشد رو بد ریافت تیرگی که چپ رود که راست از راه افتاد</p>
<p>هر که رود گردانند چرخ از ره حق افتاد اعتبار او چشم مردم بی مینا افتاد</p>	

<p> هنگامه چشم بر ملا شد نقش قدم تو چشم ما شد سر لوح کتاب درو ما شد آئینه صفت وطن جدا شد هر آخر کارم استدا شد تا دیده بچشمش آشنا شد تیرنگه تو غم زد اشد کز آبله سبز خار پا شد مانند جاب بر هوا شد </p>	<p> تا ناز تو بر سر جنا شد هم رنگ بخار راه گشتم ندی که کشید دود احم از جو هر صاف خود نمرند از گردش بخت پیمو پرگار پیوسته سیاهست باشد گر ناله گرد ز دل نه بکشد چندان جوش تلاش کردم هر سر که ز درد عشق خالیست </p>	<p> و در این عالم و در این عالم </p>	<p> ای آل عبا نگاه ر حبه ناصر ملک در که شما شد </p>	
--	--	---	--	--

کسی که بر سر راه خون گذار نکرد	تمام عمر تلف کرد و هیچ کار نکرد
هلاک ناوک پیدا و شدیم چه سود	کسی به تربت خونین دلان گذار نکرد
چه طرز روزگارشای گلستان خون	کسی که نخفته دل به سحر گلزار نکرد
چه پرستی از اثر نجات و از گون از ما	پیشش باش برودیم و اعتبار نکرد
حساب گرایی اختیار ممکن نیست	که موج قلم زو خا کس شمار نکرد
بخار خاطر خونین دلان بود بچسب	هر آنکه ناله به سر ای هزار نکرد
کسی که سینه خود را داغ داغ و در نمود	و گر نگاهت شاه به لاله زار نکرد
ز فیض صبح سعادت چه کسب نور کند	ولی که صحبت صافی دلان شمار نکرد

گذشت بر سر ناصر هر چه آرزویش

بهیچ شست خسی برق شعله بار نکرد

بی غبارم بر تنه سو گند

سینه صافم بمصطفی سو گند

<p>نور بخش نگاه سپنایم تا فایش شدیم و اریتم جان مجور بر سر هست راضیم آنچه داده بدین دین من جنب مصطفی باشد سوگور دیده ام برنگ خا</p>	<p>خاکسارم تبتیا سوگند بسر جلود بقا سوگند بستمهای آشناسوگند بدلم نیست مدعا سوگند بسر شاه اولیا سوگند تا بدست رسم پیا سوگند</p>
<p>سایه آصف است بر ناصر بسرش میخورم سوگند</p>	
<p>اگر دل در ره او خداید چگونه با تو من از کار دنیا بجان با بگو ای عیلمست</p>	<p>چو او مطلوب بود این سهلت دید که چشم آنچه دید از بدتر دید گلچون وی او کس تازه تر دید</p>

برنگ غنچه خاموشم درین باغ	که آن گل از نوایم دروید
برین خوشه دل در بغل کرد	بزا و عشق چون زاد سفر دید
دلهم هر گاه با او روبرو شد	بخایش شسترا ز شسترا دید
از بزم صبح خیزان فیض یاب	کسی گو در سحر سپهر گردید

نگاه من بحسب حسن چاه

هلال عید آن موی کمر دید

صحبت دوستان که بودند	صد فوس آشنیان که بودند
شهره شهر حسن و سودا شد	رازهای نخیان که بودند
قند و گل بوته تومی بخشند	در دهای بیجان که بودند
خشک شد دیده ام ز نسوختن دل	دجله های روان که بودند
شکر نده که یار از سابق	انقد رسر گران که بودند

بدگمان بدگمان که بود نمازد	چراز کرد عشق با عجز از
ناصر از لطف مصطفی علی	
غصه های زمان که بود نمازد	
روی خود سوی هیچکس نکند سیر گلشن دگر هو پس نکند دیده خویش با ریس نکند شاهپس از لقب کس نکند آنچه کردی تو هیچکس نکند	غیر روی تو دل هو پس نکند تا تو رفی پیش منظر چشم می رود هر که زیجبان خراب هتمم کی نطق کند بجهان زندی از کوی خویش شاهمی
شاهی از رشک همت مهر	
چه عجب شکوه هر نفس نکند	
رشته جان پیچ و تاب افتاد	عکس زلف تو در ثراب افتاد

<p>ز آتش رنگ نعل سگوش گشت آئینه صفحہ دریا می نماید عرق بچپره یا دل چاک چاک شد مطرب یتره دل شد برنگ ظلمت شب</p>	<p>اشک از دیده کباب افتاد سایه اش تا بروی آب افتاد بر گل سرخ چون گلاب افتاد زخمه تا برگ رباب افتاد چشم هر کس بند خواب افتاد</p>
<p>از گلستان حسن ناصر را گل روی تو اشخاب افتاد</p>	
<p>نا لہا درو لم زیار افتاد برش تیغ ابرو شش دارند تا نمودار شد خط لب او اگر بدن از بندش هر که بتافت</p>	<p>غنچه من بخار زار افتاد بر سر هر که کار زار افتاد بر دل پیدلان غبار افتاد آخر چشم اعتبار افتاد</p>

<p>لگام اول فترق پسرخ گذاشت و زده از عاشقی نصیبش نیست ناوک غمزه اش بجان خردون در بهاران حسرت که ناله نکرد</p>	<p>انگه در راه انکسار افتاد هر که در فکر بردبار افتاد عاشقانه را بهین شکار افتاد رتبه اش از دل هزار افتاد</p>
<p>داغ دل شعله بار شد نما تا نگاهم به لاله زار افتاد</p>	
<p>عاشق ز پیش تیغ تو گردن نمی کشد بی زلف تابدار و خط مشکبوی یار من دیده ام هر آنچه از لطاف دوستان هر که شود سوار تمسیر ملک دل بی روی لاله فام عرق ناک آن نگار</p>	<p>هرگز ز دست جور تو دامن نمی کشد در باغ دل بسبیل و سوسن نمی کشد هرگز کسی ز طعنه دشمن نمی کشد شاهم خان غم ز تو سن نمی کشد تا صبر دلم بجانب گلشن نمی کشد</p>

دلی که از سر عمر دراز میگذرد
 دیگر بجز چه رسد بسینا میگذرد

مروز جای خود از سخت گیری ایام	تو باز مانده دور روزی بساز میگذرد
به بند خواب گران صبح تا چند	بهوش باش که وقت نماز میگذرد
باز که جذبه کامل شود زینتش	بیک قدم ز نشیب و فراز میگذرد
نثار جلوه رنگین او کنم دل جان	که با کرشمه عاشق نواز میگذرد

رسد بطلب اقصی یقین بدن نامر
 دلی که ز کس که ز تر و پیر آید میگذرد

شراب انجبر در دودل دوا شد	بدستم کردن مینا عصا شد
بسوی کعبه رو کرد چو حجت	که آن محراب ابرو حق نما شد
گل و قند لب شاداب جانان	دوای من دوای من دوا شد

<p> لکان ز تش خمد هر چند سخت است چون عکس زلف او افتاد بر من بصحری خون رو چون نیارم دویدم آنقدر از شوق گرین غبار محل دلدار گشتم زگر میهای شش آب گشتم برای بردن مکتوب عشق پریشان زلف تا بکشاید آن </p>	<p> قدم از گرمی جبران توان شد مرا آن سایه بال هما شد که راز سینه من بر ملا شد که سبز اندر ره او خوار باشد نوای ناله ام بانگ در آمد غبارم کرد با او آسما شد پرید نهایی نگش نهما شد دل دیوانه از پنج پر و شد </p>
<p> کند بر پادشاهان خنجر ز پید که ناصح بر بنده موسی فضا شد </p>	
<p> سر و قدش بچین پاکه سرمان نشو </p>	<p> چشم عاشق تماشا روی بستان نشو </p>

<p>غافل آنست که از کرده پشیمان نشود کارم از زلف گره گیر تو آسان نشود جذبۀ شوق اگر سلسله زبان نشود تیغ تیز است از آزار خم نمایان نشود قصه عشق دراز است بپایان نشود</p>		<p>بهرمان جلونا باشند زایل غفلت گرچه صد چاک ز دم بر جگر زناخشم یک قدم ره شونفت بودای خون چاک شد سینۀ ز بروی تو خوشم آتش بحب بر نماند که نهایت دارد</p>
	<p>روبی جمیعی از حسن نیند ناصر چون سر زلف بتان هر که پریشان نشود</p>	
<p>جز بیابان فسا جای دیگر مسکن نکرد کو کهن کاری که کرد آتش آهین نکرد سخت سرتاپا چون شمع مجلس شون نکرد شمع تا نگراخت خود را خانه روشن نکرد</p>		<p>بی گل روی تو دل سیلی سوی گلشن نکرد جذبۀ خار آساف عشق با او شد رفیق دراد بگا جزو شش این دل گریان من تا نسوزد دل صفادر سینه کی سپید شود</p>

دانهای سینه مال را آتشی است	باغبان این گلستان خبر شرخر من نکرد
چشمش این وحشت ندانم از کجا آموخته است	یک نگاه آشنا گاهی بسوی من نکرد
هر که دور افتاد از یارش بد بهری در	خواستی از گلشن و پروانی از گلخن نکرد
وسعت شرب نگن ساده لوحی بپن	فرق هرگز طبع من از دوست تا دشمن نکرد
با سینهانی که عجب و کبر عادت کرده اند	هیچ دشمن دشمنی همچون گ گردن نکرد
همچنین وحشی غالی نیست در اقلیم هر	چشمش آینه شش ز شوی هیچگاه با من نکرد
نیم بسمل کرده اند تیغ تغافل میرد	این شتم بر زخمی خود هیچ صید افکن نکرد

بر که ماصر خوب بد همواره بر خود کرده است
استعاش از زندگی و شیون از مردن نکرد

دل انبانی با جن جو غرضجوی بند	غیرش این آبله از کس وفاداری ندید
خواست دل خند آنکه بر بند زبان شکوه را	چون متعادل شد بر نفس تا بخر دواری ندید

اینمه پطاقی از جور عیال نش چرا
 شیشه دل ابلق آزند و بر خار آزند
 هر که آمد در جهان بپا سازد وجود
 غفلت از اسباب دینانه ز راه بخود
 روز از شب ز تاریکی نتانده سرق
 اگر چه محبوبان خبا کارند رحمی میکنند
 قیمت و قدر رقیب از حد برون افتوده
 هیچ زخم از مرهم زنگار گیرد التیام
 ما سیران اچه سود از چار فصل بوستان
 آنچه از نجاتی پیش میرود بر ملک دل
 در صف خوش فامان جز قد او چشم دلم

عاشقی نبود که از مشوق پساری ندید
 از پیروی آن کسی آئین دل داری ندید
 تا دم آخر زو محش غیر فدا ری ندید
 چشم من این چغیه را از عین جشیاری ندید
 چشم نخت ماتو گونی روی پنداری ندید
 از توجان ما بجز رسم دل آزاری ندید
 آنچه من دیدم ز تو دیگر کسی خاری ندید
 چاک دل از خط سبز و سواداری ندید
 وقت آنکس غشش که او بند گرفتاری ندید
 به چکس از حسن زانک تاناری ندید
 هیچ سرویرایین تسکین کار ندید

یار هر چند میکند پیداد عاشق زار می شود و شاد		
آنچه نماید ز تیشه فرهاد دل منه به جهان بی نیاد هست چشمان ابرو تا استاد که برفت آنچه غیر اوست زیاد هر که از چشم اعتبار افتاد داد از جو چشم تو صد داد	میکنم در دهنش ز نوک مره برق سان پرستاب میگردد بکامنداری و نشانه زنی آنچنان محو دست گردیدم یافت آرام و عیش هر دو جهان بنگاہی گهی مرا بنواخت	
نامصر از حال چه میپرسی هست در بندگی سوی عیاد		محمد
من خود بزرگ چون این بهارت داده اند	شیشه جوشان چشم شب بارت داده اند	

قطره قطره صرف کن خشم اندر راه	این دل خویندگر بھر چکارت داده اند
تا کجا دزد و مخدای ناله پروازی کن	قوت بالاشدن بن حصار ت داده اند
راش طالع درین گلشن چه میخواهی دگر	ساغر می بر کف و گل در کنارت داده اند
گر به پنی زابروی او یک اشارت صفت	نیم جان خسته را بھر شارت داده اند
سینه چاک و دل با داغ و چشم پر ز آب	فصل حق در عاشقی سامان کجارت داده اند
ز برده چون گل لبان باغبان گلچین مباح	تا بیاغ و هر دست اختیار داده اند
ای دل اگر صادقی در عشق هر دیان مکوش	گرچه بر باد فنا سپیخون بخت داده اند
لفظ رنگین معنی نازک بسم ترجیع کن	طبع انشا پرور کامل عیارت داده اند
ایچنین بگانه گذر از سرم ای شاه سن	ز آنکه چشم برفن مردم شکارت داده اند

در گلستان جان بشکفته و خوش بویا

احمد طبع موزون چمن بخت داده اند

اینهمه کار گرفت ری بود	نخود و پنبان شدن ری بود
بر سر ز سودای او باری بود	میرسم در کوی او آتیه من
اونی آید که سپداری بود	چرخش در خانه میخوابیم ما
میتوان گشتن که پیکاری بود	زنده باید پیش کوس کو در پیش
بر سر کوی تو بازاری بود	بهر صلت نقد دل بر کف همه
در جهان کس را اگر یاری بود	بهره مند از زندگی خواهد شد
زنده بودن کجاردشواری بود	پسرخ دل را آصف یک نفس
میتوان گفتن که خماری بود	در فساد آنکس که بافی میشود
میتوان گشتن که غدار می بود	هر که خوگر با کمین صید شد
روز محشر کم ز مرداری بود	هر که اینجا شسته عشتش نشد
هر که امروز دستاری بود	بر سر ماهست سودای تیان

گیره عیارند خوبان جهان	دلبر ما طرزه عیاری بود
سبب سردار دگرندیش زهر	مهر دنیاید ترا ز ماری بود
پنجه هرگز نباشد دلی	دلبر مالیک خونخواری بود
میسرو دنیا نهار خیل	مختبب امروز بکاری بود
عالمی را کف از زور عشق	چشم شوخش گریه پیاری بود
گر کشد تا نفس را غفلت است	رشته عمر تو ز ناری بود
میکشد پیروزه اما منکر است	چشم او مست و هشیاری بود
عجبه و هر بوی خوش دارد بخود	زلف مشکین تو عطاری بود
بیشک و بی شبهه بی غم میشود	از بزمی هر که غمخواری بود
از نفس آینه گردد صفا	وسوسه در دل چه زنجاری بود
هست چون نخل محکم زلف یا	گریه بازی گریه زهر ماری بود

خار خا عشق میسر وید از آن	ز آنکه ترکان تو چون خاری بود
نار غم بر جان و دل باری بود	و نظر بر مانع ارم خاری بود
طعن بر مایکشان زاهد مر	هر کسی شایسته کاری بود
پوصال آن پریر و بهتر است	شیشه دل نذر کساری بود
سینه تم قانون با ساز و نو است	بر تن من سر رگی ناری بود
واقف از شب زنده در اینجا است	پیتو هر جا چشم پداری بود
دین و دل ز درره او با خشن	عاشق از اکثرین کاری بود
مینزد ناخن بدیع سینه ام	هر کجا درد دست غم خاری بود
رند و پیا کیم ای ناصح برو	چون ترا با ما سر و کاری بود

عاشق طرز کلاست میشود	هر که ناصح شوق گفتاری بود
----------------------	---------------------------

مرد و آمد که یار می آید	روح در جان یار می آید
خون عاشق بگردن میناست	یار مست خمار می آید
بلبل از درد ناله و گل را	خنده بی اختیار می آید
غنچه دل شکفتنی دارد	مکر آن گلخوار می آید
ساقی خود سال در کار است	موسم نو بهار می آید
میسر چشم و میطید دل من	شد یقین کم یار می آید
عاشقان از جد ز لب خود	زندگانی چه کار می آید
دل دیوانه ام بسوز آمد	مکر آن بی سوار می آید
روح بخش است پر نسیم نو	مکر از کوی یار می آید
تا نگه راست شد برف بخش	سر بهر پیغمبر می آید
بی گل روی او بسیر چمن	ناله از دل هزار می آید

صبر بر جلد لب بران ناصر

عاشق از ابقار می آید

شمع کا فور مناید بنظر موی سفید

چون مصور کشد آن چهره دجوی سفید

میتوان فت موی میکده باروی سفید

قامت خم شده و گوشه ابروی سفید

ملکین از خط شبرنگش آنزوی سفید

گر شود کلاه دل روشن از آن موی سفید

خامه را از رنگ برگ گل سپین بند

بیکشی در شب مهتاب دهد لطف دیگر

مینمایند ره کنج نوحه پیران

ماه در باله عجب حسن طبعی دارد

عقده دل عیب گشاید ناصح

هست متفاح در میکده ابروی سفید

ساقی صلا می باد بداده اذن عیش

آن سرور استمان بطنیدی امام شد

عید آمد و اجازت عیش بام شد

و عرض گاه صف کشی خوش قدان نیاز

زلفا یا ز حلقه بگوش میان است محمودی مرا نکه بقدرش غلام شد		بلکه دست از دامن اهل سخی باید کشید منشی گریست منت از خدا باید کشید صد هزاران سر زرش از خارها باید کشید در دسرا سیه بال هما باید کشید		منت را باب خبت را چرا باید کشید دست رو بر سینه با همستان باید زد گر گل مقصد بکف آید رنستان جهان از قهری پا دشاهی های سر شد چرا	
تلخ کوئی ز حاصل دنیا تا کجا باید شنید خوش را ناصبر بکام از دها باید کشید		پری از قطره های اشک در آغوش می آید که از تارک خوابم صدای هوش می آید نگار سبز رنگ من ز مرد پوش می آید		زیاد روی او سر که رقم در جوش می آید کسی مشبب ببالین من مد هوش می آید چه باک از دشمن افنی نکه باشد بر زم آید	

سخن بجان سخن سر جا کشایانست میگویند	جواب پوچ گویان از لب خاموش می آید
کشد و سرمه دنباله داران چشم خوریش	تقصید نقل تحسیری علم بردوش می آید
شید چشم او شتم لب هر عجب دارم	فغانم سرمه آلود از لب خاموش می آید
بیا چشم مست او ز بس محو نمائیم	نگه باهوش از خود میرو و پشوش می آید
شود گل عینک پناهی بدل بسیر او	سهی نالای من در باغ چون گلش می آید

زبان مخصوص هر مابین زمین و آسمان

بر بزم اهل دل ناصح سر پر پاکوش می آید

ز گلشن کی دل من تنو فرخ ناک میگردد	اگر گرد ز غم مانند گل صد چاک میگردد
صفا پرورده صبح بناگوش است جان من	که در دیدن نگاه از گرد کلفت پاک میگردد
بجان دل خیال لعل سیریه که من دارم	از تصویرش مقصود را قلم نناک میگردد
ایسیر خیمه مرگان آن چشم می آلودم	که نخل خشک از طویر کاهش پاک میگردد

چنان بریز زهر چشم شوخی گشته ام خرم
که در کامم شکر خند تبان تیج پاک میگردد

وله ایضاً

رخسار صفا بخش تو متاب نما	بر حلقه گیسوی تو گرد آب نماید
بر گل سرخت گفت بلکه از آن	انگشت نخاین تو عتاب نماید
بنگر خط رنگاری پشت لب آفتوخ	چون بنره یکان لب آب نما
در مجمع مازک کمر آن ندر نما	آغوی میان از بهر پر تاب نما
خار و خس کویت صنما از دهافت	در زیر سرم بستر سنجاب نما
در برزم طرب ساقی شمشاد و قدما	از تاب کمر عالم بیتاب نما

اما عصر ثلث گفت با حرف تو کل

آن سخن که مد نظر اسباب نماید

تا چشم سر به سایه ترا آفریده اند
این آهوان بخت پیا بان خسریده اند

<p>ابرو مگو بچپردا و کاتبان صنع قومی که وصف زلف و خط و خال میکنند گرد همیشه شاه شان دبدم فرون انکار می پرستی عشاق می کنند آنانکه دل بفکر سخن آب کرده اند جمعی که همچو خاک بر پسته نشسته اند خاک بر او حرمه کشد چشم افتاب</p>	<p>مدرسا بصنیه قفس آن کیشده اند آن غمزه نهانی چشمش ندیده اند آنها که جرعه زلب او چشیده اند این زاهدان که ساعه چشمش ندیده اند جان داده اند یوسف معنی خریده اند بیشک با وجع عرت و رفعت رسیده اند ناغم نبات طور تجلی بریده اند</p>
<p>آن مرد می که چون شره بود ناز غمشین ناصر جو طفل اشک برویم دویدند</p>	
<p>کجا کسی بن تابدار میباید بزار خنجر بجانم قضا د از زلفش</p>	<p>که تاب من زلف یار من بگو که شانه باین دلخاکار من</p>

<p>همیشه خاطر من بی غبار میماند بهار میرو و از دست و خار میماند که زود دست تو از کار تو بهار میماند نهال قامت هر چن چن چار میماند</p>	<p>ز فیض گریه بی اختیار در ره نکار شد دلم از حرف غنی گفت مکن دراز تو دست تقدی اظلم درون آتش سودا پر و بر و سبز</p>
<p>کلیم از دل نا صبر چه خوب میگوید گو کسی بن خاکسار میماند</p>	
<p>محو تو چو نقش پاشینند پیگانه ز ما سوا نشینند گر زیر پر پشاشینند آن دل که دروغدا نشینند هر چند که اشتها نشینند</p>	<p>حیران تو هر کجا نشینند هر کس برده خدا نشینند کی بوم شو خجسته اقبال بیگانه شو و ز خویش اول کی میر شود نگاه طامع</p>

سروی تو مگر زپا نشیند	کین دل نفس بجای نشیند
بنشست کسی که درخاش	از کون مکان جده نشیند
این چرخ شکر ای شیشا	در دور تو از جفا نشیند
بی یاد تو گردد می بر آید	صد جور بجان ما نشیند
آندل که ز در عشق خاست	پیوسته در و هو انشیند
چون گل ز چمن باطرحید	بلبل ز نوایا نشیند
نونی گلی است همدم او	زان دل بر صبا نشیند
از آه شکسته دل حذر کن	پس جانرو دجبا نشیند
گویم بر آن سیه سمن بر	شاید زره وفا نشیند

ناصر بدلم حدیث شاهی
بسیار بدعا نشیند

<p>اینها که ترک جام بصدق و صفا کنند جسمی که کار خویش بخت و اگدا شتند آزاد و سراسر از چو سرو فلک شتند مانند گرد در ره خوبان نشسته ایم</p>	<p>عجسی صفت بطارم افلاک گنهند کی رو بدر که دگری چون گنهند آنها که حق بندگی خود دادا کنند باشد که از کرم نگهی آشنا کنند</p>
<p>ناصر خوش آن فریق که در راه روی و ریای خلق سراسر راه گنهند</p>	
<p>زندگانیش و شش تا نصیب نشد از حیرت خاکساری پیرهن داریم ما اگر بظاهر وضع انبانی مان داریم ما طالع ما منشین بلبل تصویر بود شد چمن سر سبز گل خندان بلبل شوق</p>	<p>خاطر ما چون گل تصویر هرگز و نشد نیست باکی گریه سر اطلس و دپا نشد احمد نده خاطر ما مایل دنیا نشد از گلستان جهان یک گل نصیب ما نشد این گل افسرده ما منشن هم و نشد</p>

میشود هر روز کار او ز بون از بون	هر که امروز فکری از غم فردا نشد
گرچه غمهایش بجان رودیم بی صبر یک نفس هم در دمان بانی پروا نشد	
شب که او طومار زلف پر شکن بختاده بود حسن گیریش نمیدانم چه جادو کرده است شب به بزم ما زین رنگ جمال آن پرست مست ناز آید چو آن ساقی بسیرا بتنا عاشقان مشغول یار و بلوا الهوس و زلفه غیر و طلب گاهی که دل گردید گرم حبت جو پنهانوی در بزم و انبس که عالم گیر بود هیچ فیض از ایل دنیای دنی حاصل نکرد	شور محشر بر سر هر سوی من افتاده بود هر که دیدم ببند زلف او افتاده بود هر چه به باسیت از خوبی همه ماده بود چنین پیشانی شش و ششم چه موج باده بود برهنه نماند و شیخ با سجاده بود از رنگ سنگ محک باریک تر آن جاده بود هر که دیدیم چون مینا ز پا افتاده بود طبع هر کس از تکلفهای رسمی سدا ده بود

	<p>با وجود صفت ماصر از ره عجز و نیت در ادب گماهیست و سر و راستی استاده بود</p>	
<p>آنینه ماطاقت زنگار ندارد هر خطبه باده دل افکار ندارد یک گل شون یافت که او خاز ندارد در خلوت ماردوی سیه بار ندارد چون مرده چرانیست که انوار ندارد</p>		<p>با صاف دلان هو شوخ سر ندارد آن جو که ام است بیا که گماهیست هیست چه گوئیم که در گلشن آیام ما صاف سرستان همه آنینه نوریم آن دل که به برداغ زد دلدار ندارد</p>
	<p>ناصر کن اندیشه از جور رقیبان عاشق غمی از طعنه اغیار ندارد</p>	
<p>دلیم پیش گمش داد خواه می آید گهی که از تو مبریم گاه می آید</p>		<p>چو بر شتم آن کج کلاه می آید بها و پنجه مرگان غمان بگرد آید</p>

<p>از آن ناله بشما خوشم که رو بخر گویی بلطف و گرم که بناز و که بقتا کسی که خایه داشت در ره خوا بطرفه ناز و ادا آن بت فاروا دوا پس دجلوش فتح و نصرت مر از ساد و دیگا او عجب آید بر از خانه من ای سیاه چا بقول عشق نشد هر که تن پرستی کرد</p>	<p>برای منفرتم عذر خواه می آید نکار ما بجای سپاه می آید یقین که در ره خود کند چاه می آید بقصد قتل من سپاه می آید بعزم رزم چون پادشاه می آید گناه می کند و عذر خواه می آید شینند هم که شب از شک نام آید بکارگاه ربا خشک گاه می آید</p>
<p>همیشه بر سر کوشش می رود ناصر چو مغلسی که بدرگاه شاه می آید</p>	
<p>گرچه آن یار را نشان نبود</p>	<p>غیر او هیچ در جهان نبود</p>

تا نظر میسکنم بکار جهان	هیچ کاری بخیزان نبود
بواز آن یار نازنین دارند	وید چون محو گلرخان نبود
طرفه رسمی است در جهان منو	یار با یار بی گمان نبود
همچو غنایان نازک یار	نام دارد ولی نشان نبود
کار پیکار کن پیکار یی	تیر چوبی است گر گمان نبود
و هر در احتیاط دیار است	میشود هر چه ز آسمان نبود
تا نظر کار میکند آلت است	قلزم چشم را کران نبود
در دوش جان و دل افت چغم	عاشقی بخراین و آن نبود
ابروت سخت قادر اند است	تیرا و هیچ بی نشان نبود
الف قد او بیگمایت	دخل کج در میان آن نبود
ناصر از ابروش مشو غافل	این گماندار حسره جان نبود

ناصرین نسل که گشته کلیم

راه دل راه کار روان نبود

ماند پانی صحرای چنان دید شود

بسان سرو سبزی هر که آید میوه شود

چو خار در کف پای کسی خاییده شود

چه میشود بنگاه ای اگر کشیده شود

دمی که رشته طول ال بریده شود

بدست تیغ بلا دم بدم بریده شود

شکست دست ز گلزار کج چیده شود

بسر و گرم خندان بیمار کی نگردد

حذر ز سبزه و گل میکند دگر در راه

دلی که منتظر دام زلف تست بشود

مراد و مقصد کونین میشود حاصل

سری که در ره عشق تو در نمی آید

چه راستان گذرد ناصر از شرط

بسجده گاه ادب گرفتند خمیده شود

اگر بود کوه از آن سیل زینا درود

آنچه از گریه غم بر دل ناشاد رود

دانه و دام چه حاجت که زلفت این صید	خود بخود بال فشان جانب صیاد و
جلوه در بانغ اگر شاخ گل مابکند	رنک از لاله رود خوبی شمشاد رود
پیچ صیاد و بصید نمی نماید هرگز	بردم آنچه از آن قاتل پیدا رود
جگر آئینه زخمی ز نگه چون سینخه	آب تیغی که زان ازل فولاد رود
فیض مطلق بود آن سرور آفاق نشا	هر که آید دولت او شاد رود

گر چنین شعر شکر بار بگوئی نما

نام شیرین سرتربت فرهاد رود

در گلشنی که حرف رخ یار بگذرد	یک نیزه خون گل رس خار بگذرد
از بخیه های زخم چه نالم که بر جگر	جور دگر ز خنده سو خار بگذرد
آینه خانه دل خود پاک کرده ام	باشد که آن نگار یکبار بگذرد
هرگز ز شوق شیشه و ساغر نه بگذرم	از سیر اگر چه شاه سرشار بگذرد

<p>دار و تقاضای که چنین کس ندیده است قیمت کجا بیوسف من میتوان نمود</p>	<p>کی بار ما بنحاطس آن یار بگذرد جنس عزیز بر سر ما زار بگذرد</p>
<p>ناصر سنان ناله ماگر نظر کند منصور از بجای سردار بگذرد</p>	
<p>آن کسانی که ترک عام کنند دل و جانم براه عجز و نیاز دولت کام بخش تو ای یار مردم چشم یار را نازم هر دو چشمم ز پر تو حش</p>	<p>گوشت فقره الترام کنند عزت از خاک راه و کام کنند چه بود کار ما بکام کنند باده نوشی علی الدوام کنند کسب انوار صبح و شام کنند</p>
<p>ای خوشا حال آنکسان ناصر بر در مصطفی مقام کنند</p>	

<p> بیچکس نیز نگیش تصویر نتوانست کرد کنگ حال خویش را تقریر نتوانست کرد شیخ این ز نمار را تغییر نتوانست کرد چون قضا آید می تأخیر نتوانست کرد بیچکس این نکته را تفسیر نتوانست کرد </p>	<p> جان دل را خانه تحریر نتوانست کرد محو چشم سر به سائی گشته ام بهیم میسر زلف او نماید ما را سبزه ام ایام شگفت سعی کن در کار دینی تا امانت داده اند نقطه خال لبش صد گفتگو دارد زبان </p>
<p> کج رویها کرد چرخ و شد باختر منفل ناصر این ناشاد را دلگیر نتوانست کرد </p>	
<p> گریه محنت جگر از دیده پرون میکند جلوه ناز و اودا در چشم مجنون میکند ثابت من چهره از باد و گلگون میکند خال مشکین لبش در باد افیون میکند </p>	<p> چون توان گفتن که چشم کارچون میکند حسن لیلی هر کجا عرض تحلل کی کند میشود آتش پرستی ارواح تازه تشنه از خرقش چرا بخود ساز و جان و دل </p>

<p>برپای صبح روشن کرده جاویدم آنچه در طوفان بکشتی میرسد زبون عاشق را غمزه شوخ تواند جایسز طفل شوخ اشک گلگون انطشهای</p>	<p>خال هندوی بناگوش تو افسون میکند گرد باد آه ما بر چشم پر خون میکند بیدار مردم چشم تو مقنون میکند از برو دامن ما آهنگ با همون میکند</p>
<p>گوید ست کو بکن باشد کفید آستیا از بال عید ناصر نعل گلگون میکند</p>	
<p>از پدید نهادنم تاثیر دیگر میدهد سرور با قامت زیبایش نسبت چون کنم جوش دل هر خطه برپا میکند طوفان نوح میشود فرهاد و شیرین ازین شربت بلند انجمن جوشش که دارد دل سوختن او</p>	<p>طایر جان از شوق وصل او پر میدهد چار فصل این نخل خرم تازه تر میدهد آه شهر آشوب یا دار شور محشر میدهد تا که خسرو اختیار خود به لشکر میدهد دیدن لب زین از دیده آگر میدهد</p>

<p>مخت صحرانور دیهای من دارد عروج بخشش دنیای من از شمع گردون کین میکند غرقاب در گرداب مخت بسر</p>	<p>خار پایم موی سر را زخم نشتر میدهد می تساند صجدم گر شام فسر میدهد هر کرا یک رویش این چرخ خنجر میدهد</p>
	<p>بایدت دل را مصفا کرده برون پیش پای نقد را بنجیده ناصر پیش زرگر میدهد</p>
<p>شور درون زگریه مایه توان شنید پرواز رنگ از رخ عاشق اشارتیت هر شب ز ما لها بدست شور محشر است از محرمان نهفته ندانند از را هر مرغ پر شکسته ندانند روز عشق هر شب بوعده درگذرانی تو وقت را</p>	<p>احوال دل ز آه رسای توان شنید پیغام دل شکستن باقی توان شنید آواز ما برای خدا می توان شنید پیغام گل ز باد صبا می توان شنید از غنای لب صوت و نوا می توان شنید تا چند از تو حرف دعا می توان شنید</p>

با اهل قصر و عده شام و سحر کن مشغول بناهای غریب است قصه ام	هر وقت التماس گدایان شنید بر یک جدا بنوا میوان شنید
ناصر جواب آنقل است اینکه گفته اند از زیر خاک ناله مایان شنید	
نگارم تا بسیر گلشن آمد ز دم پا چاک بردل شد منور صفای عارض آن ماه پیکر صف قلب بتان بشکست بحیر شد از گفتمار من چرخ غنچه خاموش نزدیک نفس باید با خبر بود فلک باری که شنوانست در است	هزاران گل برای دیدن آمد که شمع بزم جان این وزن آمد ز صبح آفتاب روشن آمد شمع چون سوار نوسن آمد ز سرتاپا زبان گرسوسن آمد که در راه طریقت رهزن آمد مرا از جمل من برگردن آمد

<p>که گل را موسم برچیدن آمد میسجی از آهمن معدن آمد دل ناصحی در خندیدن آمد</p>	<p>فغان برداشت بلیل از توده دل پسین یک سوزن از اسباب دنیا زمین و آسمان پاشید از هم</p>
<p>زمین و آسمان بگداخت از هم دل ناصحی در نالیدن آمد</p>	
<p>سنبل و گل لاله و نسیرین و ریحان میشود زور سودا بیشتر در لوبهاران میشود پرخش صبح و طن شام غریبان میشود هر که اوراد دید چون آینه حیران میشود بوستان روی او مانند زندان میشود هر که در باغ جهان چون غنچه خندان میشود</p>	<p>از خیال حسن رویش دل گلستان میشود باغ حسنش دید و دل دیوانگی از سر گرفت تا که با ناله زور شش خانه هجران خراب در تحیرنی من بچان دل افتاده نو بهار عاشقان آنجاست کانهجا ^{نیست} آفت باد خزان پر مرده سازد در دوی</p>

این دل دیوانه ام از دیدن زلف و ریش	گاه کافر کرد و گاه بی مسلمان میشود
کفش پایم آبله بوده است در وادی عشق	آنهم اکنون پوشش نارغیلان میشود
از بخارش سره ساز چشم خورشید فلک	هر که خاک بارگاه شاه مردان شود
با وجود حسیا ط اگر گریه می چون روان	گر دهم خست بچشم زار طوفان میشود
در خیال خطا و هر که خوابم دست من	زیر سر چون شه خوشبوی بجان شود
هر که شد هندوی زلفش لذت سلام یافت	ای چرخ اعجاز است بنگر کفر ایمان میشود
تا بود دیوانه را ز پنجر در پاشاک است	بیکشائی زلف و حال دل پریشان شود
می پر چشم و لب و دل ساز عشره میکند	شاید آن شک پری شمع شمعستان شود
از کمال روح برپسرخ برین جام میکند	هر که ناصر بنده شاه خراسان میشود

دادم دل پر ز غم آهی از آن که سر نرفت
 ترسم که در کون مکان آتش سر سوزد

<p>ای وقت آنکس خوشش که او در موسم پرده از فیض عشق با صفا جانی که عاشق میسر هرگز کشم من نعره مردانه از دل شبنم بی دیدن روی خوشش عاشق ز راه چو از سو و تاع بهر آتش بدل افتاده است</p>	<p>در بوستان گلش بایا خود ساغر روح الامین هم کجا طاق که آنجا نهند نه آسمان از لرزه خود را پیکر گیرند مانند گل اند چمن داغ چون بر سرند هر قطره اشک چشم من صد طغنه براغورند</p>
<p>ناصر اگر اشم ز یا عظم بستر تا در شس خارخیلان حبس بر میکرم نشترند</p>	
<p>دل را فراق چشم تو رنجور میکند گردودش چو مطلع انوار آفتاب گلجانی ندیده ایم که این چشم تو از دست تازیانه برق نگاه او</p>	<p>جان را نسیم زلف تو مسرور میکند در سینه هر که مهر تو مسرور میکند تحلیف جام با ده بخور میکند عنان عشق شام و سحر شور میکند</p>

<p>عشق به طریق که ما می کند دل را خیال دانه انگور میکند زخمی زنده بسینه ما می کند داغ دل کباب ما می کند هر دم شهید چشم تو دور می کند</p>	<p>از سر قدم نموده کنم قطع مرحد مست شراب چایست کسی که شد زهر آب داده ناوک گایان لعاش بخند نمکین جگر خراش تار و زرخیز چستانه چو جلد</p>
<p>ناصر اگر چه راه ندارد بسرم جان نظاره جمال تو از دور می کند</p>	
<p>زخم خرم نیبه بر او چو دل آلوده خون آید زخم تشنه بوی کو به کن ز پستون آید که نوز شمع از فانوس روشن تر برون آید همان از تربت گشتگان بوی جنون آید</p>	<p>ز سودای کسی از داغ سیر بوی جنون آید بعالم هر که کاری کرد می ماند نشان او صفای وی او زیر نقاب شرم دیگر شد ز سودایش زیر خاک هم غافل نیست با شد</p>

<p>بگلشن بی گل و فی چو بلبل بکه نمی آلم سحر که پر تو رخساران زین قبا حسین</p>	<p>سر شک دیده ام از جوشن دل لاله گوین دگر خورشید از راه خجالت سرگون آید</p>
<p>بجالت آب میگرد و دل گلهامدگر نما ز تاب می چو رنگ و بی جانان لاله گوین</p>	
<p>از نگاه گرم او دل در محبت آب شد و دیده از بس محو چشم می گشته است سده سده شد از بهر عیسی سوزنی بسکه آمد شب بخوابم جمله گر آنما</p>	<p>نشانه شد گرد آب شد سیاه شد پتیا شد رشته نظاره چون موج شراب ناب شد چیت تا حال کسی کو حال از ناب شد تار و پود بستر من چون گهتاب شد</p>
<p>وله ایضاً</p>	
<p>آن سر که زیر مقدم تو خاک میشود از ناز عشق نور محبت شد است</p>	<p>بالا تر از بزرگی افلاک میشود آری هر آنچه منوخته شد پاک میشود</p>

تیشی باین رسائی و تیسری ندید	دل از خیال ابروی تو چاک میشود
از فیض گریهای علی الاتصال است	هر دانه که بنزد این خاک میشود
میدان یقین که تیشه بر پای نمیرد	هر حاکی که سفله و سفاک میشود
دستی که دست بوس خسان میشه میکند	دل ناپاک تر ز کینه الاک میشود

ناصر اگر گره زد دل بسته واکنی

دست تو عقده واکن افلاک میشود

آنها که دل بخلقه زنجیر بسته اند	تا رنگه زلف گره گیر بسته اند
از دستگاه خنده تقدیر غافل اند	آنها که کار خویش تند پیر بسته اند
این مردمان چشم جاجویت از مره	دست هر بر بر سر نخچیر بسته اند
ناز پر کبوتر و دهنی کشند	آنها که نامه را به پر تیر بسته اند
مطعون خاص و عام همه مسلین شوند	جمعی که دل بطغنه و تکفیر بسته اند

از سن اصل چیده معشوق غافل اند	تومی که چشم خویش بتصویر بسته اند
جمعی که سربوادی وحشت نناده اند	باموی خویش موی سر شیر بسته اند
ای دل غلام ایل دل شوکه واقعی است	درهای فیض بر رخ بی پر بسته اند

وله ایضا

هر دم دل سودنی در سر هوس دارد	تا چند توان گفتن هنگامه بسی دارد
ای ناله کش لیلی بر گیر دل چو ناله	ناکاره مدان آنهم بانگ جرسی دارد
دانی که چراغ عشق مشتاق ضعیفان است	هر جا که بود آتش میلی بخش دارد
در خاطر پیاکان خوبی نبود آرس	چون رند بود آنکس ترس عسلی دارد
فریاد مکن لب لعل لبسوی ستان	این مرغ بلادیده میل نفس دارد
میلی بسوی دینا در خاطر ما بنود	سیم غم کجا خواهش صید نکس دارد
ای خشم شو مغرور بر یک پیش امرو	در روز جزا صبر فریاد رس دارد

بجان کسی که بدرد تو آشنائی کرد
بعیش یار شد و از الم جدائی کرد

عروج طالع تا ماکجا رساپئے کرد	بزر سایہ زلف در زیار رساند
نگاہ لطف بسویم ز آشنا پئے کرد	ہزار شکر کہ آن طفل شوخ چشم امروز
کسی کہ بدرد لہامی گدائے کرد	بخاکساری و رتبہ فلک نبود
کہ چشم شوخ سیاه تو سرہ رساپئے کرد	بد لر بانی ماسپادہ کم بلای نبود
چو شانہ از سر زلفش گرہ شاپئے کرد	کست سلسلہ دیوانہ و بشور آمد

خمش و خار و بر آشفته دغش ماحصر
بمن چوبیس تصویر بنیوائے کرد

شمار قطرہ باران کہ میتواند کرد	حساب دیدہ گریان کہ میتواند کرد
حساب ریگ بیابان کہ میتواند کرد	شمار درون خاکسار ممکن نیست

<p>گذشتن از سرانده خویش آسان است بغیر آه دل پاره پاره عاشق سخن ز طوطی و بلبل مگو که تعلیل است ز باد و توبه و از یار گلزار کف اگر بجا لمستی آفتاب بردارد بجز زلال خضر یعنی بوسه لب یار کشد چو دست قضا ازینام تیغ اجل</p>	<p>جدائی از غم یاران که میشوند کرد بساغ کار حسرتاران که میشوند کرد بر بری نصیبی جان که میشوند کرد میان فصل بهاران که میشوند کرد نگاه بر رخ جانان که میشوند کرد تلافی غم هجران که میشوند کرد مضائقه ز سر جان که میشوند کرد</p>
<p>دلی که از سر عالم گذشت ای صحر رین منت احسان که میشوند کرد</p>	
<p>بر خیل آتشکده رشک گلستان شود پادشاهی پنهان دل نمی آرد بجو</p>	<p>هر که باقی یار شد کی خوار و حیران میشود هر که ملک دل کیف آرد سلیمان میشود</p>

دیدۀ پدرا گریان سحرگرا امر و نیت	همچو گل فردا بشادی مست و خندان میشود
هر که غمازی درین عالم شعار خویش کرد	تیره دل چون قمر و چون آئینه حیران میشود
خود پرستی امضی بت پرستی بوده است	اشکارا این سخن از کار شیطان میشود
تا غبار کلفتی در خاطر کس راه یافت	وسعت آباد جهان دیده زندان میشود
از طمع غیب جهان دیده میگردد جهنم	تشنه را موج سربابی آب حیوان میشود
اصل مرثی بنکر و بد را بکس عاید کن	کفرین از اعتقاد پاک ایمان میشود
کاه و خر فارغ بودند از امتیاز نیک و بد	آدم از زشتی افعالش پشیمان میشود

سیر ملک جان کند دیوانه ام تا کجا
پای بند دامن محسنی ام گمان میشود

غنچه آن حرف ناز میگویی	سرخ و انواز میگوید
این مستی است بلکه پیش از	چشم تو حرف ناز میگوید

توبه از جمیع فصل گل زاهد	حرف دورود راز میگوید
قصه در دین باد صبا	ناله ماه ساز میگوید
بشنوای سوناکه این شید	حرف راز و نیاز میگوید
بشنو از گوش جان در دل دار	هر که پیش تو راز میگوید
گشت مقبول اهل دل انگس	سخن امتیاز میگوید
شب بهر سیاه را محمود	رنگ زلف یا ز میگوید
<p>بشنوی زلف یار از نما</p> <p>گلچه پرور از میگوید</p>	
هر که از توبه صادق ز گنیه میگذرد	رویش رضائی ایماچ میگذرد
آنچنان حسرت دید اضیفم داد	مد نظاره ام ازین ره میگذرد
شاید تنک چشم سوارچی ده	سر مرده در دیده ماگرد سپه میگذرد

<p>آفتابی تبه چادره میگرد نگه از حسرت دیدار میگرد کار او بیشتر از پیش تبه میگرد یقین در دو جهان می میگرد آن گدایست که از هر کج میگرد آوری نیک چیک به تو ده میگرد</p>	<p>گر شب ماه بر آید سر بام آن بتره روزی نبود پیش از چشم خود پند چو کسی کرد مسلم خود گر کسی زت پیر طبع نقت خست غیرت فقر فقیران بلا کشد اگر عشر امثال مثالیست بین</p>
<p>تا حصرین نخل شوکت حدت پهن است پیش احوال سیر یک راه دور میگرد</p>	
<p>یعنی بنظر جلوه آن شکاف سی بود پنهان بدل غنچه بهار سحری بود از مایه دل جان پی شیشه گری بود</p>	<p>در شیشه دل دوش منی بخری بود جسعی که گل روی در جلوه گری بود دی شب که بکاشانام از شکاف بود</p>

از داغ جدائی دلم از خوشی بوی بود
 از صیرت نظارده آن چشم سیه بست
 از شوق گلستان حالت دل شیدا
 رنگ لب میگون تو ای ساتی گل رنگ
 این نشانه لب کم شده دشت جنو را
 هنگام نظریازی نیز نگلی حنش
 از خوش تصویر چه صحر و چه دریاغ
 حق بین بحر از جاده وحدت نشنا
 میگفت سخن غنچه بدردی که دلم سوخت
 خون دل و یاد بت عیسی نفس ما
 معلوم شد از صحبت ارباب معانی

آماده پرواز چو شمع سحری بود
 مدنگهم موج سیه پخبری بود
 چون نخبه گل همده باد سحری بود
 سیراب ز گلبرگ ترا خوش تری بود
 یاد لب آن یا حقیق حکبری بود
 موج نگهم شوخ ترا ز بال پری بود
 هر جا نگرم حسن تو در جلوه گری بود
 در دیده احوال سر یک ده دوسری بود
 در باغ همین کار صبا پرده دوی بود
 موج می بوی گل باد سحری بود
 اظهار منزه همین بی هنری بود

افسوس که پردیر شدم و وقف ازین کار	این پیروی اهل دول پنجبری بود
ابنای من ماز که ندارند بصیرت	دیدن بسوی خویش ز کوزه نظر نمی بود
غفلت طلبان را که ندارند دل صفا	گم کردن به شان اثر بی بصری بود
از پرتو خساره آن ساقی گل رنگ	مینای می روشن بار شک پری بود
دروشت خون ناصر لب تشنه مار	یاد لب آن شوخ عقیق جگری بود

ناصر دل شیدیم از شوق خمر

در دامن کهسار خون بگفت در می بود

ابرویش هر دم که تیغ ناز بر ما میکشد	جان چشم از شوق خمش سر به بالا میکشد
در میان خون دیوانه آن چشم شوخ	از سر ترکان آهوها را ز پا میکشد
سروستان را چیه پرسی که طوبای	انفعال از جلوه آن قد رعنا میکشد
حرف در ماز مگو و نهار با من آتی	رنجش دیگر دل من از مداوا میکشد

<p>عمر باشد قریب جانم درین تبتان هرگز با دور عشقش ساز کاری نشد میشناسد قدر را بر و سبزه را شخصی عقل نامحرم بر او دست از نصیحت بازدا</p>	<p>انتظار مقدم آن سرو بالا میکشد منت پیوده هرگز از نیست میکشد در بهاران ساغر سرشار صیبا میکشد عشق او ما را بسوی دشت و صحرا میکشد</p>
<p>شاید مقصود را در بر کشد پیشک درین هر که با صبر دست خویش را زد دنیا میکشد</p>	
<p>بزو عشق حسن سخن نمی شود کار می که کرد کاوش مرگان و ببال در باغ دهر که به بند شرف داد هر مرغ را بطوطی شیرین سخن هر گریه آبروند دهد در اشک</p>	<p>بخیض آب خضر میسری نمی شود بسیار دیده ایم ز خنجر نمی شود از آذین چو سرو صنوبر نمی شود هر شیشه ساز چو سکنه نمی شود هر قطره باران گونی نمی شود</p>

<p>آلام درد شاق بود یک دین در کام اشتیاق سرا میاید دامان شست و کوه سر سر کف شاین و ربال گرفته است جانا جراحی است و لم را که تاب نما صبر این بلندی رفت که خراج</p>	<p>بامنت طیب برابر نمی شود بهایی قند یار مکر نمی شود دامن چین زگره ماتر نمی شود بی جد و جهد ملک مستخر نمی شود بزم هم وصال تو بهتر نمی شود</p>
<p>بامنت بلندی تو همسر نمی شود</p>	
<p>دل می پند ز شوق که دمساز جازه به یک ترانه مغنی کرب از ضعف خوش دلم که جو خوش مینا و جام می نقد از دست</p>	<p>یعنی که جان بجم خربین باز آتش کجا به شعله آواز رنگ رخ ز پر پرواز هر که بزم آن بت طنز</p>

<p>هر خیر می رود و عوضی باز می رسد مشتوق ابداً مشغول و باز می رسد</p>	<p>خزنده جان که هست گرانمایه مانند گل که خنده زنده عیند</p>
<p>ناصر بن آئینه در بزم میکشان حیرت یادم قسمت غماز می رسد</p>	
<p>از خانسان آید و از خود جدا رود آن صید زخم خورده که رو بر قنار رود گلگون شخم نرم تو پا در خار رود این دل جای خویش بباغک در رود چون تو تیا بچشم من آن خاکپار رود بر جان ما ز ناله چه سنگامه بارود اگر سای نیم شبی بر سمارود</p>	<p>هر کس برده عشق تو ای پوفارود در صیدگاه ناز تو مرغ دل من است خون مرا بریز که در جلوله گاه ناز تا ناله اش چنان برسم که کمال شوق در راه انتظار شستم بآن امید آن سنگدل کجاست که چند شب فرا از زور هجر آن بت بالا بلند شوخ</p>

ششاد و سر و خط غلامی با و دهند	گر سوی باغ باق در نگین ادا رود
شاید گذر بگلشن جنش کند و لم	هر دم ز خویش همراه باد صبار رود
رنج از ازل نصیبه دنیا پرست شد	خرم کسی که از غم دار فنا رود
اسرار به بزم اشارت توان شناخت	حرف از دلب بلب بلب چه شد بر ملا رود
در قرنها قسری نیده است چرخ	از بار غم هر آنچه بقدر و تارود
در معرضی که حسن ارادت طلب کند	رسوائی تمام باطل ریاردود
هر چند پایمال نمودی چه ممکن است	
ناصر ز راه عشق تو ای دلبر بارود	
از طعید نهادم تا شیر دیگر میدهد	طایر جان از شوق وصل او پر میدهد
سرور با قاست ز پاش نسبت چون کنم	چار فصل این نخل خرم تازه تر بر میدهد
بوش دل هر خطه بر پا میکند طوفان کو	آه شهر آشوب یاد از شور محشر میدهد

<p> میشود فرهاد شیرین ازین شهرت بلند اینچنین جوشش که دارد دل مسوزش محنت صحرانوردیهای من دارد خروج بخشش دنیای دوزخ شمع گریان کفایت میکند غرقاب در گرداب محنت بسر بایست دل امضا کرده بر دوش چشم محمورت عجب کفایتی دارد بخود </p>	<p> ناکه خسرو اختیار خود به شکر میدهد دیده من بعد ازین از گریه انکار میدهد خار پایم موی سر از خم نشتر میدهد می تواند سجدهم گر شام افسر میدهد هرگز اگر و غمش این چرخ چنبر میدهد نقد اسبجیده هر کس پیش زرگر میدهد میسازد هوش از دل نشاء در سر میدهد </p>
--	--

ای سیاحدم چه گویند با صرقتون تو
 این چرخ باشد ز هر دشنام تو شکر میدهد

<p> پیغام دل باد صبا میتوان سپرد دارد گذر بگلشن آن باد شاه حسن </p>	<p> مکتوب دل باه رسا میتوان سپرد جازا بدست باد صبا میتوان سپرد </p>
--	--

ناز پر کجوتر و بد چه می کشی
 شاید بدین بهانه پای کسی رسد
 ما مرد عجب و کبر شو شد انیستم
 با هر سیاه چرد دل صاف خود
 سرتابی است خشن بد پر خشن

خط را ببال رنگ او استخوان سپرد
 دل ابد ست رنگ خم استخوان سپرد
 ما را بنجاکاری ما استخوان سپرد
 آینه را ببالقت استخوان سپرد
 ای دل غافل دست تهناتین سپرد

ناصر ز دیده نحت دل آید بجای شک
 راز درون خود بملا استخوان سپرد

جان خیال روی تو شیار میکند
 آن مردی که لب بر عشاق با و ناست
 آینه خانه دل بی کینه مرا
 دوری ز کوی یار که ما و ای زند

دل حدیث چشم تو سرشار میکند
 هر خط چشم شوخ تو اظهار میکند
 ای گل خیال روی تو گلزار میکند
 عاشق کجا ز طعن اغیار میکند

زنگ گللابی رخ زیبای یار را	تاب می دو آتشه گنار میکند
شوق سفر بطبع ضعیفان نمی سازد	برگ گیاه پشت بدیوار میکند

ناصر بود ز خبت فردوس سنیا

لبی که سیر گلشن اشعار میکند

سرم بر گرد سر سودا نگردد	که مغز و کف دریا نگردد
دلم بردی بگمبارش غمت	چو رفت از دست او پیدانگردد
بغ او آفتاب انور آمد	چرا آینه دلها ننگردد
کسی کو یک جهان بر آید	چنان در دامن حسرت ننگردد
بهر سر شور عشق او نباشد	نباشد درد اگر از مانا ننگردد
عبث از فکر روزی منجوری غم	ببین تا آسیا چنان ننگردد
دلم بگزیند و یکر گشت با	بفکر هر گل همت ننگردد

دل از عشق چون و تباید	ننگ از لبه دریا نگرود
-----------------------	-----------------------

اگر بگذشت ناصر از دو عالم

ز دور ساغر صهیب نگرود

هر سر که بطلان نایستند	کی زیر پر پستان نایستند
یگانه شود ز خویش اول	آن دل که در آن خد نایستند
کی میر شود نگاه طامع	هر خدی که اشتها نایستند
بنیشت کسی که در خیالش	از کون و مکان جدا نایستند
ای چرخ تسکرمی شهنش	درد و رتوان از جفا نایستند
بی یادتو گردیم بر آید	صد جور بجان نایستند
چون گل ز چین باط بر آید	بلبل ز نوای پستان نایستند
بونی ز کیمیت همدم او	زان دل بر صهیب نایستند

<p>از آه شکسته دل خد کن از راه ادب بر آنکه برخاست سرو تو مکرز پانشیند</p>	<p>پس از رو بجا نشیند پس چرا که رو و قفا نشیند کین دل نفسی بجا نشیند</p>
<p>ناصر بدلم حدیث شاهى بسیار بتد عا نشیند</p>	
<p>حق لطف بکار نیک و بد کرد درواوى عشق شهر آشوب بگذاخت سرشک و خاک گزید در چار سوى جهان چنوخش رفت آنچه ز کو بکن بجهسار چشم سپی بجال زارم</p>	<p>با هر که هر آنچه مى گزید دل را در ارجان بلید کرد تا ناله آتشین مدد کرد مار چو گل سر سبد کرد فرهاد دلم بجان خود کرد دشمن بھر آنچه میرسد کرد</p>

دربزم وصال کامیاست	در راه تو هر که جدو که کرد
داننده غیب رورقمت	مارا با عشق نامزد کرد
دیوانه ام از سواد چشمش	افسانه عاشقی سند کرد
از راه تو گل آنکه برخاست	بد کرد بخود دست زبرد کرد
الله احد کسی که دانست	ورود دل خوشتن صمد کرد
از دست و زبان گشاید	جوری که بحال باخود کرد
هر خطه چوبوی گل ز برگش	پرواز دل من از بسد کرد

ناصر خدای که ناله درد

غمهای جهان ز سینه زد کرد

مرا چو شمع اگر شعله سر بر گیرد	عجب مادر که از سوزاه در گیرد
کجا رفعت آن لف میرسد و شتم	میان راه مرا رشته کمر گیرد

باین امید که آن ماه روبرو بگیرد	بسان آینه از شوق صرف آن خوشم
ز نخل سوخته هرگز نمی گیرد	دل ز آتش شکوه اثر دارد
ز خاک و صندل گشت زهر گیرد	بفکر بستر و بالین که انیس باشد
همیشه بر سر من کار رنگ بر گیرد	چه شکوه ما ختم از طالع خراب که او
ز عمر بخرد و از مراد بر گیرد	کسی که از کف مرتضی عطا باشد
درین زمان که دوشین دلاں خبر گیرد	بنیر ناله دل گرم و جرت بجان سوز

برای سوختن آماده گشته ام چاه
چو کاه خشک که تا شعله زود در گیرد

ز درویشان پدل بد گمانند	دلا قومی که در بند جهانند
نمیدانند کاینها دشمنانند	زن و فسر زنده را با جانند
معلق زن پیشش میایند	ابو و روزانه در بدلق و شبها

شد مغرور سب و استرخید	ولی خود کتسه از لاش خراشد
نخلت حالشان با خاک یکسان	بزعم خود بلند از آسمانند
ز تاج و تخت ز رفرد و وقت اند	غریب از اربابان پسته داند
بر آرد و دیک پسته ز رفرد	ز کوری گرچه سیقان نداند
سعادتمند که گردد حق از ایشان	نداند کس که اینها خود کیانند

پایان صر ز قرب شان خند کن
که هم ما رند انجیب هم گمانند

کار دل بگانه تقدیر شوانست کرد	عقل این دیوانه راز نمی شوانست کرد
موجیم سر به ساییش گشته ام پیچم سرس	گنگ حال خویش تقریر شوانست کرد
زلف او دید و مار جان بیا بلب	شیخ این ز تار را تحفیر شوانست کرد
سعی کن در کار دینی تا امانت داده اند	چون قضا آمد دمی تاخیر شوانست کرد

از زاکت و وفاش موج بوی غبیر است
 هیچکس این نکته را تفسیر شوانست کرد

کج رویها کرد چرخ و شد بخت
 ناصر این ناشاد را دیگر شوانست کرد

<p>اتحسا پی که ز جان محو صفایند ارجی ربک آنکه ز بر خوانند بجز گشته از آن دم که بختی گیرند بشت و روصاف تر از آینه خورشید همچونی خایه و پر سوزش میبند عالی از مغر و تنک ظرف و جاب در گلستان خیال رخ او میبالم بنده حلقه بگوش در درویشان باش</p>	<p>همه تن آینه نور خدا میباشند دمدم مشت و وقت ندایند سخت گیران بر راه خدایند خاکساران بخت نور خدا میباشند فی نوازان بچه آنگ و نوایند خود دهرنی که پراخند هوا میباشند عنایسمان چمن نغمه سر میباشند زانکه ناصر عه شان کامروایند</p>
--	--

<p>گر گیر روز مانند هزارت داده اند خنده با فردا چو گل های بهارست داده اند</p>	<p>هیچ سیدنی که جان پرچکارت داده اند اگر گلشن از بخار حصارست داده اند دست و گردن در شکنج روزگارت داده اند تا دوروزی در جهان ساقی کارت داده اند سعی کن کار با تاختی سارت داده اند جام می در دست و یاری در کنارست داده اند</p>	<p>خفتن و خوردن و کار تو روز شب چرخ شای گل را دست از موی میانت بسته اند از ده غفلت رعوت پیشه از بهر آن دست احسان بکش احوال مظلومان پرست آخر این دست و زبان چشم و دل عاقل شود حاصل هر دو جهان داری گز ما صبر و غم</p>
<p>چو هر ششم آن کج کلاه می آید دلم بپلوی او داد خواه می آید</p>	<p>کبھی کہ از تو بسویم نگاہ می آید</p>	<p>بسا دینچه شرگان عنان بگرداند</p>

از آن زمانه شبهاوشم که روز بخار	برای مغفرتم عذرخواه پی آید
گهی طیغ و نوازش گهی بنار و عتاب	نگاه مابجایب سپاد پی آید
کسی که خارج جاکشت در ره انخوان	یقین که در ره خود کند چاه پی آید
بطرفه ناز و ادا آن بت وفا پزار	بقصد قتل من سگناه پی آید
دو اسپه در جلوش فتح و نصرت روان	بعزم رزم چون پادشاه پی آید
مراز ساد و دلربای او عجب آید	گناه میکند و عذرخواه پی آید
بر از خانه من ای سیاهای هجران	شینده ام که شب آن رشک ماه پی آید
قبول عشق نشد هر که تن پرستی کرد	بکارگاه ربا خشک کاه پی آید

همیشه بر سر کوشش های روزگار

چو مفلسی که بدرگاه شاه می آید

بگردشش هر که گم دیده باشد

ز رفعت سراز جیب گردون آرد

بگوای صبا آن بت شوخ سرکش قدام بکوشش بآید حریف چه گیرد متع ز فیض صبوحی نه گوهر شناس است در نکتہ نجان خور زخم شمشیر صرصر تبارک شود پنج کام وز بان در دو گیتی	ز احوال ما گاه پرسیده باشد که گوید فلان شخص غلطیده باشد بوقت سحر هر که خسپده باشد به لعلت کبر هر که سنجیده باشد چو گل یک نفس هر که خندیده باشد بدشنام تو آنکه رنجیده باشد
برآید براوج بلند می چون بیای تو پسر هر که مالیده باشد	
یار هر چند نیکند پیداد بیکدم از چشم زنوک مرده برق سان پرشتاب بیکدزد	عاشق زار میشود شاد آنچه ناید ز تیشه فرهاد دل نه بجهان بی بنیاد

<p> بکمان اری نشان زنی آتینان مجو دوست گردیدم یافت آرام عیش مرد جهان یار در بزم آید از ره لطف بنگاهی گهی مرا نتوانست </p>	<p> هست ابرو چشم او آتش که برفت آنچه غیر اوست زیاد هر که از چشم اغیار افتاد بتوای جان دل مبارکباد داد از جوهر چشم تو صد داد </p>
<p> ناصر از حال دل چه پرسی هست در بندگی وی هستی </p>	
<p> اگر بنام بود درستان نمیشد به بزم عشق که آنجسازبان نمیشد ندیده ایم درین بوستان نمیشد پسین که تیرومی در کمان نمیشد </p>	<p> بخشوری که مقیم زمان نمیشد زبان حرف خموشیت همچو شمع مرا گلی که بوی وفائی بغدیب دهد موافقت بنو طبع راست را بان کج </p>

توان شناخت ز افعال نیک و شکی	اگر بهار نباشد خزان نمیباشد
ز تیغ ناز مہم سینه چاک کرد و خوشم	ز کار خوش پشیمان گمان نمیباشد
بهر کجا که بری نقد عجب میگیرند	بلک فقر سر او دکان نمیباشد
بر نیم جان بخم صرفه من پیش غمش	خسرید در دلبند جان گران نمیباشد

حدیث عشق پان گن برای نامہ
چرا کہ بہتر از این داستان نمیباشد

شب کہ در بزم من انسایہ ناز آمدہ بود	ہمہ اسباب طرب بر سر ساز آمدہ بود
ہر قد جلوه اش از ناز ترقی میکرد	سر عاشق برہ عجز و نیاز آمدہ بود
بردلم پیش از آن کاوش مرگان تو کرد	آنچہ بر صید ز سپر نخبہ باز آمدہ بود
تا کہ پوشید بہ بر جامہ زرین آن گل	ز رخورشید زخمت بگداز آمدہ بود
لرد پا مال یک جلوه قدش ملک دلم	توسن ناز تو خوشش در تک و تاز آمدہ بود

طرفه دوری و عجب دولت و هنگامی بود	شب که در مجلس مباحث می ساز آمده بود
خار صحرایش کشید و امن دل را از پس	بنو ناله ام از راه حجاز آمده بود
رقم از منزل هتای سر راه عدم	دل ز جور شن به نشیب و بغیر آمده بود
پرده داران حیریم تو ندانندش	گرچه این دل شده از راه دراز آمده بود
اثر بندیش بود که میکرد و بدقت	دل محسود که در بنیاد آمده بود

ناصر از جاده نطفه سارده دل می باز

بطواف حرم بنده نواز آمده بود

تا سر یکف پای گلی سوده گرد	از باغ دل طبعی آسوده نگردد
و امان من گرچه گرفته است کف موج	از خون لیم و دانش آلوده نگردد
هر خسته دلی که بود ربط عشقت	کز خاک شود هر توفیر سوده نگردد
آن چپ غلط اند از نگاه تو به برداشت	این دل به پی خوش تو پیوده نگردد

جد و جدل پهنده از بهر اشکم حیت	آن رزق معین جوی فسروده نگردد
با ما بسرو عده خلافی است همه عمر	هر چند که از گفت و فرموده نگردد
این بود مدا و خطا سر گشتگی ما	مغر سرم از داغ تو چون دوده نگردد
قطع سرب یک مرحله را عمر خضر هیچ	این جا ده عشق است که پیوده نگردد
وادم سر تسلیم از آن تیغ ستم	تا پای تو از خون من آلوده نگردد

تا پشت و کف پانزند بر سر دنیا
ناصر بجهان همچو پس آسوده نگردد

تمت بعونہ تعالی شانہ جلد دوم اردیوان فواب مغفرت مکان ناصر جنگ شهید
از اول حرف دال تا آخر در مطبع رکاب سرکار بنندگان علی حضرت قدر قدرت
اقدیم جلیون حضوری دام اقبالهم در بلده فرخنده نسیما دیدار باد و کین واقع
عویلی قدیم با هم تمام و بتصحیح جناب آقای میرزا ناصر الله خان و انیسار جنگ سجاد

التخلص بغدادی بتاریخ روز پنجشنبه پنجم شهریور الحرام ۱۳۱۱ کبیرار و سه

صد و یک هجری نبوی صلی الله علیه و آله و سلم بقدم کترین بنندگان

اقل السادات میرزا علی اکبر حمزوی شیرازی

ابن محبت پناه میرزا ابوالقاسم

نویسنده زیور طبع آراسته

گردید

3. 7.

